

شماره ۳۵۳۰
چهارشنبه ۵ مهر ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

نشست فوتبالی بچه‌های خنده‌بازار با پژمان جمشیدی

راز جوانی در این شماره

فیلم موهن اهانت و دروغ

گزارشی از اولین نمایشگاه مطبوعات خانوادگی

زخم‌هایی که التیام نمی‌گیرند

وقتی هنرپیشه سیاست‌مدار می‌شود

چَروَده روستای زیبا و رویایی

یاد و یادواره

ولادت حضرت علی بن موسی الرضا (ع)



در ۱۱ ذیقعده سال ۱۴۸ هجری قمری «ابوالحسن علی بن موسی، حضرت امام رضا(ع)» هشتمین پیشوای مسلمانان جهان درمدینه منوّره قدم به عرصه حیات نهادند. مادربا فضیلت ایشان زنی ایرانی به نام نجمه بودند که به «اُمُّ البَنین» شهرت داشتند. پدربزرگوارشان هم امام موسی کاظم (ع) هفتمین امام شیعیان جهان بودند. امام رضا (ع) درسن ۳۶ سالگی هنگامی که پدرشان را ازدست دادند امامت مسلمانان را به عهده گرفتند. ولادت باسعادت نور چشم ایرانیان، امام مهربان و ضامن آهو بر همگان مبارک باد.

درگذشت ادیب نیشابوری

در ۱۲ ذیقعده سال ۱۳۴۴ هجری قمری میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری شاعر گرانقدر ایرانی بدرود حیات گفت. وی در ۴ سالگی بینایی خویش را ازدست داد اما ازهمان دوران به تدریج آموختن را با فراگیری قرآن مجید آغاز کرد. ادیب نیشابوری شاعری خوش قریحه بود و درسرودن شعرازسبک قاآنی پیروی می کرد. اما بعد ازمدتی به شیوه ترکستانی روی آورد و سرانجام خود صاحب سبکی ویژه شد. ادیب نیشابوری شاعری توانا بود و انتخاب الفاظ و انسجام ترکیبات و معانی دقیق ازخصوصیات بارز شعراوست.

بزرگداشت مولوی



جلال‌الدین محمد بن شیخ بهاءالدین محمد معروف به مولوی، شاعر، عارف و فیلسوف بزرگ، یکی از بزرگترین مفاخر ادبی ما به شمار می‌رود. او در ۸ مهر ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هـ‌ق در بلخ متولد شد. پدرش بهاءالدین ولد از بزرگان و مشایخ عصر خویش بود و به علت شهرتی که داشت مورد حسد سلطان محمد خوارزمشاه واقع گردید پس به قصد زیارت بیت‌الله الحرام تصمیم به هجرت گرفت. در مسیر میهمان شیخ عطار شد. در آن زمان مولانا که ۵ سال بیشتر نداشت مورد توجه شیخ عطار قرار گرفت و عطار در وصف مولانا به پدرش چنین گفت:

فرزندت شخص بزرگی خواهد شد. جلال‌الدین تحصیلات مقدماتی را نزد پدر به پایان رسانید و پس از فوت وی در خدمت یکی از شاگردان پدر، برهان‌الدین ترمذی، تحصیل علم عرفان نمود. و پس از آن تحت ارشاد عارفی به نام شمس‌الدین تبریزی درآمد. مولوی مرید شمس گشت و به احترام او در تمام غزلیات خود به جای نام خویش نام شمس تبریزی را ذکر نمود. مولانا در پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۲ هـ‌ق در شهر «قونیه» رخ در نقاب خاک کشید. آرامگاه او در قونیه زیارتگاه دوستداران شعر فارسی است. آثار مولوی جدای مثنوی و دیوان غزلیات شمس عبارتند از: رباعیات، مکتوبات مولانا، فیه مافیه، مجالس سبعه و...

شهادت فرماندهان سپاه اسلام



در هشتم مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی فرماندهان نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران براثر سانحه هوایی شهید شدند. این فرماندهان دلاور پس ازبازگشت ازمأموریت شکستن محاصره آبادان به فیض شهادت نایل آمدند. شهدای این سانحه دلخراش سرداران اسلام سرتیپ فکوری، تیمسارفلاحی، سرهنگ نامجو، یوسف کلاهدوز و محمد جهان آرا فرماندهان سپاه خرمشهر بودند.

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۳۰ - چهارشنبه ۵ مهر ۱۳۹۱
۹ ذی القعده ۱۴۳۳ ۲۶ سپتامبر ۲۰۱۲

عکس روی جلد: شقایق جعفری جوزانی

غریب کسی است که دوست ندارد
•حضرت علی (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

درس معلم ار بود...

چند روزی است که مدارس باز شده‌اند و دانش‌آموزان بر سر کلاس‌های درس حاضر می‌شوند. قبل از هر چیز لازم است که فرارسیدن سال نو تحصیلی را به همه دانش‌آموزان و معلمان، دانشجویان و اساتید و تمامی اهالی فرهنگ تبریک بگویم... اما در رابطه با درس و تحصیل و مدرسه چند نکته گفتنی است که امیدواریم بدان عنایت کافی صورت گیرد.

آموزش وپرورش باید رسالت اساسی و اصلی خود رادر امر پرورش و تربیت دانش‌آموزان خوب بشناسد و نقاط ضعف خویش را در این زمینه برطرف کند. اگر در گذشته معلم نه فقط به عنوان کسی که سر کلاس حاضر می‌شد و درس می‌داد، بلکه به عنوان کسی که نقش بارزی در تربیت دانش‌آموز نیز داشت، یکی از مهمترین عوامل شکل‌گیری شخصیت او به حساب می‌آمد، امروز متأسفانه در بسیاری از مواقع و به خصوص در محیط شهری هیچ نقشی جز همان درس دادن برای خود قائل نیست و البته گناهی نیز متوجه او نمی‌شود. چرا که محیط مدارس ما دیگر چنین اقتضا نمی‌کند. ازدیاد مشغله‌های آموزش و پرورش از جمله، تأمین حداقل حقوق و یا فضای آموزشی عملاً موجب شده است تا مدارس صرفاً فقط جایی برای استقرار دانش‌آموز باشد و معلم نیز تلاشش در همان حد تدریس صرف محدود شود. فضاهای آموزشی کوچک و محدودند و کلاس‌های درس به خصوص در مدارس دولتی بیش از حد ظرفیت دارد و همه اینها باعث می‌شود که دانش‌آموز نه فضایی برای ورزش داشته باشد، نه برای تفریح، نه برای کارگاه و نه برای پرورش استعدادها و همه اینها باعث شده است که آموزش و پرورش تبدیل به صرف آموزش شود و وظیفه تربیتی خویش را به کناری نهد. در این میان خانواده‌هایی که می‌خواهند محیط مناسب‌تری برای فرزندانشان فراهم کنند ناگزیر به پرداخت هزینه آن هم هزینه‌های گزافی هستند. خود مدارس غیرانتفاعی نیز جز معدودی از آنان درگیر ایجاد تناسب بین دخل و خرجشان هستند و قاعدتاً بسیاری از آنها نیز از فضای آموزشی کافی و مورد نیاز یک مدرسه و یک مرکز آموزشی برخوردار نیستند و همه اینها باعث می‌شود تا نقش پرورشی و تربیتی مراکز آموزشی کمرنگ و کمرنگ‌تر شود. در حالی که همه می‌دانیم شخصیت فرد در همین دوران تحصیل شکل می‌گیرد و اگر مدرسه به وظایف ذاتی خویش عمل کند، استعدادها در آن شناسایی، طبقه‌بندی و شکوفا شوند، بسیاری از مشکلات اجتماعی به خودی خود از بین می‌رود.

در حال حاضر تمام وظیفه و رسالت تعلیم و تربیت و شکوفایی کودک و نوجوان به خانواده سپرده شده است و باتوجه به مشکلاتی که خانواده‌ها و به خصوص پدران‌درگیر آن‌هستند، بحران‌هویت‌وناهنجاری‌های عاطفی و روحی و از همه بدتر استعدادسوزی و حتی گرایش به انحراف و در مواردی افسردگی و انزوا و یا آمادگی برای گرایش به انحرافاتی از قبیل مواد مخدر به دلیل همین کمبودها زمینه بروز و ظهور می‌یابد. در حالی که اگر تنها ما موفق شویم محیط مناسبی برای تحصیل دانش‌آموزان فراهم بیاوریم بهترین سرمایه‌ها را برای آینده کشور تربیت خواهیم کرد. چه در زمینه کار و اشتغال و تولید، چه در زمینه ورزش و هنر و پرورش استعدادهای ورزشی و چه در زمینه‌های مدیریتی و... بسیاری از کمبودهای کشور برطرف خواهد شد.

گرچه در حال حاضر سرمایه‌گزاری مناسبی در آموزش و پرورش صورت می‌گیرد و بخش قابل توجهی از بودجه کل کشور به آموزش و پرورش اختصاص دارد اما به اعتقاد من هر چه سرمایه‌گزاری در این مورد بیشتر صورت بگیرد ثمرات آن برای کشور بیشتر خواهد بود. قدر مسلم اگر در دبستان‌ها

نامه های بدون واسطه

به روز کردن خواجه حافظ

می‌گویند از چند کره‌ای و ژاپنی که قدرت‌های تکنولوژی و نرم‌افزارند پرسیدند چرا اینقدر به فکر نوآوری و اختراع و ساختن وسایل عجیب و غریب هستند؟ جواب دادند ما که در تاریخ و گذشته خودمان عجایبی مثل تخت‌جمشید و حمام فین و گرم شدن حمامی توسط یک شمع و چیزهایی از این دست نداریم که به آن بنازیم پس باید چیزی برای عرضه داشته باشیم چیزی مثل سامسونگ و ال‌جی و... حداقل دردمارا تسکین می‌دهد. یا از مالزیایی‌ها پرسیدند چرا این قدر به فکر برج و بارو و آسمان‌خراش و ساخت هتل شیشه‌ای زیر دریا و.. هستید؟ جواب دادند پس به چه افتخار کنیم؟ ما که بوعلی و سعدی و حافظ و سی وسه پل و چهل ستون و... نداریم پس این نداری‌ها را با چه پر کنیم؟ گویا حافظ همین دیروز و امروز حسرت تغافل از داشته‌ها را سروده است:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گم شدگان لب دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضامی کرد
گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست؟
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

قنبر یوسفی ـ آمل

کاسب حبیب خدا

صبح ساعت ۷ رفتم نانوایی سر محل و ۱۴ عدد نان خریدم و ۲۰۰۰ تومان پرداختم و ۲۰۰ تومان پول پلاستیک که یک سکه تازه ۲۰۰ تومانی بود دادم. شخصی که پشت تنور بود ۲۰۰ تومانی را به من برگرداند و گفت مال تو نمی‌خواهد و کلی با من بگو بخنده کرد و اوستای خمیر گیر را نشان می‌داد و خوش برخوردی داشت.

در حالی که این گونه افراد در دمای داغ مرداد ماه و تنور داغ نان و روزیشان را در می‌آورند و دوست می‌طلبند، جوانان ما از بی کاری نمی‌دانند چه بکنند. باشگاه بدن‌سازی با ماشین مدل بالا می‌روند و بزور پدر و مادرشان که آنها را به باشگاه روانه کردند آخر کار یک سیگار می‌کشند و شوخی می‌کنند...

آرمان عابد ـ رشت

قدرت باور

کلید واژه‌ها: باور

متن حکایت:

در یک باشگاه بدنسازی از ورزشکاری خواستند با اضافه کردن ۵ کیلوگرم به رکورد قبلی رکورد جدیدی برای خود ثبت کند. اما او موفق به این کار نشد. سپس از او خواستند وزنه‌ای که ۵ کیلوگرم از رکوردش کمتر است را امتحان کند. این دفعه او به راحتی وزنه را بلند کرد.

این مسأله برای ورزشکار جوان و دوستانش امری کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید اما برای طراحان این آزمایش جالب و هیجان‌انگیز بود چرا که آنها اطلاعات غلط به وزنه‌بردار داده بودند.

او در مرحله اول از عهده بلند کردن وزنه‌ای برنیامده بود که در واقع ۵ کیلوگرم از رکودش کمتر بود و در حرکت دوم ناخودآگاه موفق به بهبود رکوردش به میزان ۵ کیلوگرم شده بود.

او در حالی و با این «باور» وزنه را بلند کرده بود که خود را قادر به انجام آن می‌دانست.

شرح حکایت: هر فردی خود را ارزیابی می‌کند و این برآورد مشخص خواهد ساخت که او چه خواهد شد. شما نمی‌توانید بیش از آن چیزی بشوید که باور دارید «هستید»، اما بیش از آنچه باور دارید «می‌توانید» انجام دهید.

صفاری ـ رشت

و دبیرستان‌های ما واگر در مراکز آموزشی ما نیروی انسانی خوب تربیت شود و زمینه بروز استعدادهای آنان فراهم بیاید واگر آنها هم آموزش خوب ببینند و هم خوب تربیت بشوند و پرورش مناسبی پیدا بکنند ما بیشترین سرمایه را برای پیشرفت کشور در اختیار خواهیم داشت.

این نیروی انسانی بانشاط، فعال و تقویت شده است که می‌تواند کار بیافریند، ثروت تولید کند و از آسیب‌های اجتماعی کم کند.

ضعفی که در حال حاضر مشاهده می‌شود این است که محیط آموزشی تقریباً هیچ نقشی در تعلیم و پرورش دانش آموختگان و دانش آموزان برعهده نمی‌گیرد. حتی اولیاء مدرسه نیز به جای انتظار ازمدرسه تنها از خانواده‌ها انتظار دارند تا مشکلات فرزندانشان را حل کنند. حتی انجام تکالیف دانش آموز را نیز از والدین می‌خواهند و در بسیاری از این موارد مسؤولیت‌های قطعی خودشان را نیز به گردن خانواده می‌اندازند.

فزونی تعداد دانش آموزان، کمبود بودجه، مشکلات اقتصادی و معیشتی کادر آموزشی، کمبود فضای آموزشی... همه و همه البته موجب می‌شوند تا مدیران، معاونان و مربیان مراکز آموزشی نیز ناگزیر باشند تا از مسؤولیت‌های خود کم کنند و بی‌انصافی است اگر بگوییم که گناه از معلمان یا مدیران است. به هر حال در یک چرخه معیوب نمی‌توان توقع زیادی از آنان داشت. یک مربی در یک کلاس اگر بخواهد خدمات مناسب آموزشی و پرورشی به کلاس ارائه دهد باید حداکثر جوابگوی ۲۰ دانش آموز باشد، وقتی این تعداد به دو برابر یا بیشتر افزایش می‌یابد قاعدتاً امکان رسیدگی به همه آنها وجود نخواهد داشت، یا وقتی مدرسه دارای یک حیاط کوچک است نمی‌توان انتظار داشت که بچه‌ها فضای بازی داشته باشند، یا وقتی فضای آموزشی برای یک مدرسه صرفاً جوابگوی کلاس‌های آموزشی برای درس است نمی‌توان انتظار داشت که فضاهایی برای امور فرهنگی و تربیتی در آن تدارک دیده شود. همه اینها باعث می‌شود که نه محیط درس و مدرسه برای دانش آموز محیط مطلوب و بانشاطی باشد و نه کادر مدیریتی و تربیتی و آموزشی فرصت مناسب برای شناسایی و پرورش استعدادهای آنان پیدا کند و این بزرگترین معضل آموزش و پرورش ماست.

به اعتقاد نگارنده هر چه قدر بودجه برای این کار بگذاریم کم است، کودک و نوجوان سرمایه آینده کشور است و ما تنها با سرمایه گزاری مناسب می‌توانیم این نیروی انسانی را تبدیل به سرمایه‌های آینده کشور کنیم. قطعاً سرمایه‌ای که آنان در آینده برای کشور به دست می‌آورند و ثروتی که تولید می‌کنند، بسیار بیش از آنی خواهد بود که ما برای آنان هزینه کرده‌ایم. ■

تناقض

ریاست مرکز آمار ایران اخیراً در گفتگوی تعریف و روش محاسبه نرخ بیکاری از سوی سازمان جهانی کار را ملاک بیکاری و اشتغال افراد دانست و گفت: آمارهایی که ما اعلام می‌کنیم بر اساس تعریف سازمان‌های جهانی است. جالب آنکه هر گاه نظرات و یا اطلاعیه‌های اینگونه سازمان‌ها برآورنده نظرات ما باشد از آنها استفاده می‌کنیم و می‌گوییم مثلاً بر اساس اعلام سازمان تجارت جهانی رتبه تجاری ایران افزایش یافت، یا بر اساس اعلام صندوق بین‌المللی پول وضع ارزی ایران پیشرفت داشته است... اما هر گاه نظریه‌هایی که آنها ارائه می‌دهند یا نرخ‌هایی که اعلام می‌کنند، برخلاف دیدگاه ما باشد می‌گوییم بانک جهانی یاصندوق بین‌المللی پول وابسته به امپریالیزم صهیونیسم هستند و سیاه‌نمایی می‌کنند، حرف من این است آیا این روش استفاده ابزاری از این سازمان‌ها نیست؟! اگر صهیونیست هستند، پس هیچ گاه نباید مورد استناد قرار گیرند و اگر سازمان‌های جهانی را قبول داریم پس باید همه نظرات آنان را بپذیریم. اگر یادتان باشد قبلاً که ارز مسافرتی ۱۱۰۰ تومانی به هر کس که متقاضی سفر خارج بود داده می‌شد در پاسخ اعتراضات مسؤولان می‌گفتند: سفر ایرانیان به خارج بسیار کار خوبی است و باعث صدور انقلاب می‌شود و اینها نمایندگان ایران در دنیا به حساب می‌آیند و از پیشرفت‌های ایران سخن می‌گویند. اما به محض آن که اوضاع ارزی بهم ریخت، مسؤولان اعلام کردند که این چه معنی دارد که ما به آنها که می‌خواهند بروند و در آنتالیا خوشگذرانی کنند ارز ارزان بدهیم و سهمیه برایشان در نظر بگیریم؟ به هر حال نمی‌دانیم کدامیک درست است؟!

شهرام حیدری ـ اهواز

به دادم برسید

اینجانب سه سال پیش با شخصی ازدواج کردم که همسرش را در یک حادثه تصادف از دست داده بود و دو فرزند، (یکی پسری ۹ ساله و دختری ۱۰ ساله) داشت. سال گذشته به علت بی‌سوادی و بی‌عقلی سرش را کلاه می‌گذارند و کل اموالش را می‌برند و باقیمانده اموالش را که فقط یک خانه بود طلبکارها بابت طلبشان گرفتند و از آن زمان تا به حال همسرم ناپدید شده و هیچ خبری ازاو ندارم. در حال حاضر من یعنی یک زن تنها مانده‌ام و دوفرزند این آقا، آواره خیابان‌های شهر غریب. سرنوشت تلخی پیدا کرده‌ام. این دو فرزند بی گناه را هم نمی‌دانم چه کنم که روی دستم مانده و مجبورم برایشان مادری کنم. پدرشان هم که گم و گور شده است. خواهشمندم راهی جلوی پای من بگذارید که درمانده و عاصی شده‌ام.

ر.ش.ن

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب و صمیمی و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ بموقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

***عبدالرسول حاجی‌زاده ـ دهنو**

مطالب خوبی از شما به دستم رسید، آن را در اختیار بخش تحریریه می‌سپارم تا به تدریج و در صفحه‌های مناسب از آن استفاده شود. سرافراز باشید

*** ش.پ ـ؟**

نامبر شما به دستم رسید، کاش شما که عضو هیأت علمی دانشگاه هستید از ذکر اسم کامل خویش که برای حسن رابطه بسیار مهم است دریغ نمی‌کردید. با این حال گلایه‌ای را که نسبت به آقای گلیاری و مطالب ایشان مطرح کردید، به ایشان منتقل کردم

*** کرامت بیگلری ـ رفسنجان**

خوشحال می‌شوم در نامه‌های بعدی روی یک طرف کاغذ نامه بنویسید که خواندن آن راحت‌تر باشد، از لطف شما و عرض تبریک به مناسبت عید فطر متشکرم، همچنان که شما اشاره کرده‌اید زحمتی که رفتگران عزیز آن هم در دل شب می‌کشند از خدمات بسیار قابل تقدیری است که معمولاً سپاس لازم را بدنبال ندارد. در همین جا به همه آنان سلام می‌کنیم، در مورد بقیه موارد مذکور در نامه هم سعی می‌کنیم خلاصه‌ای از آن را در شماره‌های آینده منعکس کنیم.

*** شهریار محمدی ـ رشت**

«بحر طویل» شما به دستم رسید. از لطف شما سپاسگزارم و از این که با این محبت و صفا بنده و همکارانم را مورد لطف قرار داده‌اید ممنونم، امیدوارم سرافراز باشید

*** مریم لاوند ـ املش**

از اینکه شما خواننده نوجوان نیز به جمع خوانندگان خوب این مجله پیوسته‌اید خوشحالیم. شعر شما را به بخش مربوطه می‌فرستم تا در صورت تناسب مورد استفاده قرار گیرد. شاد باشید

***شهرام حیدری ـ اهواز**

اطلاع از فعالیت‌های موسسه جهانی نشر موجب خرسندی است. امیدواریم که همه جای این سرزمین عرصه فعالیت سازندگی باشد و هر روزه شاهد پیشرفت‌های بیشتر کشور باشیم. موفق باشید

*** محسن ذوالفقاری ـ ساوه**

مقاله جدید شما با عنوان نقش رفاه در افزایش جمعیت به دستم رسید، همان طور که شما هم بدان اشاره داشته‌اید، در صورتی مردم برای داشتن فرزندان بیشتر تشویق می‌شوند که نگرانی اقتصادی و اجتماعی و رفاهی نداشته باشند. در حالی که در جامعه امروز ایران این نگرانی‌ها متأسفانه وجود دارد.

کسی که بیهوده سخن بگوید پاسخ بیهوده بشنود ● حضرت علی(ع)

ایران و جهان

* فرمانده کل قوا بـر افزایش قابلیت‌های علمی و فنی نیروهای مسلح تأکید نمود
* کمیسـاریای عالـی حقـوق بشـر اهانـت به پیامبر(ص) را محکوم کرد
* کمیسـر عالی حقوق بشر سـازمان ملل: انتشار کاریکاتـور از پیامبـر(ص) در یکـی از مجـلات فرانسوی، عمدی و تحریک آمیز است
* دکتر احمدی‌نژاد از اقدام شـهردار تهران برای اهتـزاز بزرگترین پرچم ایـران در باغ موزه دفاع مقدس قدردانی کرد
* رییس‌مجلـس: دولـت، بـرای مهار گرانی‌هـا تصمیم‌گیری ضربتی کند
* ۱۸۰ معترض ضدسـرمایه‌داری در ۳۰ شـهر آمریکا بازداشت شدند
* وزیر بهداشـت نسـبت به اثرات منفی کاهش بودجه بیمارستان‌های دولتی هشدار داد
* فرمـان اسـتقرار بمب‌افکن‌هـای روسـیه در قرقیزستان صادر شد
* فهرسـت اسـامی ۵۵ زندانی گوانتانامو منتشر شد
* رامنـی، نامـزد جمهوریخواهـان در انتخابات ریاسـت‌جمهوری آمریکا، مجبور به انتشار سوابق مالیاتی خود شد
* رییس‌جمهوری مالی، اشـغالگران را به مذاکره فرا خواند
* روسـیه و سـوریه برای پـرواز هواپیماهای دو کشور از طریق اوکراین توافق کردند
* حمله به مقرهای شـبه نظامیان در لیبی ۴ کشته داشت
* ۳۰ سـازمان بین‌المللـی بـا تخریـب منـازل فلسطینیان توسط صهیونیست‌ها مخالفت کردند
* حمله پهپادهای آمریکایی به شـمال پاکسـتان چهار کشته بر جای گذاشت
* ۳ طرح مجلس برای سـاماندهی یارانه‌ها، نرخ ارز و صندوق توسعه ملی
* اتاق معاملات ارز زیر قیمت بازار افتتاح شد
* رییـس کل بانک مرکزی: بـورس ارز حتماً در آینده نزدیک راه‌اندازی می‌شود
* بـا تصمیم کار گروه تنظیم بازار، شـیر و لبنیات گران ماند
* تظاهرات مردم بحرین مجدداً سرکوب شد
* سازمان بیمه سـلامت ایرانیان رسماً شروع به کار کرد
* بشار اسد: سوریه هرگز سقوط نخواهد کرد
* دبیر کل سازمان ملل از ادامه مذاکرات ایران و ۵+۱ استقبال کرد
* صدراعظم آلمان: دیپلماسـی هنوز بهترین راه حل مسأله هسته‌ای ایران است
* ۳۳ هـزار نظامی آمریکایی افغانسـتان را ترک کردند
* الغنوشی: سلفی‌ها برای تونس خطرناکند
* فائزه هاشمی دستگیر شد

از جهان سیاست

رضا کیان

فیلم موهن، اهانت و دروغ

مساله اهانت به اولیاء و پیامبران الهی و مقدسات ادیان توحیـدی امری تازه و جدید نیسـت. اهانت، اسـتهزاء و تکذیب سه شیوه رایج در میان اقوام سابق در مقابله با هدایت پیامبران بوده است.

در این بین رسـانه‌های غربی به خصوص سـینما و تلویزیون نقش توهین و تحریف رسـالت پیامبران را عهـده دار بـوده و هـر از گاهی مصادیقـی از این کارکرد رسانه‌ای در غرب و حتی داخل جهان اسلام دیـده می‌شـود. تهیـه فیلم‌های انحرافـی مصائب مسـیح(ع)، آخرین وسوسه‌های مسیح(ع)، مصاحبه با محمد(ص)، فتنه، ده فرمان و فیلم سراسـر توهین آمیـز «برائت از مسـلمین»... همه و همه نشـان از رویکرد انحرافی، سیاسی و شریعت زدای رسانه‌های غربی دارد. این روزها نیز فیلم «برائت از مسـلمین» جنجال فراوانی را نه تنها در جهان اسلام، بلکه در تمام دنیـا به راه انداخته و باعث شـده که عکس‌العملهای مختلفی درباره این فیلم به وجود آید.

سناریوهای هالیوود برای اهانت

بعـد از جنـگ جهانـی اول و دوم و تغییرات در هندسـه سیاسـی جهان، کمونیسـم به عنوان اولین خطـر جهان در ذهن افکار عمومی به شـمار می‌رفت و رسـانه‌های غربی به خصوص هالیوود به خوبی این هدف را تشخیص داده و برای آن تلاش کردند، لکن بعد از فروپاشی شـوروی و ایجاد خلا برای غرب در معرفی خود به دیگران به واسطه نفی رقیب، این بار و برای آخرین بار، دین مبین اسلام و خطر اسلامگرایی افراطـی و یا به زعم غرب وهالیوود اسـلام بنیادگرا بود که می‌بایسـت به عنوان دشمن بشریت و غرب معرفی شود و این پروژه با حوادث یازده سپتامبر وارد فاز عملیاتی شـد و واژه «جنگ با ترور» و یا «مقابله با تروریسم» به افکار عمومی جهان به خصوص شهروند غربی مخابره و ایجاد شد.

در این بین بعد از حادثه یازده سپتامبر، هراز گاهی به بهانه سالگرد این حادثه ساختگی توسط دولتمردان آمریـکا و صهیونیزم جهانی، اهانت‌هایی به سـاحت مقـدس پیامبـر اکرم(ص) دیـده می‌شـود، پروژه کاریکاتورهـای دانمارکی، پروژه سـاخت فیلم فتنه توسـط کارگردان هلندی، آتش زدن قرآن توسـط کشـیش مسـیحی آمریکایی و آخریـن اهانت و بی سابقه‌ترین آن سـاخت فیلم موهن «Innocence Of Muslims»، همـه و همـه نشـان از پروژه‌ای حساب شده برای مقابله با گسترش دین مبین اسلام و مسلمین جهان است.

در ایـن بین سـناریوهای رسـانه‌ای غـرب به خصوص هالیوود علیه شخصیت پیامبر اکرم(ص) نیز دارای ابعاد مختلفی است که به آن اشاره می‌شود:

۱ ـ عرفی جلوه دادن پیامبر اکرم

یکی از سـناریوهای پیگیری شـده توسط غرب، عرفی نشـان دادن پیامبر اکرم(ص) اسـت.هالیوود همواره به دنبال تقدس زدایی و یا به عبارتی شریعت زدایی از پیامبر اسـلام اسـت. غرب در فیلم موهن و جدید خود به نام «برائت از مسـلمین» به کارگردانی «سـام باسـیل» یهودی عمـلا این پـروژه را به اجرا گذاشته و بازیگری را بدون پنهان کردن تصویرش به جای پیامبر عظیم الشان اسلام قرار داده است. با نگاه جریان شناسانه به سینمای هالیوود، فیلم محمد رسول الله اگرچـه در نوع خود فیلم مثبتی قلمداد می‌شـود لکن در این فیلم پروژه عرفی کردن و تقدس‌زدایی از پیامبر اکرم(ص) کلید خورد.

در این فیلم اگرچه به زندگی پیامبر اشـاره دارد، لکـن هیچ تمرکزی بر چهره نورانـی و معنوی پیامبر نشـده اسـت. هیچ بعدی از ابعاد عبـادی پیامبر به مخاطب عرضه نشـده و تنها بـه جنگ‌ها و نبردهای پیامبر تا فتح مکه اشـاره می‌کنـد و خبری از زندگی معنـوی پیامبر اکرم(ص) نیسـت، از سـوی دیگر، حامیـان این فیلم به دنبال پـروژه عرفی کردن چهره پیامبـر اکرم(ص) در این فیلـم بودند که با مخالفت گسترده از سوی علمای جهان اسلام مواجه شدند.

۲ ـ تحریـف، جعـل و نپرداختن بـه واقعیات تاریخی

از دیگر سناریوهای غربی وهالیوودی برای مقابله با اسـلام و پیامبر اکرم(ص)، بحث پنهان نگه داشتن و نپرداختن به مسـلمات تاریخی است که ما بین اهل سنت و تشیع مورد توافق است. به عنوان مثال عدم پرداختن بـه نقش بی بدیل حضـرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السـلام در دوران صـدر اسـلام و بزرگ کردن دیگر شـخصیت‌ها به صورت غیر واقعی یکی از تحریفاتی اسـت که در این فیلم دیده می‌شـود و یا در فیلم فتنه که اسـلام را به نماد خشونت و تروریزم معرفی می‌کند همین سناریو دنبال می‌شود.

۳ ـ خشـن نشان دادن اسلام و مسلمین در جهت نماد سازی برای تروریسم

یکی دیگر از سـناریوهای غـرب وهالیوود علیه شخصیت پیامبر اکرم(ص)، بحث خشن نشان دادن پیامبر و مسـلمانان است که در فیلم موهن به برائت از مسلمانان ساخته شده توسط سام باسیل یهودی به وضوح دیده می‌شود.

این فیلـم بـا صحنه‌هایی از حمـلات گروه‌های تنـدرو به یک داروخانه مربوط به پزشـکی قبطی در مصر آغاز می‌شـود. در این صحنه چند مسـلمان با

محاسن بلند با چوب و چماق به داروخانه این پزشک حمله می کنند و با حمله ناجوانمردانه به همسر وی، مغازه‌اش را ویران می کنند؛ اما پلیس مصر تنها نظاره گر این حادثه است.

فیلم پس از این بخش، به حیات پیامبراعظم (صلی الله علیه و آله) در صدر اسلام منتقل می‌شود و با پخش صحنه‌های مبتذل، علاوه بر توهین به پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله)، دین اسلام را به عنوان «سرطان» و مسلمانان را افرادی خشن، عقب مانده و طرفدار خونریزی نشان می‌دهد.

۴ـ تحریف سیما و زندگی پیامبر اکرم

یکی دیگر از سناریوهای غربی وهالیوودی علیه پیامبر عظیم‌الشان اسلام، تحریف سیما و زندگی پیامبر اکرم(ص) در میان مردم است به نوعی که‌هالیوود و غرب به مانند فیلم آخرین وسوسه‌های مسیح، به دنبال هوس ران معرفی کردن و زمینی جلوه دادن پیامبر اسلام (نعوذبالله) هستند.

فیلم موهن برائت از مسلمین نیز همین هدف را دنبال می کند. در تصویر سازی دیگری به کارگردانی احسان فرجامی از هلند، فیلمی ده دقیقه به نام مصاحبه با محمد، بر روی خروجی رسانه‌ها قرار گرفت که گفتگویی میان فرجامی و پیامبر اکرم(ص) است.

مصاحبه در مورد دوران کودکی حضرت محمد(ص) و والدینش آغاز می‌شود و به همسران متعدد وی می‌رسد؛ در این مصاحبه، گرچه احسان جامی با کمال وقاحت و پررویی حضرت محمد را در مورد برخی آیات به چالش می کشد، اما در واقع سعی می کند که نشان دهد که ایشان در حال تغییر و وفق دادن خود با شرایط «نوین» است.

در این فیلم، حضرت محمد معتدل و مدرن نمایش داده می‌شود. در این مصاحبه آن حضرت رهروانش را به اعتدال فرا می‌خواند و از آنها می‌خواهد که به مخالفین اسلام حمله نکنند.

چند روزی از پخش فیلم موهن نگذشته بود که یک نشریه هزل نویس فرانسوی که در سال ۲۰۱۱ میلادی با انتشار کاریکاتورهای توهین آمیز نسبت به پیامبر اسلام(ص)، خشم مسلمانان این کشور را برانگیخته بود، مجددا در اقدامی گستاخانه تصاویر توهین‌آمیز جدیدی علیه پیامبر اسلام(ص) منتشر کرد.

واکنشهای شدید و گاه افراطی

پخش این فیلم موهن باعث شد که واکنشهای شدید و گاه افراطی و خارج از کنترلی در اقصی نقاط جهان صورت پذیرد. در یکی از واکنشها کنسولگری آمریکا در بن‌غازی در شرق لیبی مورد حمله قرار گرفت و سفیر آمریکا در لیبی کشته شد. دو کماندوی آمریکایی و یک کارمند کنسولگری نیز از دیگر کشته شدگان این حمله بودند.

از سوی دیگر وزیر امور خارجه آمریکا بدون محکوم کردن اقدام شرم آور تولید این فیلم موهن در آمریکا که احساسات مسلمانان را جریحه دار کرده است، مدعی شد حمله به بن‌غازی باید وجدانهای همه مردم دنیا از هر دینی را به درد آورد.

وزارت امور خارجه مصر در پی اقدام موهن اخیر در آمریکا و ساخت یک فیلم اهانت آمیز درباره پیامبر اسلام(ص) از دولت آمریکا خواست موضع صریح خود را در قبال آن اعلام کند.

درگیریها پس از ساخت فیلم به اینجا ختم نشد و درگیری در اطراف سفارت آمریکا در صنعا پایتخت یمن یک کشته و پنج زخمی بر جا گذاشت. مردم خشمگین یمن در اعتراض به پخش فیلم موهن ضد اسلامی در آمریکا در مقابل سفارت این کشور در صنعا تظاهرات گسترده بر پا کردند که منجر به درگیری با نیروهای امنیتی یمن شد.

پس از این اتفاقات بود که وزیر امور خارجه آمریکا در سخنانی با هدف فرونشاندن آتش خشم و احساسات جریحه‌دار شده مسلمانان از انتشار یک فیلم موهن به ساحت نورانی پیامبر اسلام(ص)، با نکوهش کردن این فیلم تلاش کرد تا اینطور وانمود کند که همه ادیان از نگاه وی قابل احترام هستند.

«هیلاری کلینتون» در این سخنان در مورد «عید فطر» و پذیرش آن نیز سخن گفت: به اعتقاد من ادیان بزرگ قویتر از هر نوع توهینی هستند. این ادیان برای قرنها در برابر حملات مختلف ایستادگی کرده‌اند.

یکی از نکات جالب دیگر، واکنش یکی از بازیگران این فیلم بود. «سیدنی لی گارسیا» اهل بکرزفیلد کالیفرنیا با بیان اینکه سازندگان فیلم وی را فریب داده اند اعلام کرد نمی‌دانسته این فیلم به پیامبر مسلمانان اهانت می کند.




نمایی از فیلم موهن صهیونیستی

وی در مصاحبه ای تلفنی با رویترز با بیان این مطلب گفت: در سال گذشته میلادی از وی خواسته شد تا در فیلمی با عنوان «مبارز صحرا» به ایفای نقش بپردازد. گارسیا همچنین مدعی شده که تصاویر به نمایش درآمده از این فیلم با بخشهایی که وی در هنگام ایفای نقش در آنها حضور داشته به خصوص دیالوگهای آن تغییر کرده‌اند.

دولت «**آنگلا مرکل**» صدراعظم آلمان به دنبال جلوگیری از رسیدن موج اعتراضات جهانی به فیلم ضداسلامی به این کشور است. بر این اساس، برلین در حال بررسی ممنوعیت نمایش این فیلم موهن در آلمان است. صدراعظم این کشور ضمن انتقاد از ساخت این فیلم، حمله به سفارتخانه های غربی در برخی کشورهای اسلامی را محکوم کرد. به ادعای مرکل، خشونت نباید وسیله اعتراض باشد. این در حالی است که با گسترش موج اعتراضات مسلمانان به فیلم مذکور سفارت آلمان در سودان نیز از خشم معترضان در امان نماند. مرکل با بیان اینکه، خشم مسلمانان از توهین به مقدساتشان قابل درک است از معترضان خواست بدون دست زدن به خشونت اعتراض کنند.

وزیر راه آهن پاکستان هفته گذشته برای سر سازنده فیلم موهن به ساحت حضرت محمد(ص) ۱۰۰ هزار دلار جایزه تعیین کرد.

«غلام احمد بایلور» گفت: من امروز اعلام می کنم که هر کسی که سازنده این فیلم را ترور کند من به وی یکصد هزار دلار جایزه می‌دهم. من همچنین اعلام می کنم که اگر دولت سازنده این فیلم را به من تحویل دهد، من به ندای قلبم گوش داده و با دستان خودم به زندگی وی پایان می‌دهم.

پاکستان در هفته گذشته صحنه برگزاری تظاهرات گسترده در شهرهای مختلف در اعتراض به انتشار فیلم موهن به ساحت حضرت محمد(ص) بود که در نتیجه آن ۲۱ نفر کشته و بیش از ۲۰۰ نفر زخمی شدند.

هموطنان ایرانی نیز در تظاهراتهای مختلف ساخت این فیلم را محکوم کرده و خواستار مجازات عوامل تولید این فیلم شده‌اند. ■

• حضرت علی(ع): بترس از لغزش زبان که مانند تیری است

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ذبح زود هنگام:

***خانه‌های روستاییان زلزله‌زده آذربایجان با سرعت قابل قبولی در حال بازسازی‌اند اما بیرون از خانه‌ها، چیزی در حال از دست رفتن است که دیگر قابل جبران نیست**

زلزله که آمد در آذربایجان، خوشبختانه تعداد آنها که جانشان را از دست دادند، نسبت به زلزله‌های بزرگی که در ایران آمده بود، چندان زیاد نبود، اما حجم ویرانی‌ها آنقدر بود که حتی سران دیگر کشورها با ایران ابراز همدردی و کمک ارسال کنند. آنچه پس از وقوع حادثه بسیار به چشم می‌آمد، فعال شدن بخش بزرگی از توان اقتصادی و اجتماعی جامعه ایران بود برای کمک به زلزله زدگانی که خانه‌هاشان ویران شده بود و تا رسیدن فصل‌های سرد سال چند هفته‌ای فاصله نداشتند.

بالاترین مقامات اجرایی تصمیم گیر کشور با فاصله‌ای کوتاه بر بالای سر خرابی‌ها حاضر شدند و دستوراتی دادند و تصمیماتی گرفتند، تعداد قابل توجهی از هنرمندان و ورزشکاران مشهور کمک‌هایی جمع کردند و به آذربایجان رفتند تا تسلای خاطر این حادثه‌دیدگان شوند و گویی که عزم ملی فراهم آمد تا این حادثه ناگوار تا قبل از رسیدن سرمای پاییز تا حدود زیادی جبران شود و شاید اوضاع به گونه‌ای شود که تنها غم مانده در دل زلزله‌دیدگان اندوه از دست دادن عزیزانشان، باشد. مدیران دولتی مطابق معمول وعده‌های مهمی دادند و امروز که سری به مناطق زلزله زده آذربایجان بزنید، کار ساخت واحدهای مسکونی موقت و دایم با سرعت قابل قبول در حال پیشرفت است ولی در کنار این پیشرفت قابل قبول در راه اسکان آوارگان، یک کم دقتی یا عدم مدیریت و بی‌برنامگی بزرگ قابل مشاهده است. اتفاقی که می‌تواند روزهای خطرناکی را در آینده‌ای نه چندان دور برای زلزله‌زدگان دست و پا کند، روستاییانی که خانه‌هایشان با سرعتی محسوس در حال بازسازی است، شغل اصلی و محل درآمد روزانه آنها، کشاورزی و دامپروری بود. فصل سرد سال که از آغاز مهر ماه فرا می‌رسد دیگر کسب و کار کشاورزی را برای چندین ماه تعطیل می کند و رگ



حیاتی درآمد خانواده‌ها و دام‌هاشان می‌شود. دام‌هایی که در همین زلزله تعداد قابل توجهی از آنها از دست رفتند و زیر آوار ماندند و آنچه از دام‌ها باقی ماند در معرض صدمه فراوان قرار گرفت، محل‌های نگهداری دام‌ها که استحکام چندانی نداشت، در بسیاری موارد تخریب شده بود و مالکان دام‌ها که مشغول سامان دادن به اوضاع سکونت و آوارگی روزهای سخت پس از زلزله بودند، فرصت چندانی برای نگهداری و جاسازی برای آنها نداشتند. آنها هم که برای کمک به منطقه رفته بودند تنها انسان‌ها را می‌دیدند و کسی ندید که دام‌ها که حیات آینده همین روستانشینان به وجود آنها بسته است، چه اوضاعی دارند. امروز

شاید زیر توهین، نفت باشد:

***دنبال کردن حاشیه‌های قبل و بعد ماجرا، شاید بخشی از دلایل این توهین نفرت‌انگیز به مقدسات دین اسلام را روشن کند.**

مسلمانان تقریباً در تمام جهان به اعتراضات خود علیه پخش یک فیلم داستانی که بی‌شرمانه به پیامبر عظیم‌الشان اسلام توهین کرده است، ادامه می‌دهند. دهها نفر از اعتراض کنندگان در کشورهای مختلف طی برخورد با نیروهای امنیتی کشته شده‌اند و البته شدیدترین اعتراض در کشور «لیبی» روی داد که همان روزهای نخست پس از انتشار فیلم به سفارت آمریکا حمله شد و سفیر ایالات متحده آمریکا در لیبی و چند آمریکایی دیگر در این کشور کشته شدند. سازنده این فیلم مشمئز کننده آمریکایی است و به همین دلیل پیکان اعتراضات در جهان متوجه سفارتخانه‌های این کشور در کشورهای اسلامی بوده است. سازنده‌های فیلم هم این روزها از ترس جان خود از نظرها پنهان شده و زندگی مخفیانه‌ای را آغاز کرده‌اند. اعتراضات به طور گسترده ادامه دارد و هر روز این سوال را پررنگ‌تر می کند که چرا عده‌ای به خود اجازه می‌دهند که دست به چنین توهین بی‌شرمانه‌ای به مقدسات بیش از یک و نیم میلیارد نفر مسلمان بزنند؟ بررسی حاشیه‌های این اتفاق شاید بخشی از دلایل روی دادن چنین حادثه‌ای را روشن کند. بزرگترین اعتراض تا کنون، کشته شدن سفیر آمریکا در لیبی بوده است و لیبی همان کشور بزرگی است که ذخایر نفت فراوانی دارد و همین چند ماه قبل حاکم مستبد این کشور پس از چند دهه حکومت به دست مردم کشته شد و دولتی موقت و تازه تأسیس اداره

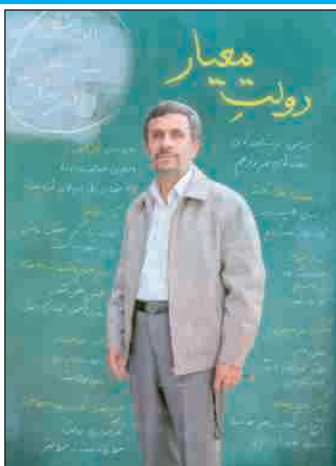


کشور و چاه‌های پر از نفت این کشور را بر عهده گرفت. فاصله لیبی با کشورهای قدرتمند اروپایی بسیار اندک است و اروپاییان بالای دریای مدیترانه و لیبی در جنوب این دریا قرار دارند و همین نزدیکی فاصله‌ها سبب شد تا در جریان تغییر حکومت لیبی، اروپاییان دخالتهای فراوانی کنند و با همین دخالتها بتوانند جای پای خود را در لیبی پس از

عجیب‌ترین شعار سال:

***در ویژه‌نامه یک روزنامه وابسته به دولت، از «عبارتی بر روی مجله» استفاده شده که اگر یک «شعار سیاسی» باشد، معانی عجیبی به دنبال خواهد داشت.**

نشریه‌ای که با مدیریت و صاحب امتیازی دولت منتشر می گردد در هفته گذشته ویژه‌نامه‌ای منتشر کرد که از زبان چندین کارشناس به بیان ویژگی‌ها و خدمات دولت دکتر محمود احمدی‌نژاد پرداخت و گزارش‌هایی را به نظر خوانندگانش رساند که در آن از تلاش‌های اعضای دولت و همکارانشان در ۷/۵ سال گذشته می گوید و با استدلال و آمار موفقیت‌های دولت را اثبات می کند. در دولت‌های گذشته هم چنین بود که در قالب‌های مختلف سعی می‌شد در ماه‌های آخر کار دولت، زحمات و خدمات دولت و رییس جمهور یادآوری و شمارش شوند. اما بر روی جلد این ویژه‌نامه سه عبارت با خط بزرگ در بالای عکس رییس جمهور آمده بود که بسیار جلب توجه می کرد: «عدالت مطلق»، «عشق مطلق» و «آزادی مطلق». اعضای دولت و به ویژه شخص رییس جمهور بارها در سخنان خود به عبارت اول و دوم اشاراتی کرده و توضیحاتی داده‌اند اما این عبارت جدید سوم که در ماه‌های پایانی کار دولت، شاید به عنوان شعار مطرح می‌شود موضوع جدید و عجیبی است: «آزادی مطلق» در دنیای حقوق و سیاست وقتی از واژه مطلق به عنوان ضعف برای یک مفهوم دیگر استفاده می‌شود، مقصود بی‌مرز و بی‌حد بودن آن است و به این ترتیب در این ویژه‌نامه دولتی که با عکس بزرگ از رییس جمهور منتشر می‌شود، ظاهراً آزادی بی‌حد و مرز به عنوان یک شعار مطرح شده شعاری که برای اولین بار از یک



همچنان محــل نگهداری قابل توجهی برای دام‌ها در منطقــه تدارک نشــده و دامداران هیــچ چاره‌ای پیدا نکرده‌اند جز آنکه به دلالان فرصت‌طلبی که به منطقه آمده‌انــد و به دامداران پیشــنهادهای متعددی برای خرید دام‌هایشــان می‌دهند پناه ببرند. دلالانی که در روزهایی که گوشت گوسفند در تهران به بیست و چند هــزار تومان برای هر کیلو معامله می‌شــود، دام‌های روســتاییان را به کمترین قیمت می‌خرند و دامداران چاره‌ای جز اینکه تماشــا کنند چگونه سرمایه‌زندگی آنها از دستشــان می‌رود ندارنــد. در حالی که دولت محترم می‌تواند بلافاصله ســتادی در منطقه تشکیل دهــد تا دام دامداران دســت کم، بــا بهایی عادلانه از ایشــان خریداری شــود و از این طریق سرمایه‌ای هر چنــد کوچک برای روســتاییان فراهم شــود و آینده اقتصــادی این خانواده‌ها به خطــر نیفتد. ضمن اینکه دام‌های خریداری شــده توسط دولت اگر پس از ذبح در نوبت ورود به بازار مصرف قرار گیرند می‌تواند در این روزهای اوج تورم، مرهمی برای خریداران گوشت قرمــز فراهــم کند، آن هم پــس از روزهایی که بهای گوشت سفید برای هفته‌های متوالی مصرف کنندگان ایرانی را در تمام ایران آزار داد.

■

«قذافی» محکم کنند. آمریکا اما از این قائله نسـبت به اروپاییان عقب مانده بود و امروز می‌بینیم که در خبرها آمده تعداد قابل توجهی از اعضای ارتش آمریکا، پس از کشته شــدن سفیرشان در اعتراضات اخیر، بی‌آنکه از کســی اجازه بگیرند به خاک کشــور لیبی وارد شدند و هیچ بعید نیســت به همین بهانه هر روز به تعداد این نیروهای مهاجم افزوده شــود. بهانه‌ای که اینبار هم در یازدهــم ماه ســپتامبر روی داد و اجازه ورود آمریکا را با نیروی نظامی به دیگر کشــورها داد، مانند آنچه چند ســال قبل پس از حادثه یازده ســپتامبر درباره عراق و افغانستان روی داد.

جالب اینکه این روزها دولت عراق اعلام کرده در حالی که کل تولید نفت ایران به ۴ میلیون بشکه در روز نمی‌رسد، عراق قصد دارد، چند سال دیگر تولید نفت خود را در روز به بیش از ۶ میلیون بشکه برساند!

■

ارگان رسمی شنیده می‌شود. اینکه آزادی امری محترم و ارزشمند است و مورد تردید هیچ سلیقه و شخصی نیست اما در همان کشورهای به ظاهر مدرن و دمکراتیک غربی هم، آزادی بی‌قید و شرط نه تنها وجود ندارد بلکه اصولاً آزادی بــدون هیچ محدودیت و مــرز و به عبارت دیگر «آزادی مطلق»، خوشــایند مطلوب هم نیســت. حداقل اینکــه گــر در جامعه هر کس بخواهد و بتواند بدون هیچ مرز و محدوده‌ای با عنوان آزادی مطلق، عمل کند، دیگر از نظــم و انضباط اجتماعی چیزی باقی نخواهد ماند. باید امیدوار بود تا هنوز چند روزی بیشتر از انتشار این ویژه‌نامه نگذشته اســت، تریبون‌های نزدیک به دولت توضیحات روشــن کننده‌ای درباره این شعار جدید به خوانندگانشان ارائه و این نوآوری عجیب سیاسی را شرح دهند!

■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فارسی‌نویسی برای کودکان

ماهِ مهر است و زمن آن ماه، مهر خود بتافت

پاییز با مهر آغاز شد و مدرسه‌ها باز شدند. در این قطره به مناسبت باز گشایی مدرسه‌ها در بارهٔ فارسی نویســی برای کودکان قلم خواهم فرســود تا ببینیم به کجا می‌رسیم.

بحث فارسی‌نویســی برای کودکان از بحث‌های اشرافی محافل ادبی است و با آن فخر می‌فروشند که مــا نیز مثل خارجی‌ها به چنیــن موضوع مهمی توجه فرموده‌ایــم امــا در حد بحث کــردن و مقاله و کتاب نوشــتن مانده و بیش از این رشــد نکــرده... بنابراین بیشــتر کتاب‌هایی که برای کودکان نوشته می‌شوند، در فارسی‌نویسی مشکل دارند.

نخســت توضیح می‌دهم که فارسی‌نویســی برای کودکان یعنی چه.

وقتی که می‌خواهیم چیزی برای کودکان بنویسیم، باید بدانیم برای کدام گروه سنی می‌نویسیم بعد گستره واژگان آنها را بشناسیم و ببینیم مثلاً یک کودک هشت ســاله چند کلمه یاد گرفتــه و معنی چند کلمه را درک کرده اســت. کار زیاد ســختی نیست و با نگاه کردن به کتاب‌های درسیِ کلاس اول و یک و برخی از کتاب‌های قصــه آمار قابل قبولی به‌دســت می‌آوریم ســپس ده درصــد از کلمه‌هــای دانش آموزان ۹ ســاله را به آن می‌افزاییــم و در محدوده واژه‌هایی که فراهم کرده‌ایم، کتابی برای هشت‌ساله‌ها می‌نویسیم. هر جا هم که لازم باشد، کلمه‌ها را اعراب‌گذاری می‌کنیم یعنی زیر و زِبَر آنها را می‌گذاریم تا کودک بتواند آن را بخواند. گاه نیز باید کلمه‌های جدید را با مترادف بنویســیم تا درک برای کودک آســان شــود. مثل: تهی‌دســت و فقیر. از نوشــتن واژ‌های قدیمی پرهیز می‌کنیم به‌ویژه آنهایی که تغییر معنی و تغییر تلفظ داده‌اند.

مثال از تلویزیون. آخرین جمعهٔ تابســتان (ســه چهــار روز پیش)، شــبکهٔ دو، برنامــهٔ فتیله‌ها. یکی از فتیله‌ها گفت: داســتانی از مرزبان‌نامه.... و شروع به تعریف کردن داستانی کرد که نویسندهٔ با ذوق فتیله، آن را با زبان شــعر نوشــته بود. نمی‌دانید چه وزن و قافیه‌ای داشت. به قول ترک‌ها «خوش اِشیدمین لری حالن» یعنی خوش به حال کسانی که نشنیدند! خوب بود که بچه‌ها حواس‌شــان جایــی دیگر بود و متوجه متن داستان نشدند چون اگر متوجه می‌شدند، باز هم چیزی درک نمی‌کردنــد زیرا پر از چنین کلمه‌هایی بود: با مرکب اراده... مُرَکَّب نه! مَرکَب یعنی اسب.

بــرای بچه‌ها و حتی بزرگ‌هــا نباید از کلمه‌هایی اســتفاده کنیــم که در معنی دورِ دیــروزی بوده‌اند و امروز معنی نزدیک دیگری دارند. مثل همین مَرکَب که وقتی که خواننده چشمش به آن می‌افتد، ذهنش به سوی معنی نزدیک امروزی آن می‌رود و آن را مُرکَب می‌خواند و یکهو می‌فهمد مَرکَب است به معنی اسب. مثال‌های دیگر:

صــورت گرفت... نخســتین معنــی امروزی آن گرفتن صورت اســت با چادر و معنی مهجورش انجام گرفتن است که زمین تا زیر زمین با هم فرق می‌کند. یا کلمهٔ تجاوز و متجاوز و بالغ در معنی دور که درک برای کودک دشــوار اســت. در کتاب شنل قرمزی، نوشته... برای کودکان چهار تا شش ساله چنین نوشته اســت: «آن روز متجاوز از چند گرگ خونخوار سر راه شنل قرمزی کمین کرده بودند اما شنل قرمزی از راه دیگری رفت و توانســت ســبدش را که بالغ بر بیست عدد سیب داشــت، به مادربزرگش برساند...» وقتی کــه کودک این داســتان را می‌خواند، روی کلمه‌های متجاوز و بالغ درنگ می‌کند. آیا اگر می‌نوشــت «آن روز چند گرگ خونخوار ســر راه..... سبدش را که ۲۰ عدد سیب داشــت...»، کودک بهتر متوجه نمی‌شد؟ رسم‌الخط درست نیز به فهم بیشتر و درست‌خوانی متن کمک زیادی می‌کند. نشانه‌گذاری درست نیز اهمیت دارد. معمولاً نویســنده‌های ما کاربرد‌های نشانه‌ها را نمی‌دانند و همین‌طور دیمی هر جا دستشــان برسد، یک مشــت ویرگول و علامت تعجب و سؤال لابه‌لای ســطرهای خود می‌پاشــند و خلاص. نشــانهٔ تعجب برای بیان حالت‌های عاطفی اســت که تعجب یکی از آنهاست. خشم و تحسین و ترس و خجالت و... نیز با این علامت(!) مشــخص می‌شوند. برای خطاب هم به کار می‌رود. مثل: محمــد! و برای جمله‌ای که می‌خواهیم به خواننده بفهمانیم که تعجبی اســت و جان مادرتان تعجب کنید، نباید به کار برود که می‌رود.

افزون بر این‌ها نویســندهٔ کــودکان باید مراقب روحیهٔ بچه‌ها نیز باشد و با قصه‌هایش آنها را نترساند یا بد آموزی نکند. می‌دانیم که بد، کشــش بیشــتری دارد زیــرا نَفس هم بــه کمکش می‌آید و عقل نحیف کودکان نمی‌تواند در برابر بد مقاومت کند.

مثــال: گلدون‌خــان در برنامــهٔ عمــو پورنــگ حرف‌هایــی می‌زند و اداهایی درمــی‌آورد که برای نمایش خوب اســت و خنده‌دار هم هست اما فکرش را بکنیــد بچه‌ای از صبح تا شــب ادای گلدون خان را دربیــاورد و همین که پدرش چیزی می‌گوید، با ادای بدن نشان بدهد دارد پدرش را پرت می‌کند همزمان هــم بگویــد: کیش تین‌له. گلدون خــان یکی دو تا هم نیست. بلبل خانی هم هست که می‌گوید: بیش تین‌له و بابای گلدون خان نیز که می‌گوید: کَکَ کَشتن‌لَه. به نظر شــما در چنین حالتی پدر آن بچه چکار می‌کند؟ شاید سبیلش را بجود و چیزی نگوید. ولی بار سوم بلند می‌شود و برای بچه‌اش سبیل آتیشی می‌کشد و گوشش را می‌پیچاند و از این به بعد خودش تنهایی گلدون خان نگاه می‌کند. نویسندگان گلدون خان توجه نمی‌کنند که فارسی‌نویســی برای کودکان ظرافت‌هایی دارد و به کودکان بیاموزند: خلق را تقلید شان بر باد داد... بچه جان ابتکار داشته باش و تقلید نکن و گرنه کیش تین‌له بیش تین‌له کک کشتن‌له!

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

چَروِدِه روستایی زیبا و رویایی





چَروِدِه از روستاهای ییلاقی بسیار زیبا با استعداد بالقوه کشاورزی و توریستی است به همراه جاذبه‌های طبیعی از جمله کوهستانهای اطراف و رودخانه خروشان و پر آب با چندین آبشار بزرگ و کوچک. همچنین این روستا باغهای میوه، گردو و زمینهای کشاورزی با خاک حاصلخیز و نیز چشمه‌های پر آب و بناهای قدیمی با معماری سنتی خاص خود را دارد و در دل کوهستانهای زیبای پره سر و با فاصله ۳۳ کیلومتر از شهر پره سر به روی جهان لبخند می‌زند.

دلیل نامگذاری

در مورد نامگذاری «چَروِدِه» چندین نظر مختلف وجود دارد. برخی از قدما این روستا را «چهار دیوار ده» می‌نامیده‌اند که علت این نامگذاری را به سبب وجود کوههای سر به فلک کشیده در چهار طرف روستا برشمرده‌اند، این کوهها همانند دیوارهایی طبیعی از چهار جهت روستا را در بر گرفته‌اند. برخی دیگر این روستا را به سبب همجواری با دهات همجوار، «چهار وَرِ ده» می‌نامند و به سبب این عقیده و برای سهولت در تلفظ در طول تاریخ نام روستا از «چهار وَر ده» به «چَروِدِه» کنونی تغییر نام یافته است. برخی دیگر از پیران محلی می گویند: به سبب زندگی ایل بزرگ «چراج» در آن «چَراجَه دی» نامگذاری شده است که به مرور زمان و با نام فعلی «چَروِدِه» یا در گویش محلی «چَروَدی» خوانده می‌شود.

ساکنین روستا

عمده ساکنین این روستا را ایل بزرگ چراج با مردمانی ساده، بی آلایش و سخت کوش تشکیل می‌دهند. قریب به نیمی از ساکنین روستا، دوازده ماه سال را در روستا به سر می‌برند و شغل اصلی آنان دامداری و کشاورزی است که همواره زن و مرد، پیر و جوان، بزرگ و کوچک، دوشادوش هم به کار کشاورزی و دامداری می‌پردازند تا از این راه امرار معاش و گذران زندگی کنند. سایر ساکنین روستا افرادی هستند که به جلگه گیلان جهت سکونت و کار مهاجرت کرده‌اند و عموماً در شهر پره‌سر و آبادیهای اطراف آن و دیناچال و روستاهای دهستان دیناچال سکنی گزیدند. **برخی از این افراد شش ماه از سال را در «چَروِدِه» و شش ماه دیگر را در جلگه و نزدیک شهر زندگی می کنند.** برخی دیگر نیز با پایان یافتن فصل نشا در شالیزارهای برنج و برای فرار از گرمای طاقت فرسای تابستان و شرجی هوا به «چَروِدِه» کوچ فصلی می کنند و تا شروع درو مزارع در ییلاق «چَروِدِه» می‌مانند. در روستا به این گروه از ساکنین خوش‌نشین نیز گفته می‌شود.

شغل اصلی ساکنین کشاورزی و دامداری است. این مردمان به پرورش انواع دام از قبیل گاو، گوسفند، بز، اسب، گاومیش و همچنین برخی از اهالی به پرورش زنبور عسل مشغول هستند. **به گفته قدمای روستا در گذشته‌های دور علاوه بر اینها گوزن نیز پرورش می‌دادند.**

مردمان روستا

مردم این روستا همانند سایر اقوام تالش از آداب و سنن خاص خود برخوردارند. این آداب در پوشش لباس، تکلم، رفت و آمد، انجام فرایض دینی، ازدواج و... بسیار حائز اهمیت برای مردم است و بیشتر افراد بر آن معتقد و عملاً آن را رعایت می کنند. لباسهای مردان از قبیل شلوار، کت، جلیقه، کلاه و جوراب، عموماً از جنس نسوج بافته شده از پشم گوسفندان که «شال» نامیده می‌شود، است. لباسهای زنان از پارچه‌های رنگارنگ و با طرحهای متنوع به صورت سنتی و محلی می‌باشد که خود زنان هر خانواده برای دوخت آن اهتمام می‌ورزند. در واقع در هر خانواده زنان دوختن لباسهای محلی تالشی را از مادران خود آموخته‌اند و برای خود کارهای دوخت و دوز را انجام می‌دهند. زنان علاوه بر این کارها در طول روز به کارهای دیگری از قبیل پختن نان و نیز قالب گیری پنیر و فرآورده‌های شیر می‌پردازند. مردان نیز در خلال کارهای روزمره به کارهای دیگر مشغول می‌شوند.

تمامی ساکنین «چَروِدِه» به زبان مادری خود یعنی تالشی تکلم می کنند و هرگز به زبان دیگری صحبت نمی کنند. در گذشته‌های نه چندان دور که راه ماشین‌رو در روستا وجود نداشت تمامی رفت و آمدها توسط چهارپایان و عموماً با اسب و قاطر در راههای کوهستانی و صعب‌العبور و در بعضی اوقات با پای پیاده صورت می گرفت. اما امروزه با انواع وسایل نقلیه متعدد انجام می گیرد.

مراسم جشن ازدواج جوانان نیز از آداب دیدنی این روستا می‌باشد. به این صورت که در روز عروسی جوانان با برگزاری مسابقه‌های زورآزمایی یا کشتی محلی به جشن رونق خاصی می بخشند. این زورآزمایی با پنجه‌اندازی شروع می‌شود و سپس چندین بار دو رقیب ضمن دور زدن در میدان مبارزه سعی در به هم زدن تعادل همدیگر می کنند. آنگاه هر یک از رقبا که قدرت بیشتری داشته باشد با از جا کندن رقیب خود و خاک کردن شانه‌های وی برنده شده و به عنوان قویترین مرد روستا شناخته می‌شود و بدین صورت مسابقه پایان می‌یابد.

در مدت برگزاری مسابقه زنان و دختران جوان نیز به طرق مختلف مسابقه را از دور و نزدیک پیگیری می کنند. چه بسا در این زورآزمایی‌ها، دختران همسران آینده خود را انتخاب کنند.

در فصل پاییز مخصوصاً اوایل مهر تا اواسط آبان شاهد مطبوع ترین آب و هوا خواهیم بود که گاهی با وزش بادهای موسمی به نام گرمش سکوت نسبی روستا در هم می شکند

آب و هوا

در روستای «چَروَدِه» آب و هوای مختلفی در هر فصل وجود دارد.

در فصل بهار هوایی بسیار لطیف با جلوه‌ای خاص از طبیعت که باز شدن برگهای تازه و رویش سبزه و چمن را در پی دارد. همچنین **وزش نسیم‌های بهاری و آواز بلبلان و فاخته (کوکو) جلوه‌های فصل بهار را صد چندان می کند.**

در فصل تابستان هوایی گرم و خشک بر روستا حاکم است اما به واسطه وجود رودخانه پر آب و زیبایی در سمت جنوب غربی روستا و وزش بادهای فصلی که از ساعات اولیه ظهر آغاز و تا عصر هنگام ادامه دارد این هوای گرم با خنکی حاصل از باد تعویض شده و روز را قابل تحمل و جذاب می کند. در روزهای پایانی شهریور ماه با کم شدن از شدت گرما و ورود هوای مرطوب در اکثر روزها هنگام عصر مه غلیظی کل روستا را فرا می گیرد به طوری که تشخیص اجسام در فاصله بیش از سه متر عملاً غیر ممکن می‌شود.

در فصل پاییز مخصوصاً اوایل مهر تا اواسط آبان شاهد مطبوع ترین آب و هوا خواهیم بود که گاهی با وزش بادهای موسمی به نام گرمش سکوت نسبی روستا در هم می شکند. اما از نیمه دوم آبان تا اواخر پاییز با بارش باران و گاهاً برف دیگر از آن آب و هوای مطبوع خبری نیست ضمن اینکه وزش بادهای سرد و سوزان نوید زمستانی سخت را می دهد. فصل زمستان عمدتاً خشک و سرد است به طوری که بارندگی در این فصل عموماً به صورت برف می باشد. پیران و ساکنین روستا بارش برف به ارتفاع بیش از دو متر را اقرار کرده‌اند. حتی به جرأت می‌توان گفت که چَروَدِه دارای زمستانهای خشنی است که بعضاً تا روزها و هفته‌ها بعد از آغاز فصل بهار نیز سردی هوا به همین منوال باقی می‌ماند.

ذرت و لوبیا

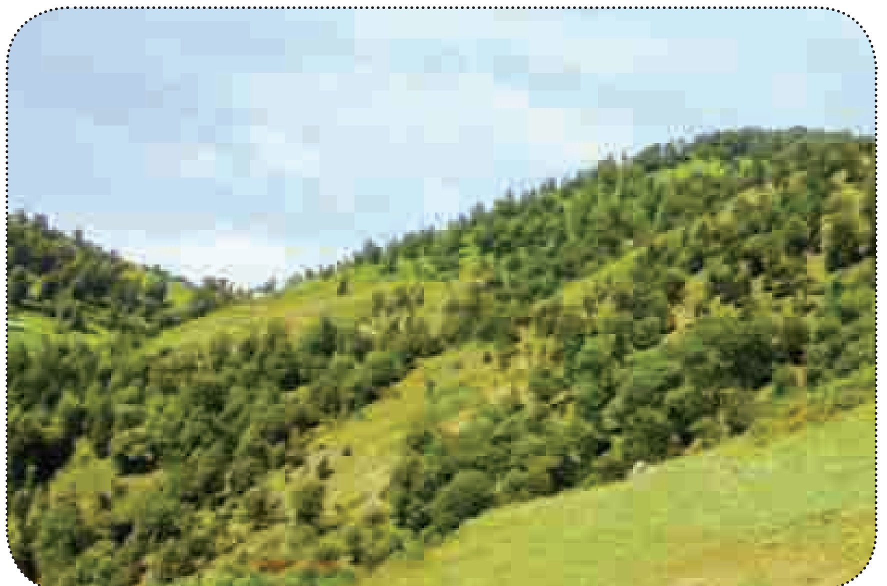
در «چَروَدِه» علاوه بر زمینهای کشاورزی باغات بزرگ و متعدد میوه و گردو وجود دارد.

در باغات میوه بیشتر گونه‌های مختلف سیب، گلابی، گیلاس، آلو، به، انگور، فندق، انجیر و... وجود دارد. در فاصله ماههای تیر تا آبان رسیده می‌شوند و قابل استفاده می‌باشند. همچنین گونه «گلابی» موجود در این باغات از انواع مختلف این میوه است که از جاهای دیگر به اینجا آورده شده و بر روی پایه گلابی وحشی پیوند شده‌اند. گونه «به» نیز از چند نوع مختلف است. این تنوع میوه‌های رنگارنگ در باغات «چَروَدِه» زیبایی خاصی به روستا بخشیده است.

گردو از دیگر محصولات باغی در «چَروَدِه» است که از اهمیّت خاصی برای مردم آن برخوردار می‌باشد به طوری که هیچ باغی و زمینی را نمی توان یافت که در آن درخت گردو وجود نداشته باشد. در واقع گردو از محصولات مهم و نقش آفرین در اقتصاد خانواده‌های روستا می‌باشد.

درختان تناور گردو در هر حیاتی و در جلوی منازل خود زیبایی خاصی به روستا داده و البته صاحب آن ملک از سایه آن درخت استفاده می کند و در ایام گرم سال به ویژه در روزهای تابستان با پهن کردن فرشی در زیر سایه آن به استراحت می‌پردازند.

تولید گردو را می توان یکی از منابع مهم درآمد برای روستاییان برشمرد. چون با فروش بخشی از گردو مازاد بر نیاز خود، بخشی از مخارج زندگی را تأمین می کند.



شکوفه های زندگی



غلامعلی هژبری و نوه‌اش محمد ترک نژاد



رونیا ریاحی‌منش



امیررضا ربانی



فاطمه‌زهرا ایزدی



سیدطاها شاکر اردکانی



فاطمه‌سادات شاکر اردکانی



تارا دادخواه



سیده سما موسوی‌فرد و سیده سبا موسوی فرد



آریا دادخواه



آتنا و ملیسا

دانش کهن را بیاموز و دانش نو را فرا گیر تا شایسته آموزگاری باشی

● کنفوسیوس

نیلوفر یوسفی

عجیب‌ترین همزمانی‌های تاریخ



ممکن است کمی اغراق آمیز به نظر بیاید اگر تصور کنیم دو انسان با هم به دنیا بیایند، با هم به مدرسه بروند، در یک رشته تحصیلی درس بخوانند، هر دو یک کار را برای امرار معاش انتخاب کنند و از همه عجیب تر اینکه با هم و به یک علت از این دنیا بروند.

شاید داستان دو برادر دو قلوی کشیش را شنیده باشید که ۹۲ سال مثل هم زندگی کردند و بعد هر دو به علت سکته قلبی با هم از دنیا رفتند.

چند سال پیش دو برادر دوقلوی فنلاندی که ۷۱ سال سن داشتند، به فاصله ۲ ساعت در تصادف با دوچرخه آن هم در یک جاده مشابه کشته شدند. به گفته پلیس هرچند آن جاده شلوغ است ولی تصادف در آن به ندرت اتفاق می‌افتد آن هم تصادفی که منجر به مرگ کسی شود. ماموران پلیس وقتی متوجه شدند دو مرد جان باخته برادر دو قلو بوده‌اند از تعجب خشکشان زد. انگار دستور از بالا صادر شده بود. دو برادر دوقلو، در یک جاده، در یک روز با یک دوچرخه تصادف کنند و هر دو از دنیا بروند.

مرگ‌های همزمان و عجیب دیگر

داستان مشابه دیگری این بار برای دو برادر غیر دوقلو در سال ۱۹۷۵ اتفاق افتاد. مردی که سوار بر یک موتور گازی بود در تصادف با یک تاکسی که دو نفر مسافر داشت کشته شد. دقیقا یک سال بعد در همان روز مرد دیگری سوار بر موتور گازی در همان جاده با همان تاکسی تصادف کرد. عجیب‌تر اینکه سرنشینان تاکسی و راننده درست مثل تصادف قبلی بودند. جالب اینجاست که مردی که در تصادف دوم کشته شد برادر همان مردی بود که سال گذشته جانش را از دست داده بود.

بازی مرگ با اسم‌ها

※۲۸ جولای سال ۱۹۰۰ میلادی، اومبرتو پادشاه ایتالیا در رستورانی در شهر دینزا مشغول صرف شام بود. جالب اینجاست که صاحب رستوران هم اومبرتو نام داشت و به شکل عجیبی همسرش هم، هم اسم ملکه بود و حتی روز بازگشایی رستوران آنها همزمان با روز تاجگذاری شاه بود. ولی نکته جالب اینکه شاه اومبرتو و صاحب رستوران فردای آن شب هر دو به ضرب گلوله کشته شدند!

※ماجرای دیگری وجود دارد در مورد مردی به نام بارون که توسط فردی به نام کلاد ولبون به قتل رسید جالب اینجاست که بیست و یک سال بعد پسر بارون توسط فرد دیگری که او هم کلاد ولبون نام داشت به قتل رسید!

※در ۲۶ نوامبر سال ۱۹۱۱ سه مرد به اتهام قتل در میدان «گرین بری هیل» لندن به دار آویخته شدند که گرین، بری و هیل نام داشتند!

※در ۱۳ فوریه ۱۷۴۶ مردی به نام جین ماری دوبری به علت قتل پدرش از فرانسه تبعید شد. جالب اینجاست که ۱۰۰ سال بعد درست در همان روز مرد دیگری با همان اسم به همان علت از فرانسه تبعید شد.

راهب ناجی

خوزه آینر نقاش پورتره معروف قرن ۱۹ هم در کشور اتریش، مرد ناآرامی بود که اغلب اوقات از همه چیز ناراضی بود. او چندین بار دست به خودکشی زد ولی موفق نشد. خوزه اولین بار در سن ۱۸ سالگی خودش را با طناب آویزان کرد ولی یک راهب به صورت غیر منتظره او را دید و نجاتش داد. در سن ۲۲ سالگی او یک بار دیگر با همان روش طناب اقدام به خودکشی کرد ولی درست همان مرد راهب بار دیگر زندگی اش را نجات داد. هشت سال بعد دولت او را به دلیل فعالیت‌های سیاسی به اعدام محکوم کرد و برای بار سوم همان راهب زندگی خوزه را با پادرمیانی نجات داد. خوزه آینر در سن ۶۸ سالگی بالاخره با تفنگ به زندگی اش خاتمه داد و مراسم خاکسپاری اش توسط همان راهب انجام شد.

ماجرای عجیب یک قمارباز

«روبرت فالون رد» سال ۱۸۵۸ با گلوله انتقام جویی چند قمار باز کشته شد. قاتلان ادعا می کردند روبرت ۶۰۰ دلار را با تقلب برده است. وقتی روبرت درگذشت صندلی مخصوص او خالی ماند و هیچکس مایل نبود جای او بنشیند و با آن ۶۰۰ دلار نحس بازی کند. بعد از چند وقت که آبها از آسیاب افتاد بالاخره یک نفر پیدا شد که قبول کرد روی صندلی روبرت بنشیند و با آن دلارها شرط بندی کند. همین‌طور که پلیس در حال بررسی علل مرگ و قاتل روبرت بود. بازیکن جدید پول او را از ۶۰۰ تا ۲۲۰۰ دلار زیاد کرده بود. بعد از حدود یک سال که تحقیقات در مورد قاتل روبرت بی‌نتیجه ماند پلیس تصمیم گرفت ۶۰۰ دلار پول او را به اعضای خانواده اش بدهد ولی در بررسی‌های اولیه مشخص شد روبرت تنها زندگی می کرده و هیچ فرزندی ندارد. بعد از چند ماه تلاش فراوان آدرسی از همسر سابق او در دسترس پلیس قرار گرفت و همسر روبرت در کمال ناباوری اعلام کرد وقتی آنها طلاق گرفته‌اند، باردار بوده ولی روبرت هیچوقت متوجه نشد که پسری دارد و پسرش هم چیزی در مورد هویت پدرش نمی‌داند. وقتی پلیس از پسر روبرت درخواست کرد برای دریافت پول پدرش به اداره پلیس مراجعه کند اتفاق عجیبی افتاد. پسر روبرت همان پسر جوانی بود که حاضر شده بود با آن ۶۰۰ دلار نحس شرط‌بندی کند.

همزمانی به دلیل هم اسمی

در دهه بیست میلادی سه مرد انگلیسی تصمیم گرفتند برای جهانگردی به پرو بروند. البته این سه مرد هر کدام از قسمتهای مختلف انگلیس بودند و اصلا یکدیگر را نمی‌شناختند تا اینکه یکبار به صورت اتفاقی در ایستگاه قطاری در پرو یکدیگر را ملاقات کردند و چون هر سه اهل یک کشور بودند خودشان را به هم معرفی کردند. نکته جالب اینکه فامیل نفر اول برینگهام بود، فامیل نفر دوم پاول و فامیل نفر سوم برینگهام - پاول!

باران بچه!

در دهه ۳۰ میلادی مردی به نام فلیگات از کنار پنجره خانه‌ای رد می‌شد که ناگهان کودکی از پنجره پایین افتاد ولی از شانس خوبش فلیگات او را گرفت و از مرگ نجات پیدا کرد. ولی به شکل عجیبی همان کودک سال بعد دوباره



دنیا پر است از همزمانی‌ها و تصادف‌های جالب که گاهی آنقدر عجیب هستند که شنیدن آنها ما را به این فکر فرو می‌برد که آیا ممکن است دستور آنها مستقیما از عالم غیب صادر شده باشد؟! یا تصادفی بیش نبوده است؟

از پنجره خانه به پایین سقوط کرد و جالب اینجا که فلیگات که دوباره از پایین خانه آنها رد می‌شد، برای بار دوم او را از مرگ نجات داد!

وسایلی که در هتل جاماند

در سال ۱۹۵۳ «ارو کاپسینت» خبرنگار یک شبکه تلویزیونی برای تهیه خبر از مراسم تاجگذاری الیزابت دوم به لندن سفر کرد و وقتی آخر شب برای استراحت به هتل مراجعه کرد متوجه شد که تعدادی از وسایل نفر قبلی جا مانده است. او بعد از وارسی اولیه در کمال تعجب اسم «هری‌هانین»، یکی از بازیکنان بسکتبال کشورش که دوستی نزدیکی هم با او داشت را روی وسایل دید ولی قبل از اینکه به هری تلفن بزند تا خبر این کشف جالب را به او بدهد، هری با او تماس گرفت. مثل اینکه هری در هتلی در پاریس کراواتی پیدا کرده بود که اسم ارو کاپسینت روی آن بوده است!

برادرهای دوقلو، زندگی‌های دوقلو

قصه زندگی برادرهای دوقلو همیشه جالب بوده ولی یکی از جالب ترین ماجراها مربوط به برادران دو قلوی اهل اوهایو است که ازلحظه تولد از هم جدا شدند. خانواده‌هایی که آن دو را به فرزند خواندگی قبول کردند بدون اطلاع و شناخت هم اسم هر دو را جیمز گذاشتند. هر دو جیمز از آن پس بدون اطلاع هم بزرگ شدند و هر روز بیشتر شبیه هم می‌شدند. هر دوی آنها در کلاس‌های آموزش قانونمداری شرکت کردند. هر دو در طراحی فرش و نقاشی مهارت پیدا کردند و هر دو با زنانی به نام لیندا ازدواج کردند. هر دو یک نام را برای فرزندانشان انتخاب کردند و جالب اینجاست که هر دو طلاق گرفتند و برای بار دوم با زنانی به نام بتی ازدواج کردند. چند سال بعد یکی از دوستان آنها به دلیل شباهت عجیب اسامی و زندگی، آنها را به هم معرفی کرد و آنها در کمال تعجب متوجه شدند که برادر دو قلو هستند!

گلوله عصبانی

هنری زیگلند فکر می‌کرد انسان خیلی بدشانسی است. سارا، نامزدش در سال ۱۸۸۳ بعد از جدایی از او به دلیل افسردگی دست به خودکشی زد. برادر سارا که هنری را در مرگ خواهرش مقصر می‌دانست با اسلحه به هنری حمله کرد و بعد از شلیک به او، با تصور اینکه هنری مرده است به زندگی خودش پایان داد ولی گلوله‌ای که برادر سارا شلیک کرده بود فقط صورت او را خراش داده و بعد به درختی که در حیاط خانه زیگلند بود برخورد کرده بود. از آن به بعد تصور زیگلند از شانس در زندگی عوض شد و او خودش را فرد بسیار خوش شانسی تصور می‌کرد تا اینکه چند سال بعد زیگلند تصمیم گرفت درخت شانسش را که هنوز گلوله برادر سارا در آن گیر کرده بود قطع کند ولی شانس او بار دیگر رخت بربست و باروت گلوله در اثر فشار قطع درخت منفجر شد و او در اثر برخورد ترکش‌های همان گلوله به سرش از دنیا رفت.

بازگشت دوران کودکی

همانطور که رمان نویس آمریکایی «آن پاریش» در حال جستجو در یک کتاب فروشی در پاریس بود کتابی را دید که در دوران کودکی علاقه شدیدی به آن داشت. بعد از اینکه آن کتاب را خرید آن را به همسرش نشان داد و گفت این کتاب او را به خاطرات دوران کودکی‌اش باز می‌گرداند. وقتی همسرش کتاب را باز کرد در کمال تعجب ورقه قدیمی را بین صفحات کتاب پیدا کرد که آدرسی روی آن نوشته شده بود و بعد از آدرس نوشته شده بود «تقدیم به دختر گلم آن». درست است کتابی که آن به صورت اتفاقی خریده بود همان کتابی بود که سالها پیش مادرش به او هدیه داده بود!

سرنوشت مشابه عجیب دو رئیس جمهور

بین زندگی و مرگ دو رئیس جمهور اسبق آمریکا، یعنی «آبراهام لینکلن» و «جان اف کندی» شباهت‌هایی وجود دارد که بسیار عجیب است.

زندگی جان و آبراهام

*هر دو شش فوت قد داشتند و حقوق خوانده بودند.

*هر دو به بیماری تنبلی چشم مبتلا بودند که گاهی چشمشان به وضوح چپ می‌شد.

*هر دوی آنها به نوعی بیماری ژنتیکی مبتلا بودند و مدتی در جنگ حضور داشتند.

* آنها از مرگ ترسی نداشتند و داشتن محافظ را نوعی توهین تلقی می‌کردند.

* آبراهام لینکلن، در سال ۱۸۴۶ به کنگره آمریکا راه یافت و جان اف کندی صد سال بعد یعنی در ۱۹۴۶!

*لینکلن، در سال ۱۸۶۰ رئیس جمهور آمریکا شد و کندی صد سال بعد یعنی در ۱۹۶۰!

* هردو رئیس جمهور بر حقوق مدنی تاکید داشتند!

*هردو رئیس جمهور پس از ورود به کاخ سفید فرزندی را از دست دادند!

*منشی لینکلن، «کندی» نام داشت و منشی کندی، «لینکلن»!

*هردو رئیس جمهور به دست فردی از جنوب آمریکا کشته شدند!

*هردو رئیس جمهور جانشینی بنام «جانسون» داشتند، «اندرو جانسون» که جانشین لینکلن شد در سال ۱۸۰۸ به دنیا آمده بود و «لیندون جانسون» که برجای کندی تکیه زد در صد سال بعد یعنی ۱۹۰۸!

*قاتل لینکلن، «جان ویلکس بوث» و متولد ۱۸۳۹ بود در حالیکه قاتل کندی، «لی‌هاروی اسوالد» متولد صدسال بعد بود یعنی ۱۹۳۹!

*هردو قاتل اسمی سه بخشی داشتند و هر اسم از ۱۵ حرف تشکیل شده بود!

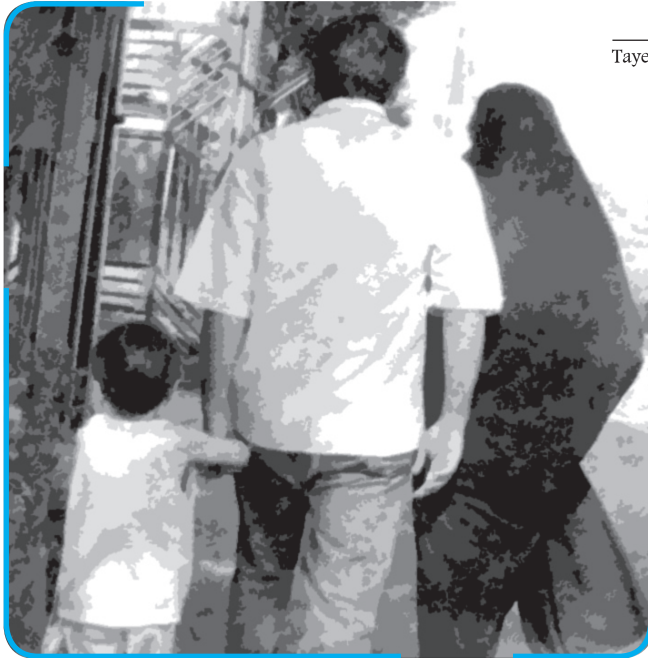
*لینکلن در تئاتری بنام «فورد» به قتل رسید و کندی در اتومبیلی بنام «لینکلن» که توسط کارخانه فورد ساخته شده بود!

*لینکلن در یک تئاتر کشته شد و قاتلش پس از فرار، خود را در انباری مخفی کرد، کندی از انباری هدف گلوله قرار گرفت و قاتلش پس از فرار در یک تئاتر پنهان شد! ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: فریبا

رسم عشق



نگاهی به «بهنود» انداختم که اصلاً به من نگاه نمی‌کرد. رو به او کردم و با صدایی بلند گفتم: بهنود من اصلاً قصد شوخی ندارم و این حرف آخرمه...

تو باید همین امروز تصمیمت رو بگیری...

بهنود با کلافگی به سیگارش پک زد و از لابه‌لای حجم دودی که از دهانش خارج می‌شد با تعجب پرسید: تصمیم چیه...؟ دوباره قاطی کردی فریبا؟

به طرف جالباسی رفتم و مانتویم را برداشتم و کیفم را هم انداختم روی دوشم و نگاهش کردم و گفتم: رک بهت بگم بهنود، دیگه وقت انتخاب رسیده... تو باید بین من و یا «وحید» یکی‌مون رو انتخاب کنی!

بهنود از روی مبل برخاست و وسط اتاق ایستاد و با بهت و ناباوری پرسید: «تو می‌فهمی داری چی میگی فریبا؟»

اصلاً من می‌تونم انتخاب کنم که این حرفو می‌زنی؟

از تیر نگاهش رها شدم و توی چارچوب در ایستادم و گفتم: تو هر طور دوست داری فکر کن... ولی این حرف آخر منه!

این را گفتم و ادامه دادم: «من خونه مادرم هستم، اگر در مورد وحید به نتیجه رسیدی که بیا دنبالم... در غیر این صورت قرارمون در دادگاه...» و بعد از خانه خارج شدم و با پای پیاده به طرف خانه پدری‌ام راه افتادم و به گذشته اندیشیدم... به گذشته‌ای که در آن بی‌تقصیر بودم...

***

تمامش تقصیر مادرم بود که از روز اول اجازه داد «بهنود» پا به منزلمان بگذارد، چرا که من از همان ابتدا که در موردش شنیدم مخالفت کردم. اما مادرم یکسره می‌گفت: مرد نجیب و خوبیه... من خانواده‌اش رو می‌شناسم!

حق با مادر بود، خانواده بهنود آدم‌های بسیار خوبی بودند، اما دلیل مخالفت من چیز دیگری بود و به مادر می‌گفتم: مادرجون همه حرفهای شما درست... اما مسأله اینه که بهنود قبلاً ازدواج کرده...!

و مادرم با خونسردی پاسخ داد: «خب بدبخت گناهش چی بوده که زنش مرده؟ یعنی باید تا آخر عمر ازدواج نکنه؟»

کلافه شدم و با ناراحتی گفتم: اولاً که به من مربوط نیست که چه تصمیمی بگیره... اما چیزی که برای من غیرممکنه اینکه، من اصلاً نمی‌تونم بچه یکی دیگه‌رو بزرگ کنم...!

ولی مادر قانع نمی‌شد، او که با مادر «بهنود» در مجالس روضه‌خوانی آشنا شده بود، آنقدر در گوش من خواند و برایم از خوبی‌های بهنود گفت، تا بالاخره راضی شدم. صادقانه بگویم که فقط و فقط به خاطر اصرارهای مادرم قبول نکردم، خودم نیز بعد از یکی، دو دیداری که با بهنود داشتم توانستم خود را قانع کنم که با او خوشبخت می‌شوم. بهنود می‌گفت: فریبا خانم اگر تنها دلیل مخالفتت وجود پسرمه... بهت قول می‌دم که خیلی زود به اشتباهت پی ببری...

وحید یک بچه نیست، او یک فرشته است... مطمئن باش پسر من هرگز مزاحمت نخواهد بود... از دیوار صدا در خواهد آمد که از وحید صدایی نمی‌شنوی!

حرف‌های بهنود به دلم نشست، اما چون نگران بودم پرسیدم: اصلاً تو از کجا می‌دونی، شاید پسرت نتونه منو به عنوان مادر قبول کنه؟ شاید هنوز در فکر مادرش باشه؟

بهنود لبخندی زد و گفت: «درست می‌گی... این طبیعیه که وحید مادرش رو فراموش نکرده باشه... اما اینکه با تو کنار میاد یا نه؟ من مطمئنم خیلی زود تو رو به عنوان مادر قبول می‌کنه، من از چند هفته قبل بهش گفتم که قراره یک مادر جدید بیاد توی زندگیمون، اون بچه هم پذیرفته و مشکلی وجود نداره...»

این طوری بود که من و بهنود به توافق رسیدیم و بعد از مدتی با یکدیگر ازدواج کردیم. خوشبختانه خیلی زود حس کردم حرف‌های شوهرم درست است، چرا که در همان شب عروسیمان نیز، خوشحال‌ترین مهمان خود «وحید» بود که شادی در تمام رفتارش به چشم می‌خورد...

***

وحید یک جواهر واقعی بود، دو، سه هفته اول اگر چه هنوز با هم غریب بودیم، اما هر دو سعی می‌کردیم یکدیگر را خوشحال کنیم، او با اینکه بچه بود، اما واقعاً نشان می‌داد که باشعور است و طوری رفتار می‌کرد که به من بفهماند مرا مانند مادر واقعی‌اش دوست دارد!

اولین مرتبه‌ای که «مهر» او به دلم نشست، زمانی بود که تقریباً یک ماه از حضور من در زندگی‌اش می‌گذشت، آن روز ظهر دو تایی در خانه بودیم که «وحید» وقتی از حمام بیرون آمد، بی‌هیچ تکلف و ریاکاری گفت: مامان جان... من خیلی سردمه...!

طوری از شنیدن واژه «مامان جان» شاد شدم که قلبم فرو ریخت و اشک در چشمانم حلقه زد، سپس یک لیوان شیر کاکائوی داغ برایش آماده کردم و او را که هنوز هفت سالش نشده بود در آغوش گرفتم...

روزهای شاد و شیرین زندگیمان آغاز شده بود، صبح‌ها که بهنود سر کار بود و من و وحید در خانه تنها بودیم، او چنان با مهربانی با من رفتار می‌کرد که گاهی اوقات واقعاً فراموش می‌کردم فرزند واقعی‌ام نیست، بهنود هم که شادی ما را می‌دید بیش از پیش به من عشق می‌ورزید و... اما افسوس که گاهی اوقات تندباد روزگار ناگهان همه چیز را با خود می‌برد!

***

راستش را بخواهید من اصلاً در فکر بچه‌دار شدن نبودم... حتی در ماه هشتم زندگیمان وقتی بهنود این پیشنهاد را مطرح کرد، من چندان جدی نگرفتم، چرا که دلم نمی‌خواست به این زودی اسیر بزرگ کردن بچه و مسؤولیت‌هایش بشوم!

بر خلاف من بهنود اما، خیلی بر این مسأله اصرار داشت و دلیل اصرارش نیز این بود که می‌خواست به من لطف کند! ولی در اصل نگران این بود که مبادا وجود پسرش در زندگیمان، باعث حسادت من شود!

بعد هم آنقدر پافشاری کرد و دلیل و منطق آورد تا سرانجام من قانع شدم که بچه‌دار شویم.

چند ماهی را در انتظار نشانه‌های بارداری گذراندم، اما خبری نشد، باز هم انتظار کشیدیم و انتظار و انتظار... اما گویی سرنوشت، بازی دیگری

برای مادر نظر داشت! مخصوصاً که وقتی دیدم باردار نمی‌شوم، کم کم خودم نیز حساس شدم!

انگار از اینکه نمی‌توانستم مانند زن‌های دیگر لقب مقدس مادر را بگیرم، خود را تحقیر شده می‌دیدم!

شاید به همین خاطر بود که کم کم رفتارم با بهنود و حتی با وحید تغییر کرد، نسبت به رفتارهای عادی آنها حساس شده بودم، زودرنج شده بودم و باور کرده بودم که بچه‌دار نشدنم در نظر بهنود یک عیب و نقص است!

این حالات خصوصاً زمانی تجدید می‌شد که می‌دیدم بهنود به وحید محبت می‌کند و با خودم فکر می‌کردم می‌خواهد حرص مرا در بیاورد! گویی دچار یک بدبینی شیطانی شده بودم، اینکه «بهنود و پسرش خوشحالند که من مادر نمی‌شوم!» شاید به همین خاطر بود که کم کم رفتارم نسبت به وحید تغییر کرد، حالا دیگر از شیرین‌زبانی‌ها و شیرین‌کاری‌هایش شاد نمی‌شدم. حرف‌های قشنگش به دلم نمی‌نشست و... و ناخواسته واکنش‌های تندی نشان می‌دادم، تا جایی که بهنود نیز متوجه تغییر حالاتم شده بود!

کافی بود بهنود چند دقیقه با پسرش مشغول صحبت شود تا من بهانه‌ای پیدا کنم و دعوایی راه بیندازم و... تا اینکه یک روز شوهرم سرانجام مجبور به اعتراض شد و البته با لحنی شبیه به شوخی پرسید: «تو چته فریبا... چرا ناراحتی؟»

و من که داشتم روانی می‌شدم، خیلی صادقانه دردم را فریاد زدم: «من دلم بچه می‌خواد... بهنود من می‌فهمم که چون نمی‌تونم مادر بشم از چشم تو افتادم... تو می‌خوای با این بازی کردنت با وحید، منو تحقیر کنی!»

بهنود که باورش نمی‌شد دارد این حرفها را از زبان من می‌شنود، با بهت و حیرت نگاهم کرد و گفت: «این حرفها از تو بعیده فریبا»

و درست از فردای آن روز، بهنود بی آن که بخواهد علیه من موضع گرفت، چرا که برای پسرش نقش یک سنگر را بازی کرد! بیشتر از قبل وقتش را با او می‌گذراند، تلاش می‌کرد مرا کمتر با وحید تنها بگذارد... در رفتار من با پسرش دقیق شده بود و... و همه اینها باعث شد که من آرام آرام نسبت به وحید احساس تنفر پیدا کنم. بیچاره وحید که در این میان بی گناه بود و روحش از هیچ کدام از این بازی‌ها خبر نداشت! او که دلیل نامهربانی‌های مرا نمی‌فهمید، روزهای اول سعی می‌کرد با محبت کردن به من، محبتم را جذب کند، اما وقتی دید که جواب منفی می‌گیرد، مانند اکثر بچه‌های این سن و سال، انزوا و گوشه‌گیری را انتخاب کرد!

مبارزه من علیه مشکلم ـ باردار نشدنم ـ از یک سو و رفتارهای بهنود از سوی دیگر، آنقدر ناتوانم کرده بود که از زندگی خسته شده بودم! آن روزها تنها چیزی که می‌توانست تمام مشکلاتمان را حل کند، حضور یک بچه در زندگیمان بود، اما افسوس که گاهی اوقات همه چیز برعکس در می‌آید!

وقتی برای آخرین مرتبه ـ قبل از تصمیم بزرگم ـ به سراغ پزشک معالجم رفتم، او که یک دوره معاینات دامن‌داری را در مورد من انجام داده بود، آخرین تشخیصش را این گونه به من اعلام کرد: «متأسفم که اعلام کنم شما هرگز تا پایان عمر نمی‌تونین بچه‌دار بشین!»

شنیدن این خبر از زبان دکتر، حکم تیر خلاصی را داشت که در مغزم شلیک شد! حالا دیگر وجود «وحید» برایم همانند حضور یک دشمن در خانه بود! رفتارم با او که حالا ده سالش شده بود، توام با نوعی خشونت و توهین رفتاری بود و... و اما هنگامی که برای اولین مرتبه او را به یک بهانه ناچیز و بی‌ارزش کتک زدم، تمام پرده‌های حرمت و رودربایستی میان من و بهنود از بین رفت و او رخ به رخ‌ام ایستاد و فریاد کشید: این دفعه آخرت باشه که روی بچه من دست بلند می‌کنی!

و من که تا آن روز هرگز صدای بلند و فریاد شوهرم را نشنیده بودم، به آرامی داخل اتاق خواب شدم و ساکم را بستم و ساعتی بعد توی چارچوب در ایستادم و گفتم: تو باید تصمیمت رو بگیری بهنود، یا من... یا وحید!

***

ماندن من در خانه پدری ـ به حالت قهر ـ زیاد دوام نیاورد. چرا که یا باید برای خانواده‌ام علت قهر کردنم را توضیح می‌دادم ـ که چون دلیل محکمه‌پسندی نداشتم از گفتنش ابا داشتم ـ و یا باید به دستور پدرم که از قهر کردن به شدت متنفر بود، به خانه خودمان برمی‌گشتم که من مجبور شدم دومی را انتخاب کنم و به خانه برگردم، اگر چه هیچ تغییری در رفتارهایمان به وجود نیامد! از آن به بعد روابط سرد و خالی از صمیمیت در خانه حاکم شد که برای هیچ کدامان قابل تحمل نبود. با بهنود که فقط از روی احترام «سلام و علیک» می‌کردم، وحید را هم فقط موقع غذا خوردن می‌دیدم و... و در همان روزها بود که من مدام از بهنود می‌پرسیدم: «تصمیمت را گرفتی؟» و سرانجام او خسته شد و یک روز تصمیمش را این گونه اعلام کرد:

«فریبا من تو رو خیلی دوست دارم... من عاشق تو هستم اما... اما وحید به هیچ وجه از زندگی من بیرون نمی‌ره!»

کمی نگاهش کردم و پرسیدم: «یعنی طلاق؟»

سرش را پایین انداخت و به آرامی زمزمه کرد:

«من هرگز چنین چیزی را نمی‌خوام... اما ظاهراً تو خیلی دنبال این فرمول هستی؟!»

آهی کشیدم و گفتم: «بسیار خب... پس دیگه حرفی نمانده...!»

از فردای آن روز من و بهنود داشتیم خود را آماده جدایی می‌کردیم که اتفاق عجیبی رخ داد، تغییر رفتار عجیب وحید!

او در این چند ماه اخیر که من به معنی واقعی برایش یک «زن بابای» بد بودم، شخصیت خشنی پیدا کرده بود.

روزی نبود که با یکی از دوستانش در مدرسه و یا در محل دعوا راه نیندازد و با سر و صورت کبود و پیراهن پاره به خانه نیاید! همسایه‌ها از بس وحید با سنگ شیشه‌های خانه‌شان را شکسته بود چندین مرتبه حتی از ما شکایت هم کردند.

در قبال رفتارهای وحید، من که طبیعتاً ـ بعد از آن اولتیماتومی که بهنود بهم داد ـ در مسائلش دخالت نمی‌کردم، خود بهنود نیز، برخلاف رویه قبلی‌اش که سعی می‌کرد با گفتگو مشکلات پسرش را حل کند، در این اواخر همین که وحید دردسری به وجود می‌آورد، پدرش با کمربند به جانش می‌افتاد و...

روزها می‌گذشت و من و بهنود در انتظار فرا رسیدن روز دادگاه بودیم و... که آن اتفاق رخ داد...

***

حوالی ظهر بود، بهنود در خانه نبود و می‌دانستم که وحید هم تا دقایقی دیگر از مدرسه می‌آید، که زنگ تلفن به صدا در آمد، گوشی را برداشتم یک نفر گفت: «از کلانتری محل زنگ می‌زنم... شما لازمه به خاطر پسرتون سری به کلانتری بزنین... فقط یادتون باشه خانم که پدرش از این موضوع باخبر نشه... منظورم اینه که فقط شما بیایید!»

من که دلواپس شده بودم، به سرعت لباس پوشیدم و از خانه زدم بیرون و نیم ساعت بعد در کلانتری بودم. اولین چیزی که رییس کلانتری گفت این بود که وحید به شکل علنی دزدی می‌کند، طوری که صاحب فروشگاه گفته بود: «انگار این بچه دوست داشت دستگیر بشه» وقتی او را به کلانتری می‌برند، رییس کلانتری که می‌فهمد او بچه خانواده‌دار و اصیلی است، با وحید وارد صحبت می‌شود و «سارق کوچولو» نیز همه چیز را اعتراف می‌کند. وحید گفته بوده که چون قرار است، نامادری‌اش به خاطر وجود من ـ یعنی وحید ـ از پدرش طلاق بگیرد، و چون او نامادری‌اش را دوست دارد و نمی‌خواهد از پدرش جدا شود، مخصوصاً این کار را کرده تا پدرش از او متنفر شود، تا بلکه نامادری‌اش را طلاق ندهد و نامادری‌اش نیز دلش به حال او بسوزد و برای اینکه وحید «دزد» نشود از پدرش طلاق نگیرد و...

هنوز حرفهای رییس کلانتری تمام نشده بود که بغضم ترکید و همه رفتارهای چند ماه گذشته که با وحید داشتم پیش چشمم آمد، من چقدر این بچه مادرمرده را آزار داده بودم؟ با خودم فکر می‌کردم او باید از من متنفر باشد و...

اما حالا او غم‌انگیزترین تراژدی را باعث شده بود، فقط به خاطر اینکه مرا دوست دارد! جلو رفتم و وحید را در آغوش کشیدم و او هق هق کنان گفت: «مامان تو رو خدا از پیش من نرو...» و من بوسیدمش و گفتم: «هرگز نمی‌رم...»

***

امروز که این نامه را برایتان می‌نویسم سالها از آن ماجرا می‌گذرد. من هرگز بچه‌دار نشدم، اما لااقل وحید که امروز چهارم دبیرستان است، بهتر از همه می‌داند که او برایم با فرزند خودم هیچ فرقی ندارد! خدا را شکر که بهنود نیز این را فهمیده و هنوز هم عاشق من است و...

راستی، ماجرای کلانتری هرگز به گوش بهنود نرسید!

■

سرعت گذر عمر از سرعت نور هم بیشتر است ● آلبرت اینیشتین

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

کلامی از شیخ بهایی

آدمی اگر پیامبر هم باشد از زبان مردم آسوده نیست، زیرا:

اگر بسیار کار کند، می گویند احمق است! اگر کم کار کند، می گویند تنبل است!

اگر بخشش کند، می گویند افراط می کند!

اگر اهل پول جمع کردن باشد، می گویند بخیل است!

اگر ساکت و خاموش باشد، می گویند لال است!

اگر زبان آوری کند، می گویند وراج و پر گوست!

اگر روزه بر آرد و شبها نماز بخواند، می گویند ریا کار است!

و اگر نکند، می گویند کافر است و بی‌دین!

لذا نباید بر حمد و ثنای مردم اعتنا کرد

و جز از خداوند نباید از کسی ترسید.

پس آنچه باشید که دوست دارید.

شاد باشید، مهم نیست این شادی چگونه قضاوت شود

حکایت آن درخت

در میان قوم بنی اسرائیل عابدی بود. وی را گفتند: «فلان جا درختی است و قومی آن را می‌پرستند» عابد خشمگین شد، برخاست و تبر بر دوش نهاد تا آن درخت را بر کند.

ابلیس به صورت پیری ظاهر الصلاح، بر مسیر او مجسم شد، و گفت: «ای عابد، برگرد و به عبادت خود مشغول باش!»

عابد گفت: «نه، بریدن درخت اولویت دارد» مشاجره بالا گرفت و درگیر شدند.

عابد بر ابلیس غالب آمد و وی را بر زمین کوفت و بر سینه اش نشست. ابلیس در این میان گفت:

دست بدار تا سخنی بگویم، تو که پیامبر نیستی و خدا بر این کار تو را مامور ننموده است، به خانه برگرد، تا هر روز دو دینار زیر بالش تو نهم؛ با یکی معاش کن و دیگری را انفاق نما و این بهتر و صوابتر از کندن آن درخت است؛ عابد با خود گفت: «راست می گوید، یکی از آن به صدقه دهم و آن دیگر هم به معاش صرف کنم» و برگشت.

بامداد دیگر روز، دو دینار دید و بر گرفت. روز دوم دو دینار دید و بر گرفت. روز سوم هیچ نبود.



خشمگین شد و تبر بر گرفت. باز در همان نقطه، ابلیس پیش آمد و گفت: «کجا؟» عابد گفت: «تا آن درخت بر کنم»؛ گفت «دروغ است، به خدا هرگز نتوانی کند» در جنگ آمدند. ابلیس عابد را بیفکند چون گنجشکی در دست! عابد گفت: «دست بدار تا برگردم. اما بگو چرا بار اول بر تو پیروز آمدم و اینک، در چنگ تو حقیر شدم؟»

ابلیس گفت: «آن وقت تو برای خدا خشمگین بودی و خدا مرا مسخر تو کرد، که هر کس کار برای خدا کند، مرا بر او غلبه نباشد؛ ولی این بار برای دنیا و دینار خشمگین شدی، پس مغلوب من گشتی.»

تأثیر حرف دیگران بر ما



مردی در کنار جاده، دکه‌ای درست کرد و در آن ساندویچ می‌فروخت. چون گوشش سنگین بود، رادیو نداشت. چشمش هم ضعیف بود، بنابراین روزنامه هم نمی‌خواند. او تابلویی بالای سر خود گذاشته بود و محاسن ساندویچ‌های خود را شرح داده بود. خودش هم کنار دکه اش می‌ایستاد و مردم را به خریدن ساندویچ تشویق می کرد و مردم هم می‌خریدند.

کارش بالا گرفت لذا او ابزار کارش را زیادتر کرد. وقتی پسرش از مدرسه نزد او آمد. به کمک او پرداخت. سپس کم کم وضع عوض شد. پسرش گفت: پدر جان، مگر به اخبار رادیو گوش نداده‌ای؟ اگر وضع پولی کشور به همین منوال ادامه پیدا کند کار همه خراب خواهد شد و شاید یک کسادی عمومی به وجود آید. باید خودت را برای این کسادی آماده کنی. پدر با خود فکر کرد هر چه باشد پسرش به مدرسه رفته به اخبار رادیو گوش می‌دهد و روزنامه هم می‌خواند پس حتماً آنچه می گوید صحیح است. بنابراین کمتر از گذشته نان و گوشت سفارش داده و تابلوی خود را هم پایین آورد و دیگر در کنار دکه خود نمی‌ایستاد و مردم را به خرید ساندویچ دعوت نمی کرد. فروش او ناگهان شدیداً کاهش یافت. او سپس رو به فرزند خود کرد و گفت: پسرجان حق با توست. کسادی عمومی شروع شده است.

اینگونه نیز می‌توان زندگی را دید

بزرگی در عالم خواب دید که کسی به او می گوید: فردا به فلان حمام برو و کار روزانه‌ی حمامی را از نزدیک نظاره کن. دو شب این خواب را دید و توجه نکرد ولی فردای شب سوم که خواب دید به آن حمام مراجعه کرد دید حمامی با زحمت زیاد و در هوای گرم از فاصله ی دور برای گرم کردن آب حمام هیزم می آورد و استراحت را بر خود حرام کرده است. به نزدیک حمامی رفت و گفت: کار بسیار سختی داری، در هوای گرم هیزم‌ها را از مسافت دوری می آوری و... حمامی گفت: این نیز بگذرد.

یکسال گذشت برای بار دوم همان خواب را دید و دوباره به همان حمام مراجعه کرد دید آن مرد شغلش عوض شده و در داخل حمام از مشتری‌ها پول می گیرد. مرد وارد حمام شد و گفت: یک سال پیش که آمدم کار بسیار سختی داشتی ولی اکنون کار راحت تری داری، حمامی گفت: این نیز بگذرد.

دوسال بعد هم خواب دید این بار زودتر به محل حمام رفت ولی مرد حمامی را ندید وقتی جویا شد گفتند: او دیگر حمامی نیست در بازار تیمچه‌ای (پاساژی) دارد و یکی از معتمدین بزرگ است. به بازار رفت و آن مرد را دید گفت: خدا را شکر که تا چندی پیش حمامی بودی ولی اکنون می‌بینم معتمد بازار و صاحب تیمچه ای شده ای، حمامی گفت: این نیز بگذرد. مرد تعجب کرد گفت: دوست من! کار و موقعیت خوبی داری چرا بگذرد؟ چندی که گذشت این بار خود به دیدن بازاری رفت ولی او آن جا نبود. مردم گفتند: پادشاه فرد مورد اعتمادی را برای خزانه داری خود می‌خواسته ولی بهتر از این مرد کسی را پیدا نکرد و او در مدتی کم نزدیکترین وزیر پادشاه شد و چون پادشاه او را امین می‌دانست وصیت کرد که پس از مرگش او را جانشینش قرار دهند کمی بعد از وصیت، پادشاه فوت کرد او اکنون او پادشاه است. مرد به کاخ پادشاهی رفت و از نزدیک شاهد کارهای حمامی قبلی و پادشاه فعلی بود جلو رفت خود را معرفی کرد و گفت: خدا را شکر که تو را در مقام بلند پادشاهی می‌بینم پادشاه فعلی و حمامی قبلی گفت: این نیز بگذرد. مرد شگفت زده شد و گفت: از مقام پادشاهی بالاتر چه می‌خواهی که باید بگذرد؟ ولی مرد سفر بعدی که به دربار پادشاهی مراجعه کرد. گفتند: پادشاه مرده است ناراحت شد به گورستان رفت تا عرض ادبی کرده باشد مشاهده کرد بر روی سنگ قبری که در زمان حیاتش آماده نموده حک کرده و نوشته است: این نیز بگذرد.

هم موسم بهار طرب خیز بگذرد
هم فصل ناملایم پاییز بگذرد
گر نا ملایمی به تو کردند از قضا
خود را مساز رنجه که این نیز بگذرد

فریاد- ملایر

ترازو

امیر پرندک

تبلیغات نامأنوس

گاهی وقت‌ها آگهی‌هـای داخل واگن‌های مترو عجیب و غریب است.

مضمون بعضـی آگهی‌ها می‌خواهند مخاطب را وادار کنـد به اماکنی همچون کلاس، کنکور، سـیده پرنسس، آراگوئه، لارا پارک و غیره فکر کند. مبلغ و چگونگی امکان تماس را هم ذکر کرده است.

آیـا نظارتی بر درج این آگهی‌ها که بیشـتر مبلغ مکان‌های تفریحی خارج از کشور است نمی‌شود؟

حبیب کریمی

جاذبه‌ای ناشناخته

هر سـاله با آغاز فصل بهـار، رویش گیاه ریواس در مسـیر جاده روسـتای خرمدشت به سمت شهر کوهبنان آغاز می‌شـود و منطقه وسیعی از بیابان‌های خرمدشـت را در بر می‌گیـرد و موجـب می‌شـود بی‌بدیل‌ترین مناظر و چشـم‌اندازهای بکر و طبیعی در این مسیر بوجود آید.

لازم به ذکر اسـت، ریواس گیاهی اسـت دارای سـاقه‌های هوایـی و بر گ‌هـای آن، محتـوی مواد ذخیره‌ای واسـیدی اسـت. این گیاه با طبیعت سرد، دارای ویتامین‌ها و املاح معدنی فراوانی است که برای اعضای مختلف بدن، مفید اسـت و اثر شگفت‌انگیز و معجزه‌آسایی دارد.

ریواس در غذا و برای تهیه خورش، کمپوت، مربا و شربت هم مورد استفاده قرار می‌گیرد.

امید اسـت تبلیغات مناسـب از سوی مسؤولان صورت بگیرد تا گردشگران عاشق طبیعت را رهسپار بیابان‌های خرمدشـت نماید تا به بهانه برداشت این محصول زیبا و خوراکی شبی را هم به دور از هیاهوی شهر در آرامش کویر سپری کنند.

محمود جعفری ـ کوهبنان

روستاها با خشکسالی چه می‌کنند

۱۰ روسـتا در بخش خانمیرزا از توابع اسـتان چهارمحـال و بختیاری با مشـکل جدی کمبود آب مواجه هسـتند. اهالی روستای حاجی آباد کرد کوی نیز بـا فقر و محرومیت دسـت و پنجـه نرم می‌کنند و از امکانـات اولیـه نظیر برق و راه مناسـب محروم هستند.

مردم این روسـتاها هم اکنون با کمبود آب برای شرب، مصرف دام، کشاورزی و... مواجه شده‌اند.

خشکسـالی و به‌علاوه برداشـتهای بی‌رویه آب از چاهـها کاهـش بارش نزولات آسـمانی در ایـن منطقه دلیل اصلی کاهـش آب چاهها و دبی چشـمه‌ها و قنات‌ها است! در حال حاضر هم سـه روسـتا در این بخش آبرسانی سیار می‌شود و روسـتای بردبر یکی از روسـتاهایی است که با مشکل جدی آب روبرو است.

شریفی از اهالی خانمیرزا

طرح عظیم مسکن فاقد فاضلاب

پـروژه عظیم ۱۴۵۰۰ واحدی مسـکن مهر واحد صفادشـت (ملارد) به علت نداشتن فاضلاب شهری قابل استفاده نیست.

قابل ذکر اسـت، تعداد زیادی از واحدهای آماده بهره‌برداری تحویل اعضا شـده، حتی اسباب کشی هم کرده‌انـد ولی به اجبـار در خانه اقوام زندگی می‌کنند! چـون فاضلاب ندارند. تاکنون راهکار مناسـبی ارائه نشده و اگر هم بشود زمان لازم دارد تا به بهره‌برداری برسد.

اعضای تعاونی‌های این پروژه عظیم که از قشـر ضعیـف و پایین جامعه هسـتند، عاجلانه از سـوی مسـؤولین محترم ذیربط تقاضای رسـیدگی و حل مشکل را دارند.

عباس عابد خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ اندیشه

چاره چیست؟

همانطور که در تصویر می‌بینید حتی در یک منطقه کوچک با وجود اینکه، جریمه تخلف رانندگی افزایش یافته اسـت، باز هم شـاهد تخلف رانندگان در سطح شهر هستیم.



کاش کارشناسـان راهنمایـی و رانندگی بگویند، آیا افزایش نرخ جریمه چاره کار بوده!؟

ذوالفقاری ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

ناهماهنگی در پرداخت

ادارات آمـوزش و پـرورش اسـتان کهکیلویه و بویراحمـد حق عائله‌مندی و حق اولاد بازنشسـتگان تحت پوشش خود را با تأخیر چند هفته‌ای جدا از حقوق ماهانه پرداخت می‌کنند. در حالی که بقیه استان‌ها این حقوق را همزمان با حقوق ماهانه می‌دهند.

از مسؤولان محلی تقاضا می‌شود فکری به حال این ناهماهنگی در پرداخت بکنند.

ولی‌محمد نیک‌پور، بازنشسته فرهنگی ـ گچساران

طرح نجات رود دز

در صورت بهره‌برداری از شبکه فاضلاب دزفول، فاضلاب دیگر به رودخانه دز وارد نخواهد شد!

ورود فاضـلاب به رودخانه دز تهدیدی برای آب شـرب مردم اسـت و اعتبار این طرح خوب است و از فروش اوراق مشـارکت تامین شود. چرا که اعتبارات بخـش دولتی جوابگوی اجـرای پروژه‌های فاضلاب در شـهرها نیسـت و در حال حاضر بـا فروش اوراق مشارکت این امر مهم محقق می‌شود.

احمد بدیعی

قاچاق چای کابوس چایکار ایرانی

باغ‌هـای چای تا مـرز ۷۰ درصد در حال نابودی است چرا که کشت چای دیگر مقرون به صرفه نیست و این موضوع به فقر روزافزون چایکاران دامن می‌زند! دلیل عمده این وضعیت هم انباشـت چای در انبارها و فراوانی چای قاچاق در بازار است!

مصرف سرانه چای کشور ۱۲۰ هزار تن در سال اسـت که ۳۰ درصد آن در کشور تولید ۱۵ هزار تن آن نیز با مجوز وارد می‌شـود و باقی آن نیز با قاچاق وارد کشـور می‌شود. چرا کسـی تمایل به صادرات چای ایرانی ندارد و همه مایلند چای قاچاق وارد ایران کنند. دولت تا کی می‌خواهد شاهد این وضعیت باشد و اقدامی نکند.

احمد قوی پیشه از گیلان

تجهیز یک بیمارستان در خرامه

بیمارسـتان جواد الائمه (ع) شهرستان خرامه با صرف اعتبار ۸٫۵ میلیارد ریال تجهیز و تکمیل شد.

رئیس شـبکه بهداشـت و درمان خرامه در این خصوص، گفت: در هفته دولت سه طرح در بیمارستان جـواد الائمه (ع) با صرف اعتبار ۸٫۵ میلیارد ریال به بهره‌برداری رسید.

دکتر حسام مشتری افزود: در ایـن پروژه‌هـا اتـاق عمل بیمارستان تجهیز و راه‌اندازی شد که پنج میلیارد ریال صرف این پروژه شده است.

وی اظهـار داشـت: واحد CSR و لاندری بیمارستان نیز بـا اعتبار دو و نیم میلیارد ریال تجهیز و راه اندازی شد.

مشـتری بیان کرد: بخش همودیالیز بیمارستان با تجهیز سـه دستگاه ماشین دیالیز با اعتبار نزدیک به یـک میلیارد ریال آماده ارایه خدمات به بیماران شده است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

بیداد بیکاری در آبدان

بیـکاری به عنوان یک عامل مهم در شهرسـتان آبدانان از توابع اسـتان ایلام باعث مهاجرت جوانان این شهرستان به دیگر نقاط کشور شده است.

وقتی صحبت از توسعه به میان می‌آید، بخش‌ها و زیرسـاخت‌های راه، برق صنعتی و منابع، ذخایر و معادن یک منطقه می‌توانـد از مهمترین مقوله‌های توسـعه در آن منطقه باشد. کم جمعیت‌ترین استان کشور متأسفانه مقام نخست بیکاری در سطح کشور را دارا اسـت که نشـانه فراهم نبودن زیرساخت‌ها و زیربناهای توسعه در این استان است.

شهرسـتان ۶۰ هزار نفـری آبدانان نیـز از این قاعده مسـتثنی نیسـت و با وجود نیـروی تحصیل کـرده جویای کار، به دلیل نبود این زیرسـاخت‌ها و نبود سـرمایه، جوانان این دیار به شـهرهای بزرگ مهاجرت می‌کنند.

حیدرزاده

رقابت تا زمانی پسندیده است که کار به حسادت نکشد

• ورنه ده کارت

نیلوفر یوسفی

وقتی هنرپیشه سیاستمدار می‌شود...

سال گذشته بود که جورج کلونی به خاطر فعالیت‌هایش به دردسر افتاد. شاید شنیده باشید که کلونی در مقابل سفارت سودان در واشنگتن به اتهام نافرمانی مدنی بازداشت شد. ماجرا از این قرار بود که این هنرپیشه آمریکایی در تظاهراتی برای اعتراض به فاجعه بشری که در مرز سودان و سودان جنوبی رخ داده بود در تظاهرات مقابل سفارت سودان شرکت کرده بود. البته خیلی زود اعلام شد که در جریان اعتراضات نیک کلونی، پدر ۷۹ ساله او هم دستگیر شده است. آن روز جورج کلونی، پدرش و تعداد دیگری از فعالان حقوق بشر پس از اینکه هشدارهای پلیس درباره خروج از محوطه سفارت سودان را نادیده گرفتند، با دستبند از این محوطه به بیرون هدایت شدند.



حوزه فعالیت جورج کلونی

کلونی یکی از فعالان جدی حقوق بشر در خصوص سودان بوده و تاکنون چند بار به این منطقه سفر کرده است. او حتی یکبار به طور مخفیانه به کوهستان نوبا در سودان رفته بود؛ جایی که بعدا اعلام کرد اعضای گروهش در آنجا شاهد یک حمله موشکی بودند. ولی چه اتفاقی افتاد که یک هنرپیشه کار اصلی‌اش را رها کند و پا به مسیری بگذارد که علاوه بر خطرهای احتمالی شاید هیچ درآمدی برایش نداشته باشد.

در دنیای امروزی، شهرت تبدیل به سلاح قدرتمندی شده که به صورت روزافزون استفاده آن در دیپلماسی بیشتر می‌شود. حالا در دنیای واقعی جورج کلونی هنرپیشه معروف هالیوودی قهرمان سودانی‌ها شده است تا تغییر را برای سودان به ارمغان بیاورد و شاید امیدی تازه برای مردم خسته سودان باشد.

در واپسین روزهایی که هالیوود در تکاپوی زین کردن اسب اسکار بود تمام حواس جورج کلونی به جای دیگری معطوف شده بود. او ۹ هزار مایل دورتر از هالیوود به دنبال کاری بود که هیچ وقت به اندازه اسکار سر و صدا نکرد. این سرباز کهنه کار جایزه آکادمی برنامه ریزی کرده بود تا از فرش قرمز رد شود و پاکت نامه‌ای را در مراسم روز یکشنبه باز کند ولی هیچ فیلمی ماجرای بحث آن پاکت نامه نبود.

چند ماه بعد کلونی دوباره به سودان جنوبی برگشت تا از قدرت شهرتش استفاده کند تا مردم سودان بتوانند بعد از دو دهه جنگ و خونریزی داخلی از دولت شمالی خارطوم طلاق توافقی بگیرند یا به عبارتی دیگر با صلح و بدون خونریزی از هم جدا شوند.

کلونی که حدود پنج سال است در سودان فعالیت می‌کند شروع کرد به تعریف نقش جدیدی که در دنیای واقعی قرار است بازی کند: او سیاستمدار قرن بیست و یک آفریقای سیاه شده بود.

کار جاه طلبانه‌ای بود. کلونی از شهرتش استفاده می‌کرد تا به مردم کمک کند تا از چیزی بسیار مهمتر از شهرت دفاع کنند. رفراندومی که ژانویه برای استقلال در سودان برگزار شد شورش‌هایی به دنبال داشت که با قدرت از بروکراسی سیاسی مرکزیت یافته دور شد و به سمت مشارکت وسیعتر مردم پیش رفت.

در چنین محیط جدیدی که با شبکه‌های اجتماعی سوخت رسانی می‌شد، شهرت وسیله قدرتمندی است که می‌تواند تاثیر زیادی بر مناظره‌های عمومی داشته باشد که اغلب مقامات رسمی و حتی برخی اعضای دولتی نیز به همین طریق انتخاب می‌شوند.

کلونی می‌گوید: «برای حکومت استبدادی بقا کار خیلی سختی است. امروز دوره موبایل و اینترنت است دست دولت‌های استبدادی را خیلی راحت می‌شود رو کرد». جورج کلونی عقیده دارد که هرچند مشاهیر و ستارگان نمی‌توانند در سیاست دست داشته باشند ولی می‌توانند سیاستمداران را از آنچه قبلا بوده‌اند کمی دور کنند و اگر دولتی از انجام وظایفش سرباز زد خبرش را در بوق و کرنا کنند.

رفراندوم تاریخی

این هم دلیل خوبی بود برای اینکه جورج کلونی روز برگزاری رفراندوم تاریخی سودان جنوبی نصف دنیا از هالیوود فاصله بگیرد و خودش شخصا با یک پیکاپ سفید به دل جاده‌های گلی و کثیف سودان بزند و شجاعانه از بین چشمان سربازان نوجوان مسلح رد شود تا به منطقه نفت خیز «ابی» برسد که دعوا بر سر آن شروع شده بود.

آن روز سودانی‌ها هر طور شده و حتی به قیمت تلفات بالا توانستند دولت را مجبور به پذیرش رفراندوم کنند. رفراندومی که جوابش برای همه سودانی‌هایی که از جنگ‌های داخلی خسته شده‌اند حیاتی است. وقتی صندوق‌های رای سرانجام بعد از هفت روز جمع آوری شد، بالاخره این ماموریت انتخاباتی بزرگترین جامعه آفریقا را به دو گروه تقسیم کرد. سودان جنوبی بعد از اینکه کشتار بیش از دو میلیون نفر را در دارفور به خود دید بالاخره در مسیر استقلال قرار گرفت. البته این نتیجه‌ای بود که تا سه ماه پیش هیچکس آن را باور نمی‌کرد و بنا به گفته بسیاری از شاهدین کلونی نقش مهمی در آن بازی کرد.

هیچ کسی در «ابی» فیلم‌های کلونی را ندیده است اعتبار و شهرتش در این شهر از سفرهای فراوانش به آفریقا حاصل شده که اغلب با جان پرندرگاست بوده است. کلونی در میان فرقه‌های مختلف تبدیل به تریبونی شده بود که صدای مردم روستایی را به گوش دنیا می‌رساند.

این هنرپیشه معروف در نقش یک دیپلمات غیروابسته شروع کرد به مطالعه سیاست و مطالب تخصصی. در گذشته هم پیش آمده بود که ستاره‌ها داوطلبانه به عنوان فعال اجتماعی ظاهر شده باشند و از اهرم قدرتشان برای حل مشکلات استفاده کرده باشند. جورج کلونی هم از این قاعده مستثنی نبود. او از تهدیدها و اسلحه‌هایی که قلبش را نشانه می‌گرفتند نترسید و بارها با رهبران شورشی‌ها صحبت کرد و وقتی هم خارج از سودان بود از طریق ایمیل از اخبار آنجا خبردار می‌شد.

جورج کلونی در جواب سوال خبرنگاران در مورد گروه‌های حامی یا اسپانسرهای احتمالی‌اش می‌گوید: «من با سازمان ملل یا دولت آمریکا ارتباطی ندارم و به همین دلیل هم مثل آنها عمل نمی‌کنم. من چیز دیگری به غیر از سلاحم که یک دوربین است همراهم ندارم. من یک شورشی ضد نسل کشی هستم.»

ملاقات‌های پرتنش کلونی توجه افراد زیادی را به دولت خارطوم جلب کرد که در پی آن دادگاهی برگزار شد و مجرمان دادگاه جنایتکار جنگی خوانده شدند..

ملاقات با جورج کلونی در سودان

آن روز برای تهیه گزارشی از فعالیت‌های کلونی به عنوان نمونه‌ای از فعالیت‌های ستارگان سینما و تاثیر فعالیت‌هایشان، راه طولانی را به مقصد شهر ابی طی کردم و حالا زحماتم به نتیجه رسیده است. کلونی با

آن لباس‌های خاکی رنگ، شلوار چروک و تی شرت معمولی سفید و البته با آن کفش‌های کوه نوردی که بعضی از جاهایش هم پاره شده بود نزدیک می آید. او در دنیای واقعی نه شبیه هنرپیشه‌ها است و نه شبیه دیپلمات‌هایی که خط اتوی شلوارشان از دور دیده می‌شود.

از نزدیک لاغرتر و کمی کوتاهتر از آنچه در فیلم‌هایش به نظر می آید، است. صورتش کمی آفتاب سوخته شده و ریش معروفش که خیلی‌ها می گویند دلیل جذابیتش است درآمده البته حالا که جورج کلونی را در آن لباسهای خاکی می بینم و به یاد می آورم که ۵۰ سال سن دارد، خوب می دانم که تنها دلیل اینکه خودش را تا این حد مشغول مسأله سودان کرده دقیقا خود آن مسأله است و نه هیچ چیز دیگری.

کلونی سال ۲۰۰۵ سرمقاله‌ای در مورد دارفور در هفته نامه نیوزویک خواند و ماجرا از همان جا شروع شد. او در این باره می گوید: » تازه مراسم اسکار تمام شده بود و من دو فیلم در حال ضبط داشتم و یک سری کارهای بی فایده مثل شرکت در کمپین‌هایی که هیچ هدف مفیدی نداشتند هم در این میان وجود داشت. حس بدی داشتم دلم می خواست کاری کنم که ارزشش بیشتر باشد.»

کلونی به یاد می آورد که دقیقا همان زمان شایعات بی اساسی هم در مورد عیاشی و خوشگذرانی‌های میلیون دلاری هنرپیشه‌ها دنیای اخبار را فرا گرفت و زمانی که خبر ها به گوش نیک یعنی پدر جورج رسید بسیار عصبانی شد. درست در همان زمان جورج و پدرش برای اولین بار به سودان سفر کردند و تصمیم گرفتند از این شیرینی شهرت تلخی که سیاست ایجاد کرده بود را از بین ببرند.

چند وقت بعد با هزینه‌هایی که او اهدا کرده بود یک مرکز اسکان برای مردم بی پناه ساخته شد. کلونی در حین راه رفتن با صدایی که مدام قطع و وصل می شود می گوید: « ما این کار را کردیم ولی یک سال بعد مردم روستای کناری که به سرپناه و آب نیاز داشتند به کمپی که ساخته بودیم حمله کردند و چند نفر را هم به قتل رساندند... خیلی ناامید کننده است. باید خیلی مراقب بود. بعضی اوقات پول خرج کردن مشکلی را حل نمی کند».

کلونی می گوید: « کاری که بونو کرد واقعا خوب جواب داد. حالا علاوه بر فروش فیلم در دنیا در زمینه کمک‌های انسان دوستانه هم توجه بیشتری به چهره‌های سینما می شود». ستاره‌هایی مثل برد پیت (کاترینا)، بن افلک (کنگو)، شان پن (هائیتی) همگی تلاش‌های زیادی کردند. کلونی در این رابطه می گوید «اغلب هنرپیشه‌های جوانی که در این زمینه وارد می شوند واقعا درگیر این کار نیستند بلکه بیشتر در مورد آن اطلاعاتی کسب می کنند و بعد آن اطلاعات را بین طرفدارانشان به اشتراک می گذارند. فقط فعالان صلح هستند که واقعا درگیر این ماجراها می شوند».

البته تمرکز کلونی روی این مسأله باعث شده تا او مرکز توجه بسیاری از سیاستمداران قرار بگیرد و او هم از این توجه مزایایی به دست می آورد. البته این مسأله هم بی تاثیر نبوده که کلونی و باراک اوباما روابط دوستانه‌ای با هم دارند. هر دوی آنها متولد سال ۱۹۶۱ هستند و اولین بار در دارفور با هم کار کردند. اوباما بعد از اولین ملاقاتی که با کلونی داشت تصمیم گرفت او را به عنوان سفیر سودان در نظر بگیرد.

مردم سودان معتقدند که کلونی خیلی بیشتر از کاخ سفید برای آنها کار کرده است. او در این مورد می گوید: « همه خوب می دانند که من اصلا زندگی ام را در راه سیاست نگذارندم» و همانطور که روی صندلی یک بار در **مرکز جوبا** لم داده می گوید: «این واقعیت دارد که من خیلی روابط پنهانی داشتم و حتی مواد هم مصرف کردم ولی خیلی وقت است که از نو شروع کرده ام برای شروع تازه هیچ وقت دیر نیست. من حالا فقط آب معدنی می خورم. اصلا شعار گروه ما همین است. من آب معدنی می خورم. شما چطور؟!».

او به اینکه پسر یک خبرنگار است به خودش می بالد. به گفته خودش او فرزند مردی شوخ طبع است که شب زنده داری و شعر سرایی عادت قدیمی اش بوده و ولی خود او در هر جمعی که باشد همیشه اولین نفری است که از خواب بیدار می شود و فقط چهار ساعت خواب در شبانه روز برایش کفایت می کند. این مرد واقعا حس یک کارمند وظیفه شناس را به آدم القا می کند.

او در ادامه می گوید: «هنرپیشه‌ها این شانس را دارند که با فیلمی که بازی می کنند چیزی را به مردم معرفی کنند یا چیزی را بگویند و مدتی هم ناپدید شوند ولی حتی در مدتی هم که نیستند تاثیر کارشان بسیار پرقدرت باقی است. چه کسی چنین توانایی را دارد؟ این هم دقیقا همان کاری است که من انجام می دهم. هر سه ماه یکبار برمی گردم و دوباره توجه همه را جلب می کنم».

او در ادامه می گوید:

«چند وقت پیش مرد جوانی پیش من آمد و با چشمان وحشت زده به من گفت: دلم می خواهد بالای کوه بلندی بروم و فریاد بزنم تا همه صدایم را بشنوند یا ای کاش میکروفونی داشتم تا صدایم شنیده می شد. من در جواب گفتم: من هم کوه بلند دارم هم میکروفون حرفت را به من بگو تا من آن را به گوش همه برسانم.

وقتی قدرت هنر برای کمک به صحنه می آید:

البته همه هنرپیشه‌هایی که در ادامه معرفی شده اند در انجام فعالیت‌های بشر دوستانه داوطلب بوده‌اند.

بونو: مدتی در راستای مبارزه با فقر در جهان فعالیت می کرد. در این زمینه حتی کمپینی هم تشکیل داد و با رییس جمهورهایی از کشورهای مختلف ملاقات کرد تا بدهی‌های کشورهای فقیر تا حدودی بخشیده شود.

شان پن: سازمانی برای کمک به ساخت مجدد هائیتی ایجاد کرد. سازمان آنها موفق به ساخت ۵۰ هزار خانه و مرکز درمانی برای مردم زلزله زده هائیتی شدند.

آلیسیا کیز: این خواننده معروف در زمینه مبارزه با اچ‌ای‌وی و کمک به کودکانی که خانواده خود را به علت فقر از دست داده اند فعال است.

ادوارد نورتون: او بنیادی را بنا نهاده که درآمد استفاده از انرژی خورشیدی را صرف خانواده‌های کم درآمد می کند.

لئوناردو دی کاپریو: او و سایر همکارانش برای افزایش آگاهی در مورد مسائل محیطی تلاش می کنند. دی کاپریو حتی مستندی هم به نام ساعت یازدهم درباره بحران جهانی اکوسیستم ساخت.

آنجلینا جولی: جولی از سال ۲۰۰۱ که سفیر پناهندگان سازمان ملل شد به بیش از ۲۰ کشور از جمله هائیتی و عراق سفر کرده و با شراکت برد پیت بنیادی برای مبارزه با فقر ایجاد کرده است.

دن چیدل: او کتابی برای educate در دارفور نوشته و گروهی هم برای مبارزه با نسل کشی تشکیل داده است.

بن افلک: در سال ۲۰۱۰ از کنگره آمریکا رسما درخواست کرد تا در مورد حمایت از سازمان‌های تحقیق در مورد ناتوانی‌های ژنتیکی دقت بیشتری کنند و یکبار هم برای جلب توجه بین المللی به افزایش بحران‌های انسانی به کنگو سفر کرد.

مت دامون: یکی از فیلم‌های مت در سال ۲۰۰۶ با موضوع بحران آب شمال آفریقا اکران شد و مقدمات پرداخت وام‌های کوچک را برای اقدامات بهداشتی فراهم کرد.

نگذارید پدیده‌ها بر شما تسلط پیدا کنند بلکه سعی کنید بر پدیده‌ها مسلط شوید

●ناپلئون بناپارت

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مطالبه به ناحق وجه سفته

خلاصه سؤال: مردی ۳۵ ساله هستم. با یکی از همسایگان خود که برادرش کارگاه تولیدی داشت دوست بودم. چون کارم در زمینه تولید پوشاک بود قرار شد با برادر او قراردادی منعقد نماییم تا تولیدات آن کارگاه را بازاریابی وسیع‌تری نموده و با شرایط سهل‌تری به فروش رسانیم. طبق توافقاتی که کرده بودیم دو فقره سفته را امضا کرده و با خود به محل کارگاه برده بودم تا جهت تضمین قرارداد به طرف مقابلم بدهم اما مذاکرات ما به نتیجه نرسید و نتوانستیم با یکدیگر به توافق برسیم. قراردادی منعقد نشد و ما از هم جدا شدیم. چند روز بعد متوجه شدم آن دو فقره سفته را گم کرده‌ام. اما هر چه فکر کردم نفهمیدم کجا و چگونه سفته‌ها مفقود شده است. از این موضوع چند ماه گذشت و در این مدت سرقتی از منزل همین دوست و همسایه‌ام اتفاق افتاد. سرقتی که وی مدعی بود توسط یکی از آشنایان ما صورت گرفته است. در حالی که مطمئن بودم فرد مزبور شخص درستکاری بوده و این ادعا بسیار قبیح است. اینک پس از حدود یک ماه که از این موضوع گذشته دادخواستی به دستم رسیده که به موجب آن همان دوست و همسایه‌ام یکی از آن دو فقره سفته‌ای را که فکر می‌کردم مفقود شده به مبلغ شش میلیون تومان نوشته و تاریخ زده و از من مطالبه کرده است.

اینک نمی‌دانم چه باید انجام دهم و چگونه بی‌گناهی خود را ثابت نمایم. شنیده‌ام در خصوص سفته و چک دفاعی پذیرفته نیست و صادر کننده قطعاً محکوم خواهد شد. لطفاً اگر راهی برای اثبات عدم بدهی‌ام در قبال سفته‌ها وجود دارد بنده را راهنمایی کنید.

مرتضی محسنی – تهران

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

اثبات عدم بدهی و رابطه مالی

پاسخ: از آنجا که ذکر کرده‌اید طرف شما سفته موضوع دعوی را مبلغ نوشته و تاریخ زده است استنباط می‌کنم که سفته مزبور سفید امضا بوده و شما صرفاً آن را امضا کرده‌اید. اگر چنین باشد اثبات بی‌حقی طرف راحت‌تر می‌شود. علاوه بر اینکه برای شما حق شکایت کیفری از مطالبه کننده سفته سفید امضا ایجاد می‌گردد که مجازات قانونی آن یک تا سه سال حبس است و می‌توانید با مراجعه به دادسرای محل اقامت طرف این کار را شروع کنید.

در دفاع از پرونده حقوقی مطروحه باید نکات ذیل را برای دادگاه توضیح دهید:

۱- هیچگونه رابطه مالی و یا معامله‌ای با طرف نداشته‌اید که به وی بدهکار شوید و ادعای او کذب است.

۲- سفته موضوع دعوی دو سال پیش مفقود گردیده و هرگز به کسی تحویل نشده که دلالت بر بدهکاری داشته باشد.

۳- سفته مستند دعوی یک سند تجاری محسوب نمی‌شود و یک سند عادی است. زیرا قانوناً واخواست نشده و مشمول مقررات قانون تجارت نمی‌شود.

۴- اگر سفته سفید امضا بوده این مطلب را به عنوان مهمترین دفاع بیان کنید و جداگانه نیز از او شکایت کیفری نمایید. در این صورت لازم است از دادگاه تقاضا کنید یکی از کارشناسان رسمی دادگستری را انتخاب نموده و مأمور رسیدگی به صحت ادعای شما نماید. چنانچه سفته مزبور سفید امضا باشد کارشناس مربوطه این حقیقت را احراز خواهد کرد.

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

دغدغه‌های مشترک داوطلبان

با شروع مهرماه و هیاهوی آغاز کلاس‌های مدارس و دانشگاه‌ها، دانش‌آموزان و داوطلبان درگیر دغدغه‌های مشترکی شده‌اند که چند پرسش و پاسخ زیر گزیده‌ای از سوالات این عزیزان است.

ـ در آزمون دانشگاه آزاد و سراسری در دو رشته پلیمر و مهندسی پروژه جز پذیرفته‌شدگان بودم. در حال حاضر برای ثبت‌نام در دانشگاه مردد هستم. اطرافیان نظرات متفاوتی را ارائه می‌دهند که شک من را دو چندان کرده.

٭ انتخاب رشته تحصیلی باید بر اساس علاقه، وضعیت علمی دبیرستان، شانس اشتغال، دانشگاه و اوضاع خانوادگی صورت بگیرد تا در آینده باعث پشیمانی نشود.

از منابع و افراد معتبر اطلاعات مورد نیاز خود را کسب کنید. بعد از در نظر گرفتن علایق شخصی و اوضاع علمی خود به مسؤولین دانشگاه پذیرفته شده و مدیران آموزشی مربوطه در آن رشته در مورد شرایط اطلاعات کسب کنید.

سلایق اطرافیان منبع صحیح تصمیم‌گیری برای آینده، چند ده ساله شما نیست!

ـ در تابستان تقریباً از تیر ماه برای کنکور ۹۲ شروع به مطالعه کرده‌ام. از مهر ماه که مدرسه‌ها آغاز می‌شود نگران زمان‌های مطالعه‌ام هستم. آیا نیاز هست برای داشتن زمان آزاد برای مطالعه از

سنجش احساس تنهایی

فرزانه مسجل

احساس تنهایی اگر با حس بی‌ارزش بودن یا جدا افتادگی از اجتماع همراه شود باعث بروز مشکلات روانی و ذهنی مانند افسردگی می‌شود. بنابراین شما هم اگر نگران این موضوع هستید و می‌خواهید بدانید آیا از تنهایی رنج می‌برید یا خیر از عبارات دوتایی زیر یکی را انتخاب کنید:

۱)الف: از بودن در کنار افراد لذت می‌برم.
ب: از خلوت کردن با خودم لذت می‌برم.

۲)الف: سعی می‌کنم روزم را طوری تنظیم کنم که همیشه مدتی با خودم باشم.
ب: سعی می‌کنم روزم را طوری تنظیم کنم که همیشه با دیگران باشم.

۳)الف: یکی از ویژگی‌هایی که برای هر شغل در نظر می‌گیرم فرصت تعامل با افراد جالب است.
ب: یکی از ویژگی‌هایی که برای هر شغل در نظر می‌گیرم فرصتی برای خلوت با خودم است.

۴)الف: بعد از گذراندن ساعاتی با دیگران معمولاً خودم را سرحال‌تر احساس می‌کنم.
ب: بعد از گذراندن ساعاتی با دیگران میل دارم با خودم خلوت کنم.

۵)الف: اوقات تنهایی اغلب برای من بارور هستند.
ب: اوقات تنهایی برای من وقت تلف شده محسوب می‌شوند.

۶)الف: غالباً میل شدیدی به فرار از خودم دارم.
ب: به ندرت از خودم فرار می‌کنم

۷)الف: به بودن، با دیگران نیاز شدیدی دارم.
ب: به بودن با دیگران نیاز چندانی ندارم.

اگر در پرسش‌های ۲، ۵، ۶ گزینه الف را انتخاب کرده‌اید و در پرسش‌های ۱، ۳، ۴، ۷ گزینه ب را انتخاب کرده‌اید برای تنهایی اولویت قائل هستید، اگر این ترجیح به این خاطر است که در جمع راحت نیستید، باید در صدد باشید تا مهارت‌های ارتباطی بیشتری را یاد بگیرید و گرنه باید سعی کنید تا تنهایی خلاقی داشته باشید و به خوبی از آن استفاده کنید.

پیشگیری نوین شماره ۳

کلاس‌های مدرسه بعضی را حضور پیدا نکنم؟

* در شماره‌های قبل مجله مصاحبه‌های چند رتبه برتر کنکور ۹۰ را می‌توانید مطالعه کنید. اکثر رتبه‌های برتر که الگوهای شما هستند به صورت منظم و مستمر در کلاس‌های مدرسه حضور داشته‌اند... حضور در مدرسه به سال کنکور شما نظم می‌دهد.

نظم در ریتم زندگی، سحرخیزی و خوردن صبحانه مناسب برای تداوم راندمان یادگیری در مدرسه از مزایای ظاهری حضور است و از طرفی حضور در جمع رقبا، گرفتن اطلاعات به روز از مدرسه، یادگیری و آموزش سرکلاس‌ها، حضور و آمادگی برای امتحانات و آزمونها نیز از مزایای واقعی این امر است.

ـ در کنکور سال گذشته نتیجه مطلوبم را کسب نکردم. تصمیم به تلاش دوباره دارم. آیا این تصمیم صحیح است؟ چه راهکاری را باید در پیش بگیرم؟!

* داوطلبان فارغ‌التحصیل کنکور باید به این مهم توجه داشته باشند که تصمیم برای کنکور مجدد فقط برای کسانی می‌تواند مفید باشد که در سال گذشته تلاش درخوری نکرده‌اند. به سیصد روز گذشته خود نگاهی بیندازید. آیا بیش از ۳۰درصد از زمان مفید خود را به مطالعه برنامه‌ریزی شده اختصاص داده بودید؟ دراین صورت شما نیاز به یک تغییر پیچیده دارید تا نتیجه مطلوب را کسب کنید!

طبق آمار سازمان سنجش درصد بسیار کمی از فارغ‌التحصیلان نتیجه بهتری از سال گذشته کسب می‌کنند.

* با توجه به همه این موضوعات در صورتی که شروع به تلاش کرده‌اید لحظه‌ای درنگ نکنید. شرط اول برنامه صحیح است. در آزمون‌های آزمایشی معتبر حضور پیدا کنید.

طبق برنامه کلی آزمون‌ها پیش بروید و سعی کنید بر اساس درصدهای واقعی آن نیاز سنجی کنید از گذشته فقط بیاموزید و برای لحظه لحظه خود بدون توجه به اینکه تمام این دروس برای شما آشنا هستند برنامه‌ریزی کنید.

ـ برای مطالعه از چه انتشاراتی منابع کمک آموزشی تهیه کنیم؟

* دیدگاهتان را کامل تغییر دهید. ابتدا کتاب درسی را کامل مطالعه کنید و جزوات مدرسه را بررسی نمایید. هر کتاب از هر انتشارات ویژگی‌های منحصربه‌فرد خود را دارد. بعد از مطالعه کتاب درسی و جزوات و با توجه به اینکه شما نیاز به آموزش، تثبیت یا تسلط دارید کتاب‌ها را بررسی کنید. متخصصان آموزشی هر درس بهترین راهنمای شما در تهیه کتاب‌ها هستند. از معلمان مدرسه یا آموزشگاهتان کمک بگیرید.

مشاوره خانواده

خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چگونه با پنهان‌کاری نوجوانان مواجه شویم؟

سوال از شما:

مادری ساکن کرج و دارای پسر ۱۴ ساله هستم که تنها فرزند خانواده است و تا به حال هیچ گونه مشکل اخلاقی و تحصیلی نداشته، اما اخیراً پنهانی از کیف مبلغی پول برداشته و اقدام به خرید وسایل مورد علاقه‌ی خود کرده است و حالا با توجه به اینکه از نظر شرایط زندگی زمینه آسیب‌های اجتماعی نیز برای وی فراهم می‌باشد، نمی‌دانم که چگونه باید با او برخورد کنم؟



پاسخ از ما:

در ارتباط برقرار کردن تجدید نظر کنید

در سنین نوجوانی با توجه به فرایند رشد و بلوغ همه جانبه فرد، نیازهای فرزندان در حال تغییر و دگرگونی است و وظیفه والدین در این دوران حساس‌تر و خطیرتر می‌شود و باید خود را با نیازهای جسمانی، عاطفی و اجتماعی فرزندان هماهنگ و در روش‌های تربیتی خود و ارتباط برقرار کردن با فرزندان تجدیدنظر کنید.

یکی از نیازهای مهم و برجسته در این دوران کسب استقلال و به دست آوردن هویت فردی است که از طریق ارتباط با والدین و دیگر افراد به خصوص گروه همسالان و آموزش‌های مذهبی، اخلاقی و تربیتی لازم به دست می‌آید و والدین باید با ایجاد فضای مناسب فرزندان را در جهت رشد و شکوفایی توانایی‌های خود هدایت کنند تا طعمه آسیب‌های اجتماعی موجود و گروه همسالان نامناسب و گرایش به انواع اعتیاد و یا افسردگی و افت تحصیلی نشوند.

***

در مورد مشکل پنهان‌کاری نوجوانان هم بهتر است با ایجاد محیطی آرام و مناسب و رفتار منطقی به برقراری ارتباطی موثر پرداخته و با نوجوان خود از مضرات و نتایج پنهان‌کاری صحبت کنید.

و به وی اطمینان دهید که می‌تواند تمامی مسایل و خواسته‌های خود را با شما در میان بگذارد و شما در راستای حل منطقی مسایل و ارضاء صحیح خواسته‌های او اقدام کنید و از نوجوانتان بخواهید تا به جبران اشتباه خود اقدام کند به همین منظور و با توجه به شرایط روحی و جسمانی نوجوانان، پیشنهادهای زیر به خانواده‌ها توصیه می‌شود:

* کنترل و نظارت و هدایت نوجوان در دوست‌یابی
* آموزش مسایل اخلاقی و اعتقادی
* فراهم کردن محیط آرام، شاد و مناسب در خانواده
* برقرار کردن ارتباط مؤثر با نوجوان توسط والدین
* فراهم آوردن زمینه‌های مناسب جهت آموزش روابط اجتماعی سالم برای نوجوانان
* دادن مسؤولیت‌های مناسب با توانایی‌های نوجوان
* راهنمایی و تأیید و تشویق نوجوان در جهت انجام امور محوله و تحصیلی در راستای کسب اعتماد به نفس
* استفاده از کلاس‌های آموزشی سالم و مفرح جهت پر کردن اوقات فراغت نوجوانان
* کنترل ساعات و نحوه استفاده نوجوانان از فضای مجازی ■

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره پزشکی

خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه‌شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه چهارم مهر ماه)

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

هر گز به دیگران از بالا نظر نکن مگر آنکه بخواهی آنها را هم به بالا بکشی ● جس جکسون

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

هیچ چیز اتفاقی نیست

در میان سه‌ـچهار نفری که برای مصاحبه انتخاب و به کتابخانه زندان آمده بودند، جوانی سبزه‌رو با قد و قامتی بلند و هیکلی ورزیده و درشت، حضور داشت. چهره غمگین اما دلنشینش او را از بقیه کسانی که آنجا بودند، متمایز می کرد. متوجه شدم علیرغم اینکه در زندان است و دوران محکومیتش را می گذراند، اما از لحاظ روحی خیلی شاد و سرزنده است. با بقیه مددجوها خیلی آرام صحبت می کرد و از خنده‌های ریز ریز آنها متوجه شدم که با حرف‌هایش اسباب شادمانی بقیه را هم فراهم آورده. دوـسه نفری که کنارش بودند چشم به دهان او دوخته بودند و فقط در خلال سکوت او، حرف می‌زدند. احساس کردم شخصیت جالبی دارد ضمن آنکه اعتماد به نفس خوبی هم داشت و کاملاً می‌توانست جمعی را مجذوب خودش کند.

بلافاصله که مصاحبه اولم تمام شد او را صدا کردم و خواستم تا برای مصاحبه روی صندلی مقابلم بنشیند.

او در حالی که سینه ستبرش را جلو داده بود، خیلی آرام و با طمأنینه به سمت من آمد و بعد از سلام و احوالپرسی اجازه خواست و روی صندلی نشست.

در خلال همان گفتگوی کوتاهی که داشتیم از لهجه شیرین و زیبایش متوجه شدم، از اهالی خونگرم لرستان است با شوخ‌طبعی خاص مردم این منطقه.

بلافاصله تا نشست گفت: من لرم! دست خودم نبود که... اما خوشحالم که لر شدم!

حالا فهمیدم شوخ طبع هم هست.

برای اینکه وارد بحث جدی شویم، برایش توضیح دادم که روش کار ما چگونه است و او بعد از شنیدن کامل توضیحات من گفت:

ـمن تا به حال حتی یک خلاف رانندگی هم نداشتم. چون قانون کشورم را می‌دانم. اما گاهی اوقات آدم قربانی زبان سرخ خودش می‌شود.

گفتم: هنوز به مرحله توضیح اینکه چرا سر از زندان در آوردی نرسیدیم. اول بگو چند سال داری؟ اهل کجایی؟ چند خواهر و برادر داری و خلاصه در مورد خودت بگو، بعد می‌رسیم به اینکه چه کردی که الان به جای آنکه در لرستان دلاورخیز باشی در زندان رجایی شهر هستی؟

مرد جوان کمی به فکر فرو رفت و بعد از پردازش اطلاعات در مغزش گفت: سال ۶۱ در یکی از روستاهای لرستان به دنیا آمدم. پدرم کشاورز ساده‌ای بود که با عشق و علاقه روی زمین کشاورزی‌اش کار می کرد و حتی تا امروز که بچه‌هایش بزرگ شده‌اند و هر کدام وسیله‌ای زیر پا دارند، هنوز با چهارپایان و به راه و روش سنتی کار می کند.

ما خانواده پرجمعیتی هستیم. مثل خیلی دیگر از خانواده‌های روستایی من یک خواهر دارم و شش برادر و خودم فرزند سوم خانواده هستم.

با وجود آنکه خانواده پرجمعیتی بودیم، اما پدرم به تربیت بچه‌هایش خیلی اهمیت می‌داد و تعداد زیاد بچه‌ها باعث نشد که حتی یکی از ما هیچ وقت به خودمان اجازه دهیم کوچکترین کاری خلاف قانون و عرف و مقررات جامعه مرتکب شویم.

من پنج سال قبل به خدمت سربازی رفتم. غیبت داشتم، اما غیبت‌ام موجه بود چرا که در این مدت هم در خدمت دولت بودم. در دوران خدمتم با صلاحدید خانواده تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

مادرم دختر یکی از خاله‌هایم را برای ازدواج من کاندید کرده بود، طبق رسم و رسوم به خواستگاری رفتیم و بعد از موافقت خانواده‌ها، با هم نامزد شدیم. بعد از آنکه خدمتم تمام شد، خانواده‌ها مشغول آماده کردن مقدمات مراسم عروسی شدند و حدود دوـسه ماه بعد از پایان خدمتم، جشن عروسی بر پا شد و ما ازدواج کردیم.

بلافاصله بعد از ازدواجم، دانشگاه قبول شدم و در رشته حقوق تا مقطع فوق دیپلم ادامه تحصیل دادم، اما چون شرایط برای ادامه تحصیلم مهیا نبود ناچار شدم به همان فوق دیپلم بسنده کنم و به دنبال کار و یک لقمه روزی حلال باشم.

خوشبختانه بعد از ازدواج، مشکل مسکن نداشتیم چرا که خانه‌های روستایی منطقه ما معمولاً بیش از هزار متر است و اغلب بچه‌ها سال‌ها پس از ازدواج در خانه پدری خود و کنار خانواده‌هایشان می‌مانند.

اگر چه هر کس زندگی مستقل خود را دارد، اما زندگی در کنار والدین جریان دارد و این حس خوشایندی را به همه منتقل می کند، چرا که حداقل در هنگام سختی و مشکلات، هیچ کدام از آنها تنها نیستند و همه با هم در یک بسیج عمومی، نمی گذارند که کسی زیر بار مشکلات کمر خم کند.

اما چه شد که من سر از زندان در آوردم؟ ماجرا به زمانی بر می گردد که به خاطر مشکلات کاری و اینکه شغل مناسبی در شهر و دیار خودمان پیدا نکردم به انگیزه کار بیشتر و درآمد بالاتر راهی تهران شدم.

البته من در زمینه تحصیلی خودم کار نمی کردم بلکه به جوشکاری روی آورده بودم کار فنی و پر



درآمدی که با توجه به نیاز امروز جامعه شهری، بازار تقاضای آن فعال است. البته این شغل به نوعی فصلی هم هست. اما در مجموع درآمد ماهیانه من، آن زمان که کار می کردم حدود هفتصد الی هشتصد هزار تومان بود که خوب، درآمد خوبی هم بود. اما مشکلی که در تهران داشتم تنهایی و دوری از خانواده بود. من نهایتاً در ماه یک بار می توانستم به خانواده‌ام سر بزنم و چند روزی را با آنها باشم و دوباره برگردم.

در تهران هم اگر فقط کار کنی و تنها باشی و دور از خانواده، برای ساعت‌های بیکاری‌ات یا باید با دوستانی دمخور شوی که خیلی خوب آنها را نمی شناسی یا تنها بمانی و افسرده شوی. اما من راه بهتری پیدا کرده بودم. من به ورزش روی آورده بودم. بدنسازی می رفتم و گاهی هم به پیست موتورسواری. اینها چیزهایی بود که مرا شاد و سرزنده نگه می داشت.

همه چیز خوب و عادی بود و مشکلی نداشتم تا اینکه... تا اینکه یک روز گرفتار یک بدشانسی شدم. فقط یک بدشانسی.

نزدیک ظهر یک روز تعطیل بود و من آرام آرام و قدم‌زنان از باشگاه به سمت خانه می آمدم. از آنجا که کارگاه‌ما در شرق تهران بود، همان حوالی هم خانه‌ای اجاره کرده بودم و با چند نفر از کارگرهایم آنجا زندگی می کردیم. از بخت بد، همان حوالی یک منطقه مخروبه‌ای بود که گویا قبلاً اداره خاصی بود و بعدها متروکه و بالطبع مخروبه شده و پاتوق عده‌ای معتاد و بی‌خانمان و ولگرد شده بود.

با شکایت اهالی محل، مأموران نیروی انتظامی جهت جمع آوری و پاکسازی آنجا اعزام شده بودند و رسیدن آنها به منطقه مورد نظر، همزمان شد با عبور من از آنجا! نمی دانم سربازی که برای انجام خدمت آمده بود در چهره من چه دید که مرا هم وارد تویوتای بدون سقف نیروی انتظامی کرد! از آنجا که در خانواده ما حتی یک آدم سیگاری هم نیست، من خیلی عصبی نشدم و با خودم گفتم نهایتاً بعد از آنکه ما را به کلانتری بردند، مشخص می شود که من نه معتادم و نه قاچاقفروش، بعد هم آزاد می شوم و تمام!

داخل تویوتا یکی از این کارتن‌خوابها که شدیداً هم معتاد بود، مرتب حرف می زد و صد البته حرف‌های بی‌سر و ته و بی‌ربط! در همان حال سربازی که کنار او نشسته بود، مرتب به او می گفت که ساکت باشد، اما مرد معتاد همچنان حرف می زد و حرف می زد تا اینکه سرباز یک چاقوی کهنه و قدیمی و به دردنخور و کند که فکر نکنم حتی ماست را هم می برید، و به گمانم آن را در همان محیط پیدا کرده بود، به شوخی به سمت مرد معتاد گرفت و با آن ضربه‌ای نه جدی، به آستین او زد. مرد معتاد گویی می خواست مگسی را از خود براند، دستش را بالا آورد که در اثر اصابت به نوک چاقو، به اندازه یک سانت دستش خراشیده شد و کمی هم خون از آن آمد!

بعد از آنکه به کلانتری رسیدیم، بدون آنکه کسی از من سوالی کند و یا موردی پیش بیاید، مورد ضرب و شتم یک سرباز قرار گرفتم. من معترض شدم و اعتراض کردم که: «من حتی متهم هم نیستم، چه رسد به مجرم، ضمن آنکه اگر قرار باشد مورد اعمال قانون واقع شوم باید در ابتدا قاضی دستور صادر کند و بعد اجرای احکام، مجری اجرای حکم شود. وظیفه سرباز آن است که متهم را سالم ببرد و سالم بیاورد!»

شاید نباید این جمله را می گفتم اما در آن حال عصبانیت و ناراحتی گفتم و امروز هم شاید تاوان آن را پس می دهم که: «به دادگاه نظامی شکایت می کنم!»

متأسفانه با گفتن این جمله ناگهان همه چیز علیه من تغییر کرد، یعنی تا من به خودم آمدم دیدم خیلی از آنها از جمله آن مرد معتاد آزاد شدند در عوض من به بازداشتگاه منتقل شدم. علت را پرسیدم جواب شنیدم که شاکی خصوصی دارم.

اما شاکی من چه کسی بود؟ همان آقای معتاد که توسط آن سرباز زخمی شده بود. اما حالا چه شکایتی مطرح شده بود؟ اینکه روز جمعه در آن ساعت (یعنی نزدیک ظهر) او در حال بازی فوتبال بوده که من رفته‌ام و علاوه بر ضرب و جرح، یک میلیون تومان پول نقد او را دزدیده‌ام و لباسهایش را هم برده‌ام! شاهد ماجرا هم خواهرزاده او بود که از ترس فرار کرده و بعد از دو ساعت مأمور کلانتری مرا دستگیر کرده!

وقتی مرا نزد قاضی بردند، من در دفاع از خودم گفتم که اثر انگشت من باید روی چاقو به جامانده باشد، پس اگر اثر انگشتی از من روی چاقو باقی است من این اتهام را قبول دارم، ضمن اینکه اصلاً آیا کسی می تواند بپذیرد آن مرد که اعتیاد شیره جانش را خشک کرده، توان دویدن و بازی فوتبال داشته باشد؟ اینکه خواهرزاده او به دادگاه احضار شود و ببینند آیا می تواند از میان سه نفر مرا تشخیص دهد! همه اینها به کنار... چرا پول و لباس‌های او نزد من پیدا نشده؟ قاضی محترم پرونده بعد از استماع دفاعیات من، دستور دادند سربازی که باعث این همه پرونده‌سازی شده جهت توضیحات به دادگاه ارجاع شود و مرا هم با قرار وثیقه ۲۰ میلیون تومانی روانه زندان کردند. متأسفانه من نتوانستم این وثیقه را فراهم کنم و روانه زندان شدم. پدرم سند زمین‌هایش را آورد اما پیرمرد کجا می تواند در تهران دنبال این کارهای اداری باشد!

در حال حاضر من اسم دوست آن سرباز متخلف را به دادگاه داده‌ام تا شاید از طریق او، بتوان آن سرباز خاطی را پیدا کرد.

من نمی خواهم خودم را تبرئه کنم، اما قانون باید در مورد همه یکسان اعمال شود.

یک سرباز جوان اجازه ندارد به پشتوانه لباس نظامی که بر تن دارد به دیگران توهین و اهانت کند و یا کسی را مورد ضرب و شتم غیرقانونی قرار دهد.

کار او مشکلات زیادی را برای من ایجاد کرده، من ماهی یک بار به خانه سر می زدم و مادرم را که به خاطر رماتیسم از پا افتاده، حمام می کردم، او حتی توان بیرون رفتن را هم ندارد. من خودم او را به کول می کشیدم و چند لحظه‌ای از خانه بیرون می بردم تا کمی هوا بخورد. الان بیشترین نگرانی من مادرم است، می دانم برادرها و تنها خواهرم او را تنها نمی گذارند، اما خب دلواپسی چیزی نیست که با این حرفها از بین برود.

بقیه هم دست خداست. من همیشه شادم چون از آینده جز خدا کسی خبر ندارد، پس نگرانی ما مشکلی را حل نمی کند. روزی آدمها هم دست اوست. پس حتی بابت این موضوع هم ناراحت نیستم. گاهی وقت‌ها فکر می کنم به خاطر گناهی که شاید در گذشته کرده‌ام الان اینجا هستم. چرا که معتقدم خدا دیرگیر است اما سخت‌گیر را هم می گیرد. شاید در گذشته من مرتکب خطایی شده‌ام و امروز تاوان آن را پس می دهم. مدت‌ها بود که من سری به گذشته‌ام نزده بودم، شاید الان موقعش شده که کمی به آن روزها فکر کنم. البته هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. روزی که این اتفاق برای من افتاد، من همراه چند نفر از دوستانم، قصد داشتیم به پیست موتورسواری لواسان برویم، من که دستگیر شدم، آنها خودشان رفتند، اما متأسفانه ماشین آنها به دره سقوط کرد. شاید اگر من هم همراه آنها بودم، الان خانواده‌ام باید سر قبرم گریه و زاری می کردند.

اینجا مشکل زیاد است. من که تا به حال پایم به کلانتری نرسیده بود حالا در زندان تحمل کیفر می کنم اما ناراحت نیستم چون معتقدم تا ناز آمد بناز و تا جور آمد بساز! برای همین نه فقط خودم شادم که باعث شادی دیگران هم می‌شوم! ■

در پرانتز

(آنچه در این حادثه توجه مرا به خود جلب کرد این بود که چرا این جوان که تحصیلات‌اش هم در زمینه حقوق بود، نتوانست در همان کلانتری، حقانیت خود را اثبات کند و باعث به وجود آمدن درگیری میان خودش و یک سرباز شد؟ همچنین چرا نتوانست با ارائه به موقع لوایح دفاعیه خود، قاضی را به این مهم برساند که او بی گناه است. گاهی اوقات کوتاهی در این امور به نداشتن علم و آگاهی فرد باز می گردد، اما او که از ابتدا سخن‌اش را با این مسأله آغاز کرد که چون به قوانین مملکت آشنایی دارد وارد حیطه جرم نمی شود اطلاع او از قانون می توانست باعث اثبات حقانیت‌اش شود!

به هر حال شاید هم حقیقت ماجرا چیز دیگری بوده که کتمان مانده... اما آنچه برایم بیش از اینها جالب و تحسین‌برانگیز بود، روحیه خوب و شاد این جوان بود که علیرغم مشکلات متعدد، همچنان توکل بر خدا دارد و به لطف او امیدوار است و با شادی خود و شاد کردن دیگران از تلخی دوران محکومیت خود و دیگران می کاهد.)

اگر پنجره‌ای به فرصت‌های جدید گشوده می‌شود، پرده را روی آن نکشید ● تام پیترز

کیانا نصرت‌زاده

زخم‌هایی که التیام نمی‌گیرند

فکر و خیالهایم زیاد بود.. همه می‌خواستند هر طور شده از آن خانه فرار کنند. جعفر برادرم، به بهانه کار پیدا کردن همین که سربازی‌اش تمام شد، رفت به یکی از شهرهای جنوبی و دیگر سال به سال هم از او خبری نمی‌شد. یک بار وقتی به خانه زنگ زد که حال و احوال کند، مادر مثل همیشه ناله‌هایش را شروع کرد و از جعفر خواست پولی برایش بفرستد و این آخرین تلفنی بود که از جعفر داشتیم و تا سالها خبری از او نشد...

نرگس خواهر کوچکترم هم رفت خانه دایی عباس که هم به عقد پسر دایی در بیاید و هم آنجا زندگی کند.

همه می‌دانستیم چه چیزی در انتظار نرگس است. زن دایی هیچ دل خوشی از ما نداشت و نرگس از روز اول مجبور بود زخم زبان و غرغرهای مادرشوهرش را بشنود... من دختر بزرگ خانه بودم.

یک کار تازه پیدا کرده بودم و هر چه حقوق می‌گرفتم تو خانه خرج می‌کردم. پدرم که معتاد بود و درد سر ساز... مادرم مشکلات روحی جدی داشت. یک وقت‌هایی آنقدر خودش را می‌زد که اگر همسایه‌ها به دادش نمی‌رسیدند حتماً می‌مرد... دلم شور جعفر را می‌زد. اصلاً نمی‌دانستم شب و روزش را چطور می‌گذراند، نرگس هم که همیشه با چشم گریان می‌آمد خانه و کلی درد دل داشت که من باید گوش می‌دادم...

از جوانی‌ام هیچ چیز نفهمیدم. هر چه کار می‌کردم، خرج و مخارج خانه بیشتر از درآمد من بود...

تا اینکه پدرم بالاخره یک شب در عالم هپروت از خیابان که رد می‌شد یک ماشین او را زیر گرفت و از دنیا رفت. مرگش پایان کلی از مصیبت‌های ما بود... دیگر لازم نبود خرج مواد او را هم بدهیم. مادرم اما وضع روحی‌اش روز به روز بدتر می‌شد. خانه را هم مجبور بودیم به عمو تحویل بدهیم. کلی سال بدون اینکه اجاره بدهیم خانه را در اختیار ما گذاشته بود ولی بعد از فوت پدرم از من خواست دست مادرم را بگیرم و از خانه برویم...

نمی‌دانستم کجا باید بروم... نرگس هم آنقدر از زندگی‌اش ناراضی بود که هر آن منتظر بودم چمدان به دست به خانه برگردد... از جعفر خبری نبود. حتی نتوانسته بودم خبر فوت پدر را به او بدهم...

از آنجایی که همیشه فرجی می‌شود و مشکلات به شکل معجزه‌آسایی حل می‌شود، صاحب کارم از من پرسید: می‌توانی در یک اتاق سرایداری زندگی کنی؟

گفتم: بله... خیلی هم خوب است.

گفت: سرایدارمان دزدی کرده و اخراجش کردیم. اگر مادرت بتواند از عهده نظافت آپارتمان بربیاید می‌توانید در اتاق سرایداری ما بمانید...

این مثل یک معجزه بود. همه وسایل و خرت و پرت‌های اضافه را رد کردیم و با دو چمدان و یک یخچال و تلویزیون رفتیم به بالای شهر و در آن اتاق دوازده متری ساکن شدیم... من صبح‌ها می‌رفتم سر کار و مادرم از طلوع خورشید بلند می‌شد و مشغول باغبانی بود و نظافت راهروها.

انگار جان تازه‌ای گرفته بود. برای زنهای همسایه خرید می‌کرد. سبزی‌هایشان را پاک می‌کرد، گاهی هم آشپزی می‌کرد. روحیه‌اش حسابی عوض شده بود. همسایه‌ها هم از او راضی بودند. پولمان را ریال به ریال جمع می‌کردیم. مادرم چشم انتظار برگشت جعفر بود.

نرگس اما هنوز گرفتار مشکلات عدیده‌ای بود و بالاخره از آنچه که می‌ترسیدیم به سرمان آمد و نرگس طلاق گرفت و به خانه برگشت. همسایه‌ها هیچ خوششان نمی‌آمد یک دختر جوان بیوه که بر و رو هم دارد در آن مجتمع بپلکد و این طرف و آن طرف برود... حتی خواستند به بهانه این که تعدادمان زیاد است ما را بیرون کنند ولی آنقدر التماسشان کردیم تا منصرف شدند. به نرگس گفتم حق ندارد از اتاق بیرون بیاید...

یکی از همکارهایم خواستگار پر و پاقرص من بود. اما اگر ازدواج می‌کردم مشکلات خانواده‌ام دو چندان می‌شد برای همین سعی می‌کردم اصلاً به خودم و آینده‌ام فکر نکنم. دلم می‌خواست هر طور شده نرگس دوباره شوهر کند...

سه سال در آن خانه سرایداری ماندیم و فرصت مناسبی بود برای پس‌انداز پول و جمع و جور کردن زندگی تا اینکه سر و کله جعفر پیدا شد. نمی‌دانم چه به سرش آمده بود. به هم ریخته و لاغر و رنجور بود. اول فکر کردم معتاد شده. حرف نمی‌زد. فقط می‌خوابید. همسایه‌ها از اینکه می‌دیدند باز یک نفر دیگر به تعداد ما اضافه شده حسابی کج خلق بودند. برای همین قبل از اینکه عذرمان را بخواهند دو تا اتاق اجاره کردم و از آنجا رفتیم... مادرم صبح به صبح سوار مترو می‌شد و به همان آپارتمان می‌رفت و کار نظافت خانه‌ها را انجام می‌داد. همه از او راضی بودند. جعفر نه وضع جسمی خوبی داشت، نه پولی در بساط و نه حتی یک دست لباس درست و حسابی در ساکش پیدا می‌شد.



نمی‌دانستم در همه آن سالها چه کرده و چه به سرش آمده... غذا که می‌خورد، همه را بالا می‌آورد. گفتم: برویم دکتر.

گفت: نه... یک وقت‌هایی اینجوری می‌شوم بعد خودش خوب می‌شود.

تا اینکه یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، صدای ناله مادرم را می‌شنیدم که داشت شیون می‌کرد.

رفتم سراغش، دیدم بالای سر جعفر نشسته و های های گریه می‌کند. دهان جعفر کف کرده بود و سیاهی چشمش دیگر نبود...

به همین سادگی تمام کرده بود. آمبولانس آمد و او را به پزشک قانونی برد و تازه بعد از مرگش بود که فهمیدیم جعفر مبتلا به سرطان شده بود و هیچ درمانی هم برای آن انجام نداده...

دلم به درد آمد. فکر اینکه به خاطر بی‌پولی حتی به ما نگفته بود که مریضی‌اش جدی است تا ابد قلبم را می‌فشرد...

جعفر هم از میان ما رفت. من ماندم، با مادری که مشکلات روحی‌اش بیشتر و بیشتر شده بود و خواهر مطلقه‌ای که بهانه گیر و پرتوقع بود...

زندگی را هر طور بود پیش بردم. تا اینکه یک روز صاحب کارم از من پرسید: حاضری مدیریت کارها را به عهده بگیری و درصدی از سود کار را هم داشته باشی؟!

زن و بچه‌اش هوای مهاجرت به سرشان زده بود و او مجبور بود کار را ول کند و به هیچ کس به اندازه من اعتماد نداشت.

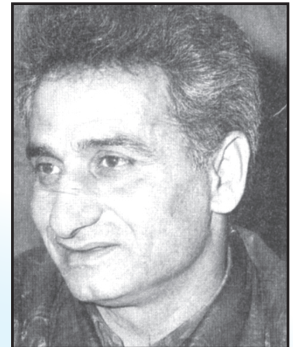
بقیه در صفحه ۳۳

داود غرانوش

یادی از نوری خدایاری فوتبالیست معروف خوزستان

خدایاری: فوتبال ایران و خوزستان ضعیف شده است

شاید بتوان گفت اگر چند بازیکن فوتبال ایران پا به توپ متولد شده و توپ به پای آنها چسبیده، یکی از آنها «نوری خدایاری» بازیکن خوزستانی عرب است.
نوری که متولد بغداد است و بزرگ شده اهواز، سال‌ها چنان پایش به توپ و یا توپ به پایش چسبیده بود که دریبل‌هایش زبانزد خاص و عام و طرفداران فوتبال نمایشی بود. او با فوتبال خوبش هیچ‌گاه در تیم ملی ایران بازی نکرد. اما به او جادوگر و سلطان توپ می‌گفتند.



الگوهای من

من متولد سال ۱۳۳۲ بغداد هستم و بزرگ شده اهواز. وقتی ما از بغداد به اهواز کوچ کردیم، دور و بر منزل ما پر از زمین‌های خاکی بود. در آن گرمای بالای ۴۰ درجه اهواز، ما بچه‌های فوتبال‌دوست دنبال توپ‌های پلاستیکی می‌دویدیم و کارهای فوتبالیست‌های معروف خوزستانی را انجام می‌دادیم. آن زمان رضا گنجاپور، حسین کسمایی و حمید جاسمیان و... الگوی من در فوتبال بودند.

سنگ‌ها

من از همین زمین‌های خاکی اهواز فوتبال را شروع کردم. راستش من حتی وقتی در خیابان‌ها و کوچه‌ها راه می‌رفتم. سنگ‌ها را توپ می‌دیدم و به آنها امان نمی‌دادم، خلاصه آنها را به طرف هدفی شلیک می‌کردم. من دریبل زدن را با سنگ‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها یاد گرفتم و بعد در زمین‌های بازی وقتی توپ زیر پایم بود، کسی نمی‌توانست آن را از من بگیرد.

۱۶ سال سن

از همین زمین‌های خاکی بود که مربیان معروف خوزستان مرا دیدند و به باشگاه‌هایشان بردند. نخستین باشگاه من تیم پاس اهواز بود که در سال ۱۳۵۰ بازی‌هایم را با ۱۶ سال سن از آنجا آغاز کردم. وقتی در این تیم مقابل بسیاری از بازیکنان معروف تیم‌های اهواز و خوزستان درخشیدم، خواهان زیادی داشتم. چون بازیکنی تکنیکی بودم، کسی نمی‌توانست به راحتی توپ را از من بگیرد. بنابراین مدافعان همیشه از روبه‌رو شدن با من هراس داشتند.

بلای جان مدافعان بودم

من پس از درخشش در تیم پاس اهواز، جذب تیم نبرد دولوله این شهر شدم. در این تیم نیز در بازی‌های تخت جمشید چندین بازی جلوی تیم‌های تهرانی انجام دادم که بلای جان برخی مدافعان بودم. سپس به نیرو رفتم و در این تیم نیز در کنار برادران شیدایی و سه برادران همیشه خار چشم تیم‌های تهرانی و بزرگان از جمله پاس، پرسپولیس، استقلال، گارد و... بودیم. مربیان من در این سال لفته سه برادران، حسین کمالی، رضا گنجاپور، اسکنر، گامبوش و... بودند.

*

پس از سپری کردن چندین سال بازی در این تیم‌ها در خاتمه بازی‌های خود جذب تیم ابومسلم خراسان شدم و سال‌ها نیز در این تیم با مربیگری حشمت مهاجرانی بازی کردم. خاتمه فوتبال من در سال ۱۳۵۷ با همین تیم ابومسلم خراسان بود. البته چندین بار نیز به اردوهای تیم ملی دعوت شدم که پس از هر اردویی مرا خط می‌زدند. مربیان می‌گفتند نوری تک روی می‌کند، او به درد ما نمی‌خورد!

خاطره

راستش خاطره از بازی‌هایم در مقابل بزرگان ایران بسیار دارم. اما مهمترین خاطره‌ام از بازی تیم امید ایران با تیم بحرین در سال ۱۳۵۴ بود.
این بازی در منامه انجام می‌شد، در حین بازی یکی از بازیکنان بحرین حرف زشتی زد که من فهمیدم و ناراحت شدم در شرایط بازی او را نشانه کردم و در مواجهه با او چنان به دیوار کوبیدمش که...(خط اوت نزدیک دیوار بود). بعداً که عصبانی‌اش کردم، سراغ من می‌آمد و چنان او را دریبل می‌زدم که مجبور می‌شد روی من خطا کند.

فوتبال ایران و خوزستان

یک زمانی فوتبال ایران در آسیا حرف اول را می‌زد و همه حریفان از جمله، چین، عربستان، کره جنوبی و شمالی و ژاپن از روبرو شدن با فوتبالیست‌های ایران واهمه داشتند. خصوصاً استرالیایی‌ها. اما حالا چی. فوتبال ملی ایران ضعیف شده و کسی از این وضع دلخور نیست. منظورم مسؤولان به فوتبال چسبیده است. **اما فوتبال خوزستان**، خوزستان فوتبالیست‌های ناموری به کشورمان تحویل داد که هنوز نامشان ورد زبان‌هاست، اما حالا کسانی با نام فوتبال خوزستان در تیم‌های باشگاهی و تهران و خوزستان بازی می‌کنند که فقط پول می‌گیرند. آنها عاشق خوزستان نیستند چون سازندگی دیگر نیست. ■



صحنه‌ای از دیدار تیم‌های پرسپولیس ـ نیروی اهواز «آب و برق» در سال ۱۳۵۴ که نوری «سمت چپ» توپ را از سر فریدون معینی رد کرده و در آن سو حسین کلانی از پرسپولیس نظاره‌گر نبرد این دو است.



نوری خدایاری در دیدار با تیم گارد، از سد بازیکن حریف رد شده و توپ را به سوی دروازه شلیک کرده است.

والاترین قسمت هنر زندگی کردن، دانستن نحوه مسن شدن باوقار است
● اریک هوفر

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

مزایای داشـــتن بهترین عروس

امـان از دسـت ایـن جنـگ و جدال‌هـای پدر و شـوهرخاله‌هایم!! همیشه می‌گویند زنها با هم رقابت و حسـادت دارنـد ولـی در خانواده ما چیـز متفاوتی تجربه می‌شـد. این‌ها آنقدر با هم رقابت داشـتند که یـک وقت‌هایی مادر و خاله‌هایم سرسـام می‌گرفتند و تصمیم می‌گرفتند خیلی چیزها را از شوهرهایشـان مخفی کنند.

مـادرم چهار تا خواهر داشـت و یک برادر... دایی قاسـم مرد بسـیار خوب و شـریف و البته پزشک بود که همه فامیل هم خودش و هم همسـرش را دوسـت داشـتند. اشرف خانم همسر دایی‌ام بود که دبیر بود و زن بسیار آرام و مهربانی هایش زبانزد همه بود...

شـوهرخواهرها همه سـعی می‌کردند به نوعی به بقیه نشـان بدهند که رابطه‌شـان با دایی قاسم بهتر از بقیه اسـت... اگر یکی از این شـوهرها چیزی می‌خرید بقیـه بـرای رقابت همـان را می‌رفتند بـا کلی قرض می‌گرفتند.

ولی خواهرها رابطه بسـیار خوبی با هم داشـتند و سـعی می‌کردنـد بچه‌ها را از رقابت‌هـای پدرها دور کنند. که البته کار آسـانی هم نبود. شبنم دخترخاله‌ام آنقدر به خواهر من حسـادت می‌کرد که حتی حاضر نبود یک کفش یا لباس کمتر از خواهرم داشته باشد. تا اینکه علیرضا، بزرگترین نوه خانواده دانشگاه قبول شد و در رشـته پزشکی تحصیلش را ادامه داد... رقابت‌ها دیوانه کننـده بود. بعد از او مریـم آنقدر درس خواند تا دار و سـازی قبول شـد. آن یکی مهندس برق شـد و... و...

در ایـن میـان مـن و بعضـی از دخترخاله‌هـا و پسـرخاله‌ها فارغ از این میـدان رقابت از زندگی‌مان لذت می‌بردیم...

تـا اینکه خبری در فامیل پخش شـد که همه چیز را بـه هـم ریخت... نمی‌دانم کی بـه پدرم خبر داد که سـیامک پسـرخاله‌ام به خواسـتگاری دختر دایی‌ام فاطمه رفته...

از بچگی می‌دانسـتیم دایی فاطمه را به هیچ فامیلی شـوهر نمی‌دهد... این جوری دهان همه را بسته بود و همه می‌دانستند در این مورد نمی‌توانند رقابتی داشته باشـند ولی وقتی خبر خواستگاری سیامک از فاطمه تو فامیـل پیچید همه به تکاپو افتادند و اولین نفر پدر من بود که به مادرم گفت:

ـ چرا نشسـته‌ای و دسـت رو دست می‌گذاری؟ پسر ما چی کمتر از سیامک دارد که نرود خواستگاری فاطمه؟!

مادر آهی کشید و گفت:

ـ بس کن مرد... بچه ما هنوز دارد درس می‌خواند. نه سربازی رفته نه کاری دارد؟!

اما این حرفها به درد پدرم نمی‌خورد. سـیامک هم هنوز دانشجو بود و... نمی‌دانید چه وضعی پیدا کردم... پدر اصرار داشـت به هر بهانـه‌ای برویم خانه دایی... حتی یک روز خودش بلند شد و رفت مطب دایی قاسم و رک و رو راست موضوع را با او مطرح کرده بود. دایی آهی کشید گفت:

ـ آخه این چه خانواده‌ای اسـت که ما داریم؟ جز تو بقیه شـوهرخواهرها هم آمده‌اند و همین حرف‌ها را زده‌اند... مگر دختر قحطی اسـت که همه می‌خواهند فاطمه عروسشـان بشود... اگر به من بود حتی سیامک را هم نمی‌گذاشتم به خواستگاری بیاید. اما چه کنم که

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

درس‌های بزرگی که از همســرم آموختم

مدتهـا بـود که مادر را باید می‌بردم مشـهد و این دسـت و آن دسـت می‌کردم. دیگر کم کم داشت از من دلخور می‌شد.

به او قول داده بودم می‌برمش زیارت. یک سالی از نذرش گذشته بود و من فرصت نکرده بودم چند روزی دست از کار بکشم و او را با خود ببرم... بالاخره یک روز کار را تعطیل کردم و به کارگرها گفتم:

ـ هر کس می‌خواهد برود مرخصی. سه، چهار روز دیگر برگردید و کار ساختمان را شروع کنید.

بلیت هواپیما خریدم و مادر را بردم مشهد.

خوب یادم است. هوای مشـهد حسابی برفی بود و پـرواز چند سـاعتی تأخیر داشـت و همانجا بود که مادر با سارا و مادرش آشنا شد. آنها هم مسافر مشهد بودند. مادر سـارا هم نذری داشت که می‌خواست در مشـهد ادا کند. سـارا اما کج خلق بود. حوصله‌اش سر رفته بود و انگار دل به این سـفر نداشـت. مادرها کلی حرف زدند و بالاخره وقتی هواپیما پرواز کرد، مادر در گوش من گفت:

ـ دختر قشنگی است، مگه نه؟!

معنی حرف مادر را خیلی خوب می‌فهمیدم. گفتم: ـ مادر ما اینها را نمی‌شناسیم.

مادر ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ مگه من و پدرت چقدر همدیگر را می‌شناختیم؟ همه همین طور وصلت می‌کنند...

مدتها بود که مادر اصرار داشـت من ازدواج کنم. حالا سارا را دیده و پسندیده بود. مادر مهربان و آرامی داشت. خودش هم دختر زیبا و البته بدخلقی بود...

در طـول سـفر بـه بهانه‌های زیادی بـا هم به این طـرف و آن طرف رفتیم. سـر صحبت را با سـارا باز کردم. مهندس کامپیوتر بود. زود عصبی می‌شـد ولی به نظر سختکوش و خستگی‌ناپذیر می‌آمد.. مادرها پچ پچ کنان حرف‌هایشان را زدند و به تهران که رسیدیم، قرار خواستگاری هم گذاشتیم...

روز خواسـتگاری تازه فهمیدم سارا از یک خانواده فوق‌العاده معمولی است و پدرش در بازار بزرگ تهران اسم و رسمی دارد...

دختر پولدار، خوشگل، نجیب و سختکوش می‌تواند برای هر پسری ایده‌آل به نظر برسد!

تنها کسی که این وسط نگران بود و به نظرش همه چیـز غیرعادی بود، خواهـر کوچکم لیلا بود که مدام بـه من می‌گفت: آخه اینها چرا اینقدر اصرار دارند که دخترشان را به تو بدهند؟

من هم اخمی می‌کردم و می‌گفتم:

ـ خـب مگـه من چی کم دارم؟ هم خوش تیپم، هم اهل کار و زندگی و هم اخلاقم خوب است...

لیلا با همان سـن و سـال کمش آهی می‌کشـید و می‌گفت:

ـ از ایـن خبرها هم نیسـت. برای آن دختر صد تا بهتـر از تو ریخته... حواسـت را جمـع کن... یک جای قضیه می‌لنگه...

لیلا را جدی نمی‌گرفتم. فقط ۱۸،۱۷ سـال داشت و جـز راه مدرسـه و خانـه، هیچ تجربـه‌ای از زندگی نداشت...

اما انگار تجربه و درک زندگی به چیزی بیش از سن و سال نیاز دارد که در لیلا بسیار قوی بود.

به سـه هفته نکشید که سـارا به عقد من درآمد... نمی‌توانـم بگویم بـه من ابراز علاقـه می‌کرد یا حتی خوش‌برخورد بود... آنقدر جدی بود که یک وقت‌هایی حس می‌کردم عجب خشمی در او نهفته!!

اما مادرم همه این مشـخصات را دلیلی بر نجابت



انگار این دختر و پسر خودشان حرف‌هایشان را زده و انگار از بچگی مهری به هم داشته‌اند...

پدر با حال خراب به خانه آمد و هر نوع سرکوفتی بود به من زد و گفت که آن سیامک پخمه از بچگی گوش دخترک را پر کرده و تو فقط بلدی بروی باشگاه ورزش کنی و پای کامپیوتر بنشینی...

پدر هر چه خواست گفت و من فکر کردم ماجرا به همین جا ختم می‌شود. مخصوصاً که نامزدی آن دو رسماً اعلام شد.

اما از این اتفاق که گذشت پدر با من و خواهرهایم شرط کرد که حاضر نیست هیچ وصلتی را بپذیرد جز وصلتی که بهتر از ازدواج سیامک و فاطمه باشد.

آه از نهان همگی بلند شد و حال من از همه خراب‌تر بود چرا که مدتی بود دلبسته یکی از دخترهای دانشگاه شده بودم که نمی‌دانستم پدرش کیست، مادرش چه کاره است و آیا پدر او را می‌پذیرد یا نه؟...

همیشه درد دلهایمان را با مادر می‌کردیم. او زن با درایتی بود. بهم دلداری داد و گفت:

ـ به حرف‌های پدرت گوش نده... زندگی با چشم و هم‌چشمی به هیچ جا نمی‌رسد. بگذار من خودم تحقیق کنم ببینم این دختر چه جور دختری است...

همه چیز را سپردم به مادر، پرس‌وجوهایش را شروع کرد. فهمیدم مینا، در تهران با خاله‌اش زندگی می‌کند و پدر و مادرش در شهرستان هستند... مادر یک دوست تبریزی داشت و از او خواست راجع به خانواده او در تبریز پرس‌وجو کند و او تا فامیل آنها را شنیده بود گفت:

ـ خانواده سرشناسی هستند. دخترهایشان مثل یک جواهر باارزشند.

مادر خیالش راحت شد و قول داد پدر را راضی می‌کند. من اما هیچ امیدی نداشتم. پدر تا موضوع را فهمید شروع به غرغر کرد و گفت: نه.

مادر اما راه‌هایی بلد بود که پدر را نرم کند. این بار اما موضوع خیلی جدی بود. بچه‌های فامیل یکی یکی



داشتند ازدواج می‌کردند و بازار داغ چشم و هم‌چشمی رونقی گرفته بود. مادر اما اصرار داشت به دور از همه این غوغاها بچه‌هایش را به سرانجام برساند.

بالاخره پدر حاضر شد همراه من و مادر به تبریز بیاید و از مینا خواستگاری کند... آنها خانواده‌ای محترم بودند که زندگی‌شان هیچ تجملاتی نداشت اما استخوان‌دار بودند و بااعتبار... پدر مجبور شد زیر بار برود و به این وصلت رضایت بدهد و من و مینا با هم عروسی کردیم...

ظاهراً از ازدواج‌های دیگر فامیل پر سر و صداتر از ازدواج ما بود، پدر گوشه‌نشین شده بود و خودش را بازنده این میدان می‌دید. اما با گذشت زمان هر ازدواجی که بر اساس چشم و هم‌چشمی بود، گرفتار مشکلاتی شد ولی من و مینا زندگی بسیار خوب و آرامی داشتیم و پدر با گذشت زمان پذیرفت که بهترین عروس را دارد...

حالا تقریباً دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها عروسی کرده‌اند. بعضی‌ها موفق و بعضی‌ها ناموفق... اما پدرهایمان حالا میدان رقابت را به نسل بعدی یعنی نوه‌ها منتقل کرده‌اند. کی نوه‌اش باهوش‌تر است، کی نوه‌اش خوشگل‌تر است و...

امان از دست این شوهرخاله‌ها و البته پدرم!!! ■

او می‌دانست که در مقابل یک مرد ادا اطوار در نمی‌آورد...

بعد از ظهرها از سر کار می‌رفتم پیش سارا، با هم به سینما و پارک می‌رفتیم. سارا حاضر بود از هر چیزی حرف بزند جز عشق و محبت... بالاخره یک روز من از او پرسیدم: تو مرا دوست داری یا نه؟!

خیره نگاهم کرد و گفت: وقت می‌برد تا بتوانم کسی را دوست داشته باشم.

گفتم: ولی حالا من همسر شرعی و قانونی تو هستم.

خنده‌ای کرد و گفت: فکر کردی دو نفر می‌توانند فقط با یک امضا همسر هم بشوند و یک دل نه صد دل عاشق!!

همیشه در سخنش نوعی تمسخر وجود داشت که مرا آزار می‌داد. او خصوصیات اخلاقی خوبی هم داشت که حتی لیلا هم به آنها توجه داشت... اهل ولخرجی نبود. مثل دختر پولدارها ناز و ادا نداشت. خاکی بود، کار برایش عیب و ایراد نبود. ساده لباس می‌پوشید و حاضر نبود مثل بقیه خواهر و برادرهایش ماشین آنچنانی زیر پایش باشد و پزش را در کوچه و محله بدهد...

وقتی او را می‌بردم رستوران شیک و گرانقیمت، نگاه تمسخرآمیزی به من می‌کرد و می‌گفت: راه دیگری برای ابراز محبت به من پیدا نکردی!!

لجم را در می‌آورد. دست و پایم را گم کرده بودم. به قول لیلا همه جوره از من سر بود. حتی در شعور و درک... ولی به راستی چرا زن من شده بود؟ در حالی که حتی اجازه نمی‌داد، دستش را بگیرم!

قرار بود یک سال بعد وقتی خواهرش از خارج از کشور آمد عروسی کنیم. اما سردی رابطه‌مان مرا حسابی سردرگم کرده بود. با لیلا صمیمی‌تر بود. لیلا می‌گفت: حرفش را رک می‌زند. انگار قضاوت آدم‌ها اصلاً برایش مهم نیست...

بدترین دوران عقد و نامزدی را در کل فامیل، من داشتم. سارا هیچ نوع رابطه عاطفی با من نداشت.

تا اینکه یک روز حسابی با او بحثم شد، بهش گفتم: انگار تو را به زور شوهر داده‌اند.

در حالی که این جمله بدون هیچ فکر قبلی از زبانم بیرون آمد، با جوابی خرد کننده مواجه شدم.

ـ بله... به زور...

خیره نگاهش کردم، گفتم: چرا؟

سری تکان داد: حالا می‌پرسی؟ وقتی آمدی خواستگاری‌ام چرا یک کلمه از من نپرسیدی برای چه دارم ازدواج می‌کنم؟ نپرسیدی چرا هیچ شرط و شروطی ندارم؟ فکر کردی از آسمان افتادی که من بی‌چون و چرا دارم زنت می‌شوم؟...

حق با او بود. حق با لیلا هم بود... هیچ سوالی نکرده بودم. حالا بعد از شش ماه که عقد بودیم بهش که فکر می‌کردم می‌دیدم، چقدر همه چیز سریع و آسان و بی‌هیچ سوال و جوابی پیش رفت و من حس می‌کردم لیاقت این همه خوشبختی را حتماً بی‌چون و چرا دارم...

سارا هم بریده بود. دیگر نمی‌توانست به این وضعیت ادامه بدهد. گفت:

ـ خیلی سعی کردم بهت علاقمند شوم. ولی نشد. تو تلاشت را کردی ولی بیراهه می‌رفتی. سعی کردی با هدیه‌های گران و رستوران‌های آنچنانی به من بفهمانی دوستم داری. در حالی که فکر نکردی اینها چیزهایی است که پدرم خیلی بهترش را می‌توانست به من بدهد...

حق با او بود. من در مقابل سارا دست و پایم را گم می‌کردم و چیزی برای ارائه نداشتم.

بعد فهمیدم سارا مدتها به پسری علاقمند بوده که چون وضع مالی‌اش تعریفی نداشته خانواده با او مخالفت کرده‌اند و تا من از راه رسیدم سعی کردند سارا را به این وصلت راضی کنند بلکه فکر و ذکر آن پسر را از سرش برود بیرون...

همه چیز در ذهنم به هم ریخت. سارا بهم اطمینان می‌داد که به خاطر آن پسر نیست که ما به نتیجه نرسیدیم.

ولی من حس می‌کردم سایه آن مرد میان من و سارا بوده و این برای هر مردی غیر قابل تحمل است. اما سارا حتی امروز که حکم طلاق صادر شد، بهم اطمینان داد که آن مرد هیچ نقشی در این شکست نداشته. او در زندگی‌اش دنبال مردی می‌گشت تا چیزی به او بدهد که پدرش نمی‌تواند، اما من به اشتباه راه پدر او را الگو کرده بودم...

صراحتاً باید بگویم سارا لیاقت مرد بزرگتری را داشت و باید از روز اول می‌فهمیدم که این دختر لقمه بزرگتر از دهان من است.

امروز راهمان را از هم جدا کردیم ولی بی‌شک سارا همیشه در ذهن من می‌ماند چرا که درسهای بزرگی از او آموختم... ■

یک سهل انگاری نتیجه هزار سعی و دقت را باطل خواهد کرد

● لویی پاستور



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

هشدار به میوه جات!

خـودرو بودن میوه، همیشــه و همــه جا که خوب نیسـت. رشــد بدنه‌اش اگر زیر نظر خدا خودرو باشد، خوب اسـت، اما رشد قیمتش اگر زیر نظر بندگان خدا خودرو باشد، خوب نیست و بلکه بد است. پس تکلیف کنترل و نظارت و تعزیرات و از این حرفهای قشــنگ چه می‌شود؟...

از روی دست سعدی:

تنگ چشمان نظر به میوه کنند
ما تماشاکنان قیمت آنیم
گر ببخشند یا گران سازند
ره به جای دگر نمی‌دانیم
سعدیا، با وجود میوه دوست
در پی میوه‌های ارزانیم!

فلــذا نظر به اهمیت کنترل نرخ انواع میوه، اتحادیه فروشــندگان میوه و تره بار استان تهران، طی اطلاعیه شــدیداللحنی که مو بر تن مخاطب ســیخ می‌کند! تا چه رسـد به فروشـنده؛ نسـبت به جریمه واحدهای گرانفروش صنفی میوه در سـطح شــهر تهران هشدار داد. رئیس این تشــکیلات، بــا بیان این مطلب، هدف از اجــرای این طــرح را کمک به افزایش قدرت خرید مردم عنوان کرد.

بسـته پیشـنهادی: کاهش قیمت میــوه و افزایش همزمان قدرت خرید ملت، یک چیز خیلی خوبی است که نتیجه‌اش را در ظروف میوه منازل و مهمانی‌ها نشان خواهد داد. هرچقدر توان خرید مردم بالاتر برود، قطعاً ظروف میوه پر تر خواهدشــد. تا حدی که می‌تواند به ســقف بچســبد. البته به همت مسؤولان دلسوز و میوه دوســت. لهذا مــا نیز در راســتای هر گونه کمک‌های انسـانی به این طرح، مــواردی را که به عقل ناقصمان می‌رسد، فی البداهه عرض می‌کنیم:

۱ـ هشــدار به میوه‌ها: به نظر ما که هشدار صِرف به فروشــندگان میوه‌ها کافی نیســت. از آنجا که کلاً هشــدار دادن چیز خوبی است؛ سر راه، یک هشداری هم به خود عزیزان میوه داده شــود؛ اعمّ از ســر درختی یــا پادرختی. ســنگ مفت، گنجشــک مفــت. آمدیم هشدارها گرفت. مگر نه این که می‌گویند صدا بر روی گیاهان و درختان، اثر دارد؟ خب چه صدایی اثر گذارتر از هشدار؛ آنهم از نوع کشدار!

۲ـ کنترل از راه دور: الان تمامی وســایل بشریت دارد به ســمت کنترلی شدن از راه دور پیش می‌رود. شــما در سفر تشــریف دارید، اما با اســتفاده از تلفن همراهتــان می‌توانیــد مثلاً شــوفاژهای خانه را که فرامــوش کردید خاموش کنید، خامــوش کنید؛ یا ســیفون دستشــویی منزل را بکشید. و از این قبیل. با نصب دســتگاه مخصوصی بــر روی جعبه‌های میوه، شاید بتوان قیمت آنها را از راه دور کنترل کرد.

۳ـ توســعه کمپوتیزاسیون: ارزشمندی میوه که با ســکه و طلای قربانش بروم، برابر نیست. برای مبارزه با افزایش قیمت میوه (حتی هلو) می‌توان تغییر رویکرد مصرف داد که بعضاً بســیار جــواب می‌دهد. بیایید تا اطلاع ثانوی، میوه‌ها را کمپوت کنیم تا خراب نشوند.

۴ـ خشــکاندن میوه: حتماً کــه نباید قدرت خرید خودمان خشــک شــود؛ بلکه می‌توان بــرای کمک به تعدیل نرخ میوه، از میوه‌های خشــک شده هم استفاده کــرد. از توت خشــک گرفته تا انــواع برگه‌های هلو و زردالو و شفتالو و آلبالو و... امثالهم. اجرای این طرح هم عجیب بر کاهش نرخ میوه اثر گذار است. فقط می‌ماند طرح جلوگیری از افزایش قیمت انواع برگه‌های میوه، کــه یک فکری هم راجع به آن خواهیم کرد و به زودی اعلام خواهیم کرد. از وجود نازنین ما بعید است کندن چاهی بدون فکر کردن به این که خاکش را کجا بریزیم. خاکی بودن هم حدی دارد.

گشت ارشاد در منازل!

نترسید؛ صحبت از فیلم گشت ارشاد است که همین روزهــا دارد ســر از منــازل خلق‌الله در مــی‌آورد. به هر حال، مسؤولان دلسوز فرهنگی ــ هنری باید به فکر آنهایی که در فرصت کوتاه اکران نوروزی این فیلم، نتوانســتند به تماشــای آن نائل شوند، باشــند یا نه؟... بس که برخی از خواهــران و بــرادران خودجوش بــرای پایان دادن به اکــران عمومی آن عجله داشــتند. و حتماً مســتحضرید کــه این فیلم جنجالــی عنقریب نزدیک بــود که فضای شــفاف میان حوزه هنری و سازمان امور سینمایی کشور را اندکی شــکر آب کند که اگر نبود پادرمیانی چندوقت پیــش «کلاه قرمزی» عزیز و محبوب ملــت ایران، همانا استبعادی نداشت که حالا حالاها میان این دو نهاد هنری، مختصری کدورت و دل چرکینی وجود داشــته باشد که البته هیچ کدام از طرفین موضوع نیز یک موی بدنشــان به این قضیه راضی نبود و نیســت و اگر کمی بیشــتر طول می‌کشید، ممکن بود از دوری هم دق کنند.

زبان حال طرفین:

چنانت دوست می‌دارم که گر روز فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد ومن صبر از تونتوانم

الان به لطف دست‌های کار راه انداز و گره گشا (که عمومــاً نیز به خاطر بی ریا بودن نمی‌خواهند نامشــان فاش شــود) نه تنها سی دی این فیلم به همراه تبلیغات پوســتری آن در بساط فروشــگاه‌های زنجیره‌ای کنار خیابان در دســترس عموم می‌باشد، که همین دیروز ـ پریروزها شــکل مجوزدار آن هم به وســاطت برخی دستگاهها وارد شبکه نمایش خانگی کشور شده است.

ما که به چشــم خودمان ندیده‌ایم، اما شایعات کوچه و بازار مبنی بر این است که ظاهراً مشمول هیچ سانسور واصلاحی هم نشده است. ان شاءالله وقتی نگارنده، خود این ســی دی را از بقالی سر کوچه گرفت و دور از چشم خانــواده، آن را دید؛ گزارش هــای تکمیلــی را در باب صحت و سقم شایعات فوق، تقدیم حضور خواهد کرد.

چه کنیم؛ عادت نکردیم الکی حرف بزنیم.

البته یکی از دوســتان کار کشــته ما همین جریده مربوطــه، در خصوص ســر در آوردن از ته و توی این ماجرا، ظاهراً از ما مشــتاق تر و شــتاب زده تر بوده و سعی کرده در این راستا با چند شخص حقیقی و حقوقی تماس حاصل نماید که در این جریان پاسخ‌های کوبنده و روشن زیر دستگیرش شده است:

معــاون امــور فعالیت‌هــای ســینمایی ســازمان سینمایی کشور: بنده از صدور و پخش چنین فیلمی در بازار و شــبکه نمایش خانگی بی اطلاع می‌باشم و اصلاً رسیدگی به این مطلب جزو وظایف حقیر نمی‌باشد.

معــاون امــور آثار ســینمایی ســازمان ســینمایی کشــور: من اطلاع چندانــی ندارم؛ لطفاً از دفتر معاون امور فعالیت‌های سینمایی سازمان بپرسید.

قائم مقام معاون ســازمان سینمایی کشور: انتشار بدون اصلاحیه گشــت ارشــاد را تکذیب می‌کنم. این فیلم، نه یک بار که دوبار اصلاحیه خورده است.

کارگردان کار گشــته گشت ارشــاد: این فیلم، در حدود ۲۰ دقیقه‌اش اصلاح شده است.

نگارنده این ســطور: عرض نکردم شــایعه است. ایــن که یک فیلم مشــکل دار که به خاطر مشــکلات موجودش نتوانسته درست و حسابی برای ملت اکران شود، حالا درست و حسابی در خانه‌ها برای ملت اکران شود؛ این از بیخ بعید به نظر می‌رسد. چرا که غیر ممکن اســت آن عزیزانی که خواهان پایین کشیدن این فیلم از سر در سینماها شدند؛ الان در حال استراحت باشند. مگر آن که مشــکلاتش قیچی شــده باشــد که حتماً و حکماً قیچی شده است.

بسته پیشنهادی: اگر چه هســتند کسانی که از ما واردتر باشند برای پیشنهاد دادن در این جور مواقع که چگونه پاره‌ای از فیلم‌های مشــکل دار، به دست مردم بی مشــکل برســد؛ اما دل ما نیز راضی نمی‌شود که بی هیچ پیشنهادی از کنار این موضوع بگذرد. فلذا اندکی نکته عرض می‌کنم:

۱ـ گزارش‌های مردمی: هر کس که یک ســی دی ناقابلی به دستش رسید که دید ۲۰ دقیقه آن مشمول اصلاحات نشده است؛ حتماً با سازمان سینمایی کشور، تماس عاجــل عنایت بفرماید. فقط با معاون امور آثار ســینمایی تماس نگیرد، چون خواهد گفت که با معاون امور فعالیت‌های سینمایی تماس بگیرد.

۲ـ مشــارکت گرفتــن: بســیاری از نیروهــای خودجوش دلســوز در جامعه هســتند که شامه بسیار قوی در کشف و شناسایی مشکلات فیلم‌های سینمایی مسأله دار دارند. خب چرا نباید از وجود پر جود این گونه اشــخاص در مراکز و قسمت‌های مختلف پیش از ســاخت و اکران فیلم استفاده کرد؟ حتی در مرحله نوشــتن فیلمنامه که رهنمودهای ارزنده آنها می‌تواند از موارد لرزنده بعدی جلوگیری کند.

۳ــ گشــت ارشاد واقعی: از مسؤولان وزحمتکشان دست اندر کار طرح گشت ارشاد درخواست شود تا در جهت جمع آوری به موقع نســخه‌های بدون اصلاحیه فیلم گشــت ارشاد، وارد عمل شوند. در ایام تعطیلات اجلاس احتمالاً اســتراحت لازم را کردند و الان یقیناً آمادگی لازم جهت این همکاری تنگاتنگ را دارند.

حبیب الله نیک نژاد

آیا مورینیو می‌تواند پنجمین مربی تاریخ رئال‌مادرید شود؟



رئال‌مادرید یکی از پرافتخارترین تیم‌های تاریخ فوتبال جهان است که در رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای اروپا و جام قهرمانی باشگاههای اسپانیا رکورددار قهرمانی بوده و هنوز هیچ تیمی نتوانسته است که افتخارات رئال‌مادرید را تحت‌الشعاع قرار دهد. رئال‌مادرید در آغاز رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای اسپانیا، یکی از بدترین دوران‌های چندین دهه اخیر خود را پشت سر می‌گذارد و تا هفته چهارم این بازیها هشت امتیاز از بارسلونا رقیب یکصد ساله‌اش عقب مانده و این در شرایطی است که آنان دو هفته دیگر باید با بارسلونا در کادر رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای اسپانیا دیدار کنند.

امّا آنچه باعث بوجود آمدن شرایط کنونی برای رئال‌مادرید شده است را همگان با حالتی تعجب‌برانگیز نگاه کرده و معتقدند که این شرایط بزودی برطرف خواهد شد و «خوزه مورینیو» مربی پرتغالی آنان هرچه سریعتر بر تمام نارسایی‌ها غلبه خواهد کرد.

این بدترین آغاز برای «خوزه مورینیو» از سال ۲۰۰۱ بدین سو با تیم‌های **پورتو، چلسی، اینتر میلان و رئال‌مادرید** است خود او در این ارتباط می‌گوید: من مسئول تمامی این نارسایی‌ها هستم، چرا که نتوانسته‌ام تیمی متعهد همراه با بازیکنانی بسازم که هر آنچه از آنان می‌خواهم در زمین به اجراء گذارند. این مربی صاحب‌نام پرتغالی که همراه با سه مربی دیگر تاریخ فوتبال اروپا تنها کسانی هستند که با دو تیم مختلف به جام قهرمانی اروپا دست یافته‌اند، در ادامه می‌افزاید: من نمی‌دانم که چگونه باید این وضعیت را تحمل کرد، زیرا من تاکنون با چنین مشکلی روبرو نشده و تجربه‌ای از این بابت ندارم، ولی آنچه می‌دانم اینکه باید بازیکنان تمام فکر خود را متمرکز به بازیهای آینده کنند تا بتوانیم به مرور امتیازات از دست رفته را جبران کنیم.

خوزه مورینیو در ادامه اظهاراتش می‌گوید: شاید بازیکنان من نمی‌دانند که فصل استراحت در تابستان سپری شده و شاید هم بعضی از آنان که همراه با تیم‌ملی اسپانیا قهرمان اروپا شده‌اند، در باد این افتخار آفرینی خوابیده و خود را با رقابتهای باشگاهی هماهنگ نکرده‌اند، ولی آنچه مسلم است اینکه وضعیت خیلی زود تغییر خواهد کرد و رئال‌مادرید با تمام قدرت به میادین بازگشته و همه‌چیز را مجدداً از آن خود خواهد کرد، چرا که من معتقدم رئال‌مادرید برای رسیدن به دهمین جام قهرمانی باشگاههای اروپا، هیچ زمانی بهتر از حالا نبوده و تیم ما را مجموعه‌ای از بهترین‌های جهان فوتبال تشکیل داده و شکست چنین مجموعه‌ای کار ساده‌ای نیست.

این صحبت‌ها را مردی می‌کند که از ۱۰ سال قبل که وینسنته دل‌بوسکه» سرمربی کنونی تیم ملی اسپانیا از رئال‌مادرید جدا گردید تا کنون هیچ مربی به اندازه او بر روی نیمکت مربی گری رئال‌مادرید قرار نگرفته و در تاریخ این باشگاه خوزه مورینیو دهمین مربی است که بیش از هشتاد بازی در لیگ لالیگا بر روی نیمکت نشسته است.



«**فابیو کاپلو**» سرمربی کنونی تیم ملی روسیه در دو برهه که در این تیم مربیگری کرد، مجموعاً هشتاد بار در لیگ بر روی نیمکت رئالی‌ها نشست و مورینیو حالا با دو سال و اندی که مربیگری تیم رئال مادرید را به دست گرفته این رکورد را به خود اختصاص داده و در مجموع ۸۰ بازی صاحب ۶۲ پیروزی، ۱۰ مساوی و هشت شکست شده است و این در حالی است که فابیو کاپلو طی دو باری که در سانتیاگو برنابو مسئولیت رئالی‌ها را در دست داشت به چنین رکوردی دست نیافته و تنها ۵۰ پیروزی به نام خود به ثبت رسانیده و ۲۰ تساوی و ۱۰ شکست نیز حاصل کار دوساله او در دو برهه برای رئال مادرید بوده است.

قبل از خوزه مورینیو مربیانی همانند **کارلوس کی‌روش** (سرمربی فعلی تیم ملی ایران) آنتونیو کاماچو، گارسیا رومون، لوگز امبرگو، لوپس کارو، فابیو کاپلو، برند شوستر خوان راموس، پلگرینی مربیانی بودند که بسیاری از آنان حتی یک سال هم در این تیم دوام نیاوردند و خیلی سریع جایشان را به دیگران واگذار کرده‌اند.

اگر شرایط کنونی رئال مادرید آنطور که همگان بر آن ایمان دارند تغییر کند، آنگاه خوزه مورینیو بدل به پنجمین مربی تاریخ این باشگاه خواهد شد که بیشترین سهم را به روی این نیمکت داشته است.

آلفردو دی استپانو (با ۸۳ بازی)، فرانسیسکو برو (با ۸۸ بازی)، ویادین بوسکوف (با ۹۸ بازی) و میلان میلیجانیک (با ۱۰۳ بازی) از جمله مربیانی هستند که خوزه مورینیو تا پایان فصل می‌تواند از رکورد حضور آنان بر روی نیمکت رئال مادرید پیشی گیرد.

مولوونی (با ۱۲۲ بازی)، لئوبین هاکر (با ۱۳۹ بازی)، وینسنته دل‌بوسکه (با ۱۵۳ بازی) و نهایتاً میگل مونیز با (۴۲۴ بازی) از جمله مربیانی هستند که به سادگی نمی‌توان رکورد آنان را به دست آورد، به خصوص که «میگل مونیز» مربی طلایی‌ترین دوران رئال‌مادرید در دهه ۵۰ هزاره دوم میلادی است که با این تیم در سال‌های ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۰ به پنج جام پیاپی قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافت.

به هر حال شرایط این روزها برای «خوزه مورینیو» به خوبی پیش نمی‌رود و اظهارات او بعد از شکست هفته قبل در برابر «ویارئال» اوضاع را بدتر کرد. «**خوزه مورینیو**» بعد از این شکست ناباورانه گفت: من چنین تیمی ندارم و نباید هم انتظاری بیشتر از این از آنان داشته باشم... که این انتقادات عکس‌العمل‌های زیادی داشت تا جایی که یکی از بازیکنان رئال‌مادرید هم در صحبت خصوصی‌اش گفته بود که ما هم چنین مربی نداشته و «خوزه مورینیو» تنها مرد دوران پیروزی‌ها است و هر وقت تیم می‌بازد او به طریقی مسئولیت را به گردن افراد دیگری می‌اندازد. ■

شهرت، آب شوری است که به جای فرو نشاندن، عطش آن را بیشتر می کند

●ژان‌پل سارتر



مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره هفتم

شیر تو شیر!

محمدرضا عباس‌زاده – کاشان

نویسنده خوش قریحه و پرکار «محمدرضا عباس‌زاده»، باری دیگر به لطف دیدگاه همه سویه‌نگر و ذوق طنزپردازش، با رویکردی جامعه گرایانه، یک داستان خواندنی با عنوان «شیر توشیر!» نوشته است. لحن طعنه‌آمیز، نظرگاه (زاویهٔ دید) سنجیده و انگیزه شاخص روایت، در این داستان که ساختاری نمایشی دارد با مهارت به کار گرفته شده است. از «محمدرضا عباس‌زاده» که دبیر بازنشسته آموزش و پرورش است، در چند سال گذشته داستان‌هایی گیرا و به یادماندنی در اطلاعات هفتگی چاپ شده است.

– میشه منم بیام تو جمع شما؟

سه مرد میان‌سال نگاهی به او می‌اندازند و یکی‌شان می‌گوید:

– جمالتو عشقه! قلیونی هستی؟

– آره، درس حدس زدی داداش – در ضمن تنباکوی خوبی هم دارم. نمره‌ام چهار تا عقب‌تر از شماس. به‌خودم گفتم، بلکه این شب کوفتی رو با دور هم بودن، زودتر به صبح برسونیم!

– تنباکوی میوه‌ای هم دارین؟

– آره جنسشم اصله، چینی خالص!

مرد در حالی که میان جمع آن‌ها می‌نشیند، ادامه می‌دهد:

– هی، روزگار، ببین به چه روزی افتادیم!

لولهٔ دراز قلیان، دست به‌دست می‌شود. مردی می‌گوید:

– اگه، صبح امروز نوبت ما بشه، نفری صد، صدوپنجاه کاسبیم...

– ای بابا، ما که علاف روزگاریم، فوقشم امروز نوبت ما نشد، همین جا تلپ هستیم تا فردا، حالا ته صفیم، ولی فردا صف رفته جلو، می‌شیم اول صفی.

– فکر کنم فردا نوبتمون بشه، چهارصد پونصد متر بیشتر، با در بانک فاصله نداریم...

– یه نیگا به عقب، دویست متر دیگه به صف اضافه شده، هی آدمه که میاد!

– خوب دیگه، کارشون همینه. آقایون دلشون به حال ما بیکارا سوخته. از این نوع کارا درس می‌کنن!

صدای جیغ چند زن از پشت سرشان شنیده می‌شود. بوی عطر و ادکلنشان قاطی بوی دود قلیان و عرق تن آدمها شده است:

– وای میترا، موشه؟

– نه بابا، قد گربه‌اس!

– داره خرخر می‌کنه، از ترس موهام سیخ شده، بیاین در بریم!

– نه خره، این همه زحمت کشیدیم تا اینجای صف اومدیم، حالا به خاطر یه گربه جا بزنیم؟

مردی با عجله جلو می‌آید و بیخ گردن موجود خرخرکن را می‌گیرد:

– آه، بازم یه بچه سوسمار دست‌آموز!

پریروز به روباه، حالا هم یه سوسمار!

دخترها که بفهمی نفهمی در حال ورق بازی‌اند، از حال می‌روند وعده‌ای با ریختن آب از بطری‌های پلاستیکی، روی سروصورت‌شان، سعی می‌کنند آنها را به‌هوش بیاورند.

جوانی لاغر و کاغذ به‌دست، به مردهای قلیان کش نزدیک می‌شود. نگاهی به دور و برش می‌اندازد. زیر لبی می‌گوید: «چه صف درازی.»

در آن سرمای شدید بهمن ماه، دختر و پسر، پیرمرد و پیرزن، زیر پتوهایشان چپیده‌اند و چرت می‌زنند. صدای ونگ ونگ و گریه چند نوزاد به گوش می‌رسد. چند لامپ از بالای خیابان، نور کم رنگی روی سر جماعت پخش می‌کند، جوان لاغر اندام دستهایش را به هم می‌مالد و می‌گوید «عجب سوزی میاد.»

به‌سمت یکی از مردها می‌رود:

– نفری هزار تومن، چهار نفرین، چهار هزار تومن باید بدین.

یکی از مردها می‌گوید:

– دیشب دادیم، هر شب، هرشب... باید باج بدیم؟!

– عوضش، اسمتون از لیست خط نمی‌خوره، نیگا کنین، دو کیلومتر صفه! اگه یه نفر مواظب نباشه، همه می‌زنن تو صف، اون وقت یه شیر تو شیری میشه که بیا و ببین!

مردی چاق از میان جمع قلیان کش‌ها بلند می‌شود:

– تو جوجه فکلی، از پس این همه آدم برمیای؟

– درست صحبت کن آقا، ما سی چهل نفریم که اسم می‌نویسیم. این پولها رو هم تقسیم می‌کنیم. نگاه کن، هر بیس سی متری، یکی از ما ایستاده و نمیذاره صف به‌هم بخوره، یا یکی خارج از نوبت، جلو بزنه!

صدایی بلند می‌شود:

– حسن چموش، این قدره وزوز نکن. مزد کارشونه. مصطفی جون، چهار تا چوق رو بده، بعدش بین خودمون، حساب می‌کنیم.

مصطفی پول‌ها را می‌شمارد و به جوانک می‌دهد. می‌رود کنار تقی پلنگ و تنگ کوشش پچ‌پچ می‌کند. تقی‌رو می‌کند به دخترهایی که پشت سرشان حالا به هوش آمده‌اند و در حال جیغ و ویغ هستند. هرسه مانتوهای رنگارنگ پوشیده‌اند و روسری‌هایشان تا نصف موها را هم نمی‌پوشاند. صورت‌هایشان از شدت سرما مثل لبو شده. تقی با صدای خش‌دار می‌پرسد:

– آبجی‌ها سرحال اومدن؟

– مرسی آقا، خدا از برادری کمتون نکنه. وای خدا، خیلی ترسیده بودیم، میشه اجازه بدین ما موزیک گوش کنیم؟ آخه، فقط یه واکمن داریم و یه هدفون، دیدیم از بلندگو گوش کنیم بهتره. عقبی هامون اجازه دادن، مونده نظر لطف شوما.

– اختیار دارین آبجی، اجازه مام دست شماست، بفرمایین، مزقون گوش بدین... کی به کیه؟! بی‌خیال!

صدای غمگین خواننده ای بلند می‌شود:

«دل نمی‌دونی که چه حالی داره. چشمای من میل به گریه داره، زندگی آی زندگی، خسته‌ام، خسته‌ام. گوشه زندون غم، دست و پا بسته‌ام...»

یکی از دخترها هم آرام آرام خواننده را همراهی می‌کند:

– زندگی آی زندگی، خسته‌ام، خسته‌ام...

مصطفی رو می‌کند به یکی از دخترها و می‌گوید:

– شما آبجی‌ها که نباس تنها بیاین تو صف، یه برادری، بزرگ‌تری ندارین؟، آخه سن و سال تون کمه، گرگ هم زیاد، می‌فهمین که؟

– چه کار کنیم داداشی، قربون اون همه محبت

و صفاتـون. ولی نمی‌تونیم که تو خونه بشـینیم تا بپوسـیم، زندگی خـرج‌داره، هزار جـور بدبختی داره...

در آن طـرف خیابـان، دو جوان شـیک پوش کنار پژو پارس سـفید رنگی ایستاده‌اند و با دست به دخترها اشـاره می‌کنند. یکی از دخترها متوجه می‌شـود. از جایش برمی‌خیزد و می‌رود کنار آنها. وقتی برمی‌گردد، می‌گوید:

– پاشین بریم، جور شد!

یکی از دخترها که به زحمت هفده سـاله نشان می‌دهد، می‌نالد:

– یـه وقت آدمـای ناجوری نباشـن، مثه اون دفعه، اذیتمون نکنن..؟

– نه عزیز دلم. من باهاشـون صحبت کردم. از اون پولدارای بالای شـهری‌اند، خیلی با شخصیت و آقان. پول خوبی هم می‌دهند. از دس این سـرما و سوسـمارها هم راحت می‌شـیم، میریم توی یه ماشین گرم و نرم... بعد شاید دو دره‌شون کردیم و...

صـورت مصطفی سـرخ و رگ‌هـای گردنش برآمده می‌شوند. می‌خواهد چیزی بگوید که حسن چموش خودش را می‌اندازد وسط:

– ول کن مصطفی، بازم می‌خوای دردسر درس کنی؟ حالا که اون قدیما نیس، دور و زمونه عوض شده. یهو دیدی دخترابهت پریدن و دوباره باهاس بریم کلانتری حسـاب و جـواب پس بدیم، به ما چه؟ چرا هی تو کار مردم فضولی می‌کنی؟

– مگه فقط همین ها هسـتن. تو دل این شـهر، خیلی‌های دیگه هم مثه اینا...

تقی پلنگ می‌پرد وسط حرفش:

– دنیـاگ کن. دخترا رو سـوار کـردن و دبرو. عجب نامردایی!

حسـن چموش، موهای کم پشـتش را دسـت می‌کشد و می‌گوید:

– امـون از نـداری و بیچارگی، تـو این دور و زمونه، پول حرف اول و آخر رو می‌زنه.

مصطفی، با آن دسـت‌های کشـیده و بزرگش، شیلنگ قلیان را از دست حسن می‌قاپد و تند تند پک می‌زند. ابروی پر پشـت و هشت مانند سمت چپ صورت درازش مرتب بـالا و پایین می‌پرد. حسن چموش رو می‌کند به مردی که به جمعشان اضافه شده و تنباکوی چینی آورده:

– شـما همیشـه تو کار سـکه هسـتین یا تازه اومدین؟

– نه تازه کاریم. تا سـه چهار روز قبل، که هنوز بازار سکه، این قدر سکه نبود؛ من و عیال و سه تا دخترهام، توی یه شغل پردرآمد دیگه بودیم.

– چه شغلی؟

– تو کار دلار و ارز بودیم!

– به‌به چه مـدل بالام حرف می‌زنی. حال بنال بینم اصل کارت چی بود؟

– می‌رفتیم آژانس‌های مسـافرتی، پنج تا بلیت سفر به ترکیه می‌گرفتیم و ثبت نام می‌کردیم.

– به‌به، تو کار سیر و سیاحت بودین؟ بعدش؟

– بعـدش، می‌رفتیم بانک و بابت هر بلیت پنج تا دو هزار دلاری به نرخ دولتی می‌گرفتیم. دلاری هزار و صدتومن

– تا اینجاش که ایراد میرادی نمی‌بینم.

– درسـته، کار اصلی این بـود که روز بعد من می‌رفتم آژانـس و می‌گفتم چهارنفرمون منصرف شدیم، فقط خودم میرم. اونا هم یه خرده‌از قیمت بلیت ها کم می‌کردن. یه خرده هم باج می‌گرفتن تـا صداشـو در نیـارن و چهارتـا بلیـت روپس می‌گرفتن.

– حالا دوزاریم افتاد، شما هم...

– آره داداش، مـا هم ده‌هزار دلار دولتی رو تو بازار آزاد تقریباً دو برابر می‌فروختیم و کلی سود می‌بردیم.

– چه کاسبی دبشـی. منم هوس سفر به ترکیه رو کردم!

– شغل خوبی بود، ولی نمی‌شد زیاد لفتش داد، کم‌کم تابلو می‌شدیم و خطرناک بود!

– حالا که اومدی تو کار سکه، راضی هستی؟

– آره، ولی با این صف دراز و شـلوغ بازی جلو در بانک، می‌ترسـم تعطیلش کنن. نیگا کن، صف سـکه شـده مثه پاتوق مثه پارتی. چقدر دختر و پسـر جوون، دورهم جمع شدن و گل میگن و گل می‌شنون!

– ایـن طبیعـت مـا ایرونیاس. تا یـه جا جمع می‌شـیم اول به فکر زدن چادر مسافرتی می‌افتیم، بعدش به فکر بساط شیکم. می‌بینی که لبو فروش و چای فروش و ساندویچی‌ها هم بازارشون داغه!

– ترس منم همینه، شورش رو درآوردن. همین روزاس کـه جلـو این کار رو هم بگیـرن و بازهم مجبور بشیم بریم عملگی، تازه اگه کارش باشه!

– فکـر نکنم تعطیلـش کنن. می‌خوان ریشـه بیکاری رو بکنن. حالا که این همه آدم رو سـر کار گذاشـتن و براشـون شـغل درس کـردن، یکهو نمی‌زنه به سرشون که درش روببندن...

ناگهان صدای غرش شـیری به‌گوش می‌رسد. سروکله یک شیر قهوه‌ای رنگ، با آن بال و کوپال سـلطانی‌اش، از میان درختان سـمت چپ صف پیدا می‌شود. شیر می‌غرد و نعره می‌کشد. دو سه خانواده، از چادرهای مسـافرتی کنار صف بیرون می‌آیند. چند قلیان چپه می‌شود و زغالهای روشن روی فـرش و روفرشـی‌ها می‌ریـزد، چند قوری آب جـوش از روی چراغ‌های پیک نیکی می‌افتد و دسـت و پای عده‌ای را می‌سوزاند. پیرمردها و پیرزن‌های چپیده شـده زیر پتو بیدار می‌شـوند و پا به دو می‌گذارند، چنـد نوزاد از خواب می‌پرند و عرو عورشـان بلند می‌شود. صف درحال از هم پاشـیدن است که یکهو سروکله دو مرد که دنبال شیر می‌دوند، پیدا می‌شود:

بقیه در صفحه ۶۴

پیام‌وپاسخ

❊ خانم سودیک صفریان ـ تهران

اگـر باجزیی‌نگـری سـنجیده و خـلاق به بازآفرینی هنرمندانه واقعیت‌های مورد نظرتان بپردازیـد، بـاز خـورد تلاش‌تـان در عرصه داستان‌نویسی چشـمگیر خواهد شد. کلی‌گویی و کلی‌نگری و کلی‌پردازی شـما را ـ به عنوان نویسـنده ـ در حصار «کلیشـه» و «الگو»های نخ‌نمـا گرفتار خواهد کرد. بـه هر تقدیر ـ اگر قرار باشـد نوشـته‌ای که با عنوان«عروسک» فرسـتاده‌اید، ملاک کار نویسندگی‌تان در نظر گرفته شـود ـ بـه صراحت و بـدون هرگونه تعـارف باید گفت که با «داستان‌نویسـی» کم و بیـش بیگانه‌اید و در عـوض روحیه و ذوق «حکایت‌پردازی» قابل توجه و تحسینی دارید. پیشنهادم این است که اگر واقعاً عزم کرده‌اید که «داستان‌نویس» شوید، «داستان» بخوانید و با کاربرد آفرینشگرانه عنصرهای داستان آشنا شـوید، ضمناً،و در مجموع به اهمیت و ارزش «زبان نوشـتاری» ـ حتی به عنوان کسی که از سـر تفنن برای روزنامه مطلب و مقاله یا خبر و گزارش می‌نویسد ـ عمیقاً توجه کنید. به هر حال، همـه آدم‌ها همه جا و همه وقت نیازمند افزودن بر دانایی‌ها و مهارت‌هایشـان‌اند. شما نویسـنده باذوق هم لابد می‌دانید که «اشعه» جمع«شـعاع» اسـت و نمی‌توان و نباید ـ مثلاً! ـ نوشت«اشـعه‌ها»! از این حرف‌ها گذشته، به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی مجلـه توجـه کنیـد و مطالـب، نوشـته‌ها و داسـتان‌هایی را که در آینده خواهید نوشـت، بر روی یک طرف برگ‌های کاغذ بنویسـید و بفرسـتید. با سپاسـگزاری از ابراز لطفی که به مجله خودتـان کرده‌اید، برایتان تندرسـتی و موفقیت در مجموعه زندگی و کار نوشتن ـ به ویژه نویسندگی خلاق ـ آرزو می‌کنم.

❊ خانم لیلا میثمی ـ تهران

«دوربین» شـما کـه در قالب کلیشـه‌ای داسـتان‌های «رمانتیک» قدیمی نوشـته شده، مضمـون و موضوعی کهنه و تکراری دارد. نثر و زبان ضعیف و سرشار از اطناب ملال‌آورتان هم به نوبه خود به آن صدمه زده است.

پیشـنهاد می‌کنم به جای «الگو» قرار دادن «شـبه داسـتان»های آبکی و یک بار مصرف نشریه‌های عوام‌پسند، به خواندن و باز خواندن داستان‌های نویسندگان راستین و فرزانه تاریخ بیـش از یک صد سـاله داستان‌نویسـی ایران بپردازید. ضمناً، به نحو متعارف زبان فارسـی اهمیت بدهید و املای کلمات را هم نشـکنید، مثلاً به جای«آن» ننویسید «اون»!

موفق باشید

خشم، بیش از حد گرفتن، وحشت آورد و لطف بی‌وقت، هیبت ببرد ● سعدی



۴۹

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

جانورانی که به خانه بازگشتند(۱)

یک کارمند اداره که در ایتالیا می‌زیست از «سیسیل» به شهر «میلان» انتقال یافت و ناگزیر سگ گرگی خود «ولفی» را به خواهرش که در «سیسیل» زندگی می‌کرد سپرد تا از آن نگهداری کند. خواهرش نیز در مراقبت از این جانور سنگ تمام گذاشت. به موقع آب و غذایش را می‌داد و روزها او را به گردش می‌برد. اما یک روز متوجه شد که حیوان زبان بسته ناپدید شده است! جستجوی او برای یافتن سگ برادرش بی‌نتیجه ماند و سرانجام طی نامه‌ای جریان گم شدن او را به برادرش اطلاع داد.

چند روز بعد تلگرافی از برادرش دریافت کرد که در آن چنین نوشته بود: «خواهر جان، ناراحت نباش، «ولفی» نزد من است!»

درباره بازگشت جانوران به خانه و حس جهت یابی آنان نمونه‌های زیادی در دست است که به راستی انسان را شگفت‌زده می‌کند. هنوز به درستی معلوم نیست که چرا جانوران به خانه و نزد صاحبان خود باز می‌گردند؟

دانشمندان بر این باورند که جهت یابی جانوران از روی موقعیت خورشید یا میدان مغناطیسی زمین صورت می‌گیرد. اما درباره جانوران گمشده‌ای که پس از پیمودن صدها یا حتی هزاران کیلومتر در سرزمینهای ناشناخته، سرانجام صاحبان خود را باز یافته‌اند چه می‌توان گفت؟

ماجراهای جالبی که در زیر خواهید خواند حکایت از چنین رمز و رازی دارد:

باز گشت پس از یک سال

چند سال پیش خانم و آقای «ریچارد بوئر» هنگام ترک «فلوریدا» از شدت حواس پرتی، گربه خود را جا گذاشتند. این گربه که «بلکی» نامیده می‌شد یک گربه چاق و چله و سیاه رنگ ایرانی بود. صاحبانش که فراموش کرده بودند این گربه را با خود ببرند، با قلبی آکنده از اندوه به خانه خویش در «نیوجرسی» باز گشتند. اما پس از گذشت یک سال روزی در کمال تعجب دیدند که گربه ملوسشان نزد آنان باز گشته است!

موضوع هنگامی شگفت‌انگیزتر می‌شود که بدانیم ایالت «فلوریدا» در جنوب شرقی آمریکا و «نیوجرسی» در شرق مرکزی آن سرزمین واقع است و این گربه استثنایی برای رسیدن به آنجا می‌بایستی از چندین ایالت عبور می‌کرد!



آیا گربه‌ها برای پیدا کردن صاحب خود قادر به پیمودن هزاران کیلومتر هستند؟

در همان سال، سگی به نام «اسموکی» اعجاب آفرید. این سگ پس از سه سال و نیم جستجو سرانجام صاحبان خود یعنی خانم و آقای «فیلیپ بین» را پیدا کرد.

شگفت اینکه در این مدت آقا و خانم «بین» دو بار منزل خود را عوض کرده بودند!

نماد وفاداری

ماجرای دیگر درباره سگ از جان گذشته‌ای است به نام «بیبی» که از بیماری صرع رنج می‌برد. این سگ که آمیزه‌ای از نژاد «کوکر اسپانیل» و «پودل» بود در تاریخ ۹ سپتامبر ۱۹۶۹ موفق شد از چنگ شخصی که هشت ماه قبل او را ربوده و به اسارت گرفته بود بگریزد و نزد صاحبش «جان دانگن» باز گردد. این بازگشت چندان هم آسان نبود زیرا از بدشانسی این جانور بیمار صاحبش خانه خود را عوض کرده و به شهر دیگری نقل مکان نموده بود و این سگ وفادار پس از جستجوی زیاد سرانجام برای یافتن صاحبش به خانه مادرزن او خانم «کاترین گیتز» پناه برد و درخواست کمک کرد.

آقای «دانگن» در گفتگویی که با روزنامه «شیکاگو تریبیون» انجام داد گفت:

– گمان می‌کنم شخصی که سگ ما را دزدیده بود چون از بیماریش آگاه شد او را رها کرد. در غیر این صورت باید بپذیریم که این موجود وفادار در فرصت مناسب از چنگ سارق گریخته تا هر چه زودتر خود را به ما برساند. آقای «دانگن» افزود:

– به هر حال نکته حایز اهمیت در این ماجرا آن است که این جانور وفادار با آن حال و روزی که داشت سرانجام توانست مرا پیدا کند. هنگامی که خود را به منزل مادرزن من رساند همانجا پشت در از حال رفت. دماغش متورم شده بود و دست و پایش زخمی و خون آلود بود. دو دندانش هم شکسته بود و این هم نشان می‌داد که این سگ برای رسیدن به صاحبش چه رنج و مرارتی را تحمل کرده بود. ما با کمال میل این سگ بیمار را که مظهر وفاداری بود نزد خود پذیرفتیم و مداوایش کردیم.

آقای «دانگن» در پاسخ خبرنگار روزنامه که پرسید این سگ چگونه خانه مادرزن شما را پیدا کرد، گفت:

– خانه مادرزنم در حدود ۲۵ کیلومتر با خانه جدید ما فاصله دارد. «بیبی» قبل از گم شدن آنجا را می‌شناخت زیرا یک بار او را به آن خانه برده بودیم. شاید وقتی از یافتن ما —به علت تغییر آدرس— ناامید شد به خانه مادرزنم رفت تا بلکه ما را در آنجا بیابد.

و خنده کنان افزود:

– بهتر است این سؤالها را از خود سگ بپرسید!! زیرا هر چه من بگویم فقط حدس و گمان شخصی خود را بیان کرده‌ام!

سگی که از اقیانوس گذشت

«والت دیزنی» کارگردان فقید سینما که پدر فیلمهای کارتونی لقب گرفته است در یکی از آثار خود به نام «سفر شگفت‌انگیز» ماجرای دو سگ و یک گربه را باز گو می‌کرد که پس از پشت سر نهادن دشواریهای زیاد سرانجام به خانه صاحب خود که

لازم نیست زندگی تکمیل باشد تا بگوییم خوب است

● آنت فونیچو

چند صد کیلومتر فاصله داشت باز گشتند. هر چند این ماجرا داستانی بیش نبود اما نظایر آن در زندگی واقعی بسیار اتفاق افتاده است. یکی از این ماجراهای عجیب و به یاد ماندنی داستان سگی است به نام «هکتور» که در زمان خود از شهرت جهانی برخوردار شد. برای جانور دوستان، بسی مایه تأسف است که از ماجرای زندگی واقعی این سگ باهوش تا کنون فیلمی ساخته نشده است.

«هکتور» سگ بزرگی بود به رنگ سیاه و سفید که ماجرای زندگی او از داستان بازگشت همه سگهایی که تا کنون نزد صاحبانشان بازگشته‌اند شنیدنی‌تر است. بد نیست با هم به این ماجرای شگفت‌انگیز نظری بیفکنیم:

در بامداد روز ۲۰ آوریل ۱۹۲۱ میلادی که دریا آرام و هوا صاف و آفتابی بود کشتی بخاری «هانلی» در اسکله «ونکوور» واقع در ایالت «واشنگتن» خود را برای بارگیری آماده می‌کرد. یکی از کارکنان این کشتی که سرگرم نظارت بر بارگیری بود ناگهان سگ سیاه و سفیدی را دید که به سوی کشتی می‌آمد. این سگ مدتی در اطراف عرشه کشتی پرسه زد و اشیاء مختلف را بو کشید سپس دوباره به ساحل باز گشت.

افسر کشتی که «هرولد کیلدال» نام داشت و ناخدا دوم بود زیر چشمی مراقب این سگ بود. اما از کارش سر در نمی‌آورد زیرا مشاهده کرد که این جانور به چهار کشتی دیگر نیز که در انتظار بارگیری به سر می‌بردند سرک کشید و روی عرشه آنها به جستجو پرداخت. اینکه این سگ به دنبال چه چیزی می‌گشت معلوم نبود. حس کنجکاوی افسر کشتی برانگیخته شد اما به اندازه‌ای سرش شلوغ بود که فرصت نمی‌کرد تمامی حرکات این جانور را زیر نظر بگیرد. به هر حال فردای آنروز کشتی «هانلی» به سوی «یوکوهاما» به راه افتاد. هوا مانند روز قبل آرام و دلپذیر بود و ناخدا دوم «کیلدال» بر روی عرشه به گشت‌زنی پرداخت. ناگهان در کمال تعجب چشمش به این سگ بزرگ افتاد که قاچاقی سوار کشتی شد و دور از چشم دیگران خود را در گوشه‌ای پنهان ساخته بود! اینک کشتی مسافتی از ساحل دور شده بود و او نمی‌دانست با این جانور زبان بسته چه کار کند؟

سرانجام مراتب را به ناخدای کشتی یعنی کاپیتان «وارنر» گزارش داد. خوشبختانه کاپیتان «وارنر» که مردی سگ دوست بود این جانور را پناه داد و به این ترتیب ناخدا و خدمه کشتی ورود این مسافر ناخوانده را که «هکتور» نام داشت به عرشه کشتی «هانلی» خوش آمد گفتند. این جانور بی‌آزار روزها از همه دوری می‌کرد و خود را در گوشه‌ای زیر الوار — که محموله کشتی را تشکیل می‌داد — پنهان می‌ساخت اما همین که شب فرا می‌رسید از پناهگاه خود خارج می‌شد و تمام شب در کنار ناخدا دوم «کیلدال» به پاسداری و دیده‌بانی می‌پرداخت. انگار می‌خواست در ازای کرایه خود کاری انجام داده باشد! ناخدا دوم نیز از حضور آن جانور آرام و خوش اخلاق در کنارش احساس دلگرمی می‌کرد.

سه هفته بعد کشتی «هانلی» محموله خود را در خلیج «یوکوهاما» واقع در ژاپن تخلیه کرد و «کیلدال» در تمام مدت مراقب رفتار همسفر بی‌زبانش «هکتور» بود. این جانور عرشه کشتی را ترک نگفته و همچنان در کنار او مانده بود. هیچکس نمی‌دانست در مخیله این جانور زبان بسته که دیدگانی غمگین داشت چه می‌گذرد؟ تا آنکه کشتی بخاری دیگری به نام «سیمالوئر» که یک کشتی هلندی بود به بندر نزدیک شد تا محموله خود را تخلیه کند. بار آن کشتی نیز الوار بود.

درست هنگامی که این کشتی در کنار کشتی «هانلی» قرار گرفت حادثه عجیبی اتفاق افتاد. دو افسر و چند تن از خدمه کشتی هلندی سوار یک قایق ژاپنی شدند تا برای انجام تشریفات به سوی سکوی گمرک بروند. همین که آن قایق به کشتی «هانلی» نزدیک شد ناگهان «هکتور» از جا برخاست. گوشهایش را تیز کرد و از خود بی‌تابی نشان داد. مرتباً پارس می‌کرد و هیجان‌زده به این سو و آن سو می‌پرید. جوری بی‌تابی می‌کرد که انگار قصد داشت خود را از بالای عرشه به دریا افکند. در همان هنگام یکی از سرنشینان قایق متوجه این سگ بزرگ شد و فریادزنان برایش دست تکان داد. و لحظه‌ای بعد ناگهان این سگ وفادار دیوانه‌وار با یک جست خود را از بالای کشتی به درون قایق انداخت و آن مرد او را در آغوش کشید.



به این ترتیب در یک لحظه فراموش نشدنی این سگ وفادار و صاحبش یکدیگر را بازیافتند. صاحب او که «مانته» نام داشت با درجه ناخدا دومی در آن کشتی هلندی کار می‌کرد. او در اسکله «ونکوور» در ایالت «واشنگتن» سگ خود را گم کرده بود و پیش از آنکه بتواند او را بیابد کشتی به راه افتاد و ناگزیر این سگ در اسکله جا مانده بود و دیدیم که سرانجام چگونه توانست در ساحل ژاپن گمشده‌اش را بیابد.

نکته شگفت‌انگیز در این ماجرا قدرت تشخیص این جانور می‌باشد و اینکه در میان آن همه کشتی چگونه توانست کشتی مورد نظر را انتخاب کند تا او را از اقیانوس عبور دهد و درست به نقطه‌ای ببرد که صاحبش در آنجا انتظار می‌کشید! ■

سوژه

بقیه از صفحه ۲۴

من هم قبول کردم و مدیریت به عهده‌ام بود... انگیزه تازه‌ای پیدا کرده بودم. سخت‌تر از قبل کار می‌کردم. نرگس را ور دست خودم کردم و مادر را هم برای نظافت و خورده کاری‌ها آوردم آنجا... اینجوری همه روز حواسم به آنها هم بود...

کار رونق خوبی داشت. هر ماه مبلغی را به دلار تبدیل می‌کردم و برای صاحب کار می‌فرستادم.

او هم از من خواست سود بیشتری برای خودم بردارم.

زندگی ما ناگهان متحول شد. خانه‌ای اجاره کردم و وسایل خانه خریدم... برای قراردادهای جدید به شرکت‌های رقیب می‌رفتم و در این میان مرد تحصیل کرده‌ای از من خواستگاری کرد. بهش گفتم شما نمی‌دانید من از کجا به کجا رسیده‌ام. ولی برایش مهم نبود. حتی وقتی همه بدبختی‌های سابق را برایش تعریف کردم که حتی سرایدار هم بوده‌ام کمی شوکه شد ولی برایش مهم نبود.

از اقبال خوبم آن مرد برای انسانیت و شخصیت یک زن بیش از گذشته و ثروت و خانواده اهمیت قائل بود.

با او ازدواج کردم. مرا به آپارتمانش برد که در بالای شهر بود و در سن ۳۷ سالگی صاحب یک بچه شدم و...

حالا سالها از آن روزهای سخت می‌گذرد. مادرم نزدیک به هشتاد سالش است. نرگس دوباره ازدواج کرده و الان صاحب دو فرزند است... هر چند از آن روزهای سخت خیلی دور شده‌ایم اما زخم‌هایی هست که هرگز التیام پیدا نمی‌کنند. وقتی می‌روم سر قبر جعفر هر دفعه بیش از قبل اشکهایم سرازیر می‌شود و دلم برایش می‌سوزد که از جوانی و زندگی کوتاهش هیچ بهره‌ای نبرد و لذتی نبرد و از این دنیا با هزار درد و آه رفت...

سهراب صفادار

Kinect در فضا

محصول محبوب شرکت مایکروسافت که برای دستگاه «اکس باکس» ۳۶۰ ارایه شده بود خیلی زود جای خود را در بین مخاطبین پیدا کرد و آنقدر طرفداران زیادی یافت که به برترین و پرفروش‌ترین محصول سال تبدیل شد! جالب آنکه پس از مدتی استفاده‌ها و کاربردهای بسیاری به جز فضای بازی نیز به دست آمد، از جمله در کنفرانسها، ادارات و حتی جراحی و کاربردهای پزشکی. اما اخیراً خبر جدیدی در مورد این دستگاه رسیده است که کاربردی کاملاً متفاوت از آن را ارایه می‌دهد. قرار است از این محصول در ساخت یکی از ماهواره‌های کوچک استفاده شود تا یک سیستم کنترل جابجایی محموله‌های فضایی را تشکیل دهد. سیستمی که شاید ساخت آن قبلاً هزینه بسیاری در برداشته و اکنون سنسورهای Kinect می‌توانند به جای آن به کار برده شوند.



این سیستمها نقش حیاتی دارند، چرا که آنها وظیفه نظارت و کنترل حرکات قطعات را در پروژه‌های بزرگ و پر هزینه فضایی بر عهده دارند.

بیشترین برخورد

سیارکها و شهابهای بسیاری در منظومه شمسی قرار دارند که همواره به سیارات و اجرام دیگر برخورد می‌کنند و تغییراتی گاه ماندگار ایجاد می‌کنند. تمامی سیارات زمینی (شامل تیر، ناهید، زمین و مریخ) و همچنین بسیاری از سیارکهای بزرگ و اقمار سیارات دورتر منظومه شمسی، دارای آثار برخورد بسیاری بر سطح خود هستند. اما در این میان سیاره تیر رکورد بیشترین آثار برخورد را دارد. با اینکه این سیاره اندازه کوچکی به نسبت سایر سیارات دارد، اما به دلیل نزدیک بودن به خورشید و جاذبه خورشید که بسیاری اجرام را به سوی خود می‌کشد، در مسیر بسیاری از شهابها قرار می‌گیرد.



نداشتن اتمسفر، هوا، آب و جابجایی کم پوسته آن نیز مزید بر علت بوده و تقریباً هر شهابی که به سمت آن می‌رود یک یادگاری از خود بر سطح تیر بر جای می‌گذارد. بزرگترین اثر برخورد روی این سیاره گودالی است که ترکهای ایجاد شده توسط آن تا سمت دیگر سیاره نیز امتداد یافته‌اند.



کابوس جدید

C-I۲ و یا «لبخند» نام ماده مخدری است که اخیراً موارد بسیاری از اوور دوز آن در ایالات متحده ثبت شده و مشکلات بسیاری ایجاد کرده است. این مادِه به حدی خطرناک است که تاکنون هیچ ماده دیگری اینچنین سر و صدا نکرده بود. یکی از افرادی که آن را تجربه کرده، هیجان ناشی از آن را مانند هیجان یک ترن هوایی در جهنم می‌داند که چیزی جز پشیمانی و درد به جای نمی‌گذارد.

در خبرها آمده بود که «ایلای استای» که همراه دوست خود برای ناهار بیرون رفته بود، بعد از مدتی متوجه حالات غیر عادی دوستش شد، گویی بدنش در کنترل خودش نبود و سرش را به زمین می‌کوبید و تنها دو ساعت بعد جان سپرد.

یکی از دلایلی که باعث گسترش زیاد و بی‌اندازه این ماده مخدر شده، این است که ترکیبات سازنده آن بسیار ساده و قابل دسترس بوده و تا چند ماه قبل نیز هنوز در لیست موارد غیر قانونی یافت نمی‌شد و افراد می‌توانستند به راحتی آنها را از داروخانه خریداری کنند. نحوه ترکیبات آن به گونه‌ای است که هر کدام از مواد تشکیل دهنده آن مانند ارتباط یک دومینو، اثر ماده دیگر را چند برابر کرده و به همین دلیل موارد اوور دوز به راحتی اتفاق می‌افتند. اما مشکل این است که حتی در صورت مراجعه این افَراد به بیمارستان، پزشکان قادر به تشخیص مشکل نبوده و علائم فیزیکی آن بسیار گمراه کننده است به گونه‌ای که تشخیص آن به چالشی برای پزشکان و نوعی مقایسه و امتحان مهارت پزشکی برای آنان تبدیل شده است. علائم اولیه این ماده مخدر که همانند پودر سفید بسیار نرم می‌باشد، تغییرات محسوس در بینایی و تیز شدن لحظه‌ای بینایی است که سپس تغییر می‌کند و علائم بعدی شامل لرزش بدن، تنگی نفس و خروج کف از دهان است. پزشکان توصیه جدی می‌کنند که در مصرف هر گونه ماده پودر مانند و سفید مراقب باشید زیرا در صورت ورود به بدن، عوارض جبران ناپذیری خواهد داشت.

چرا هنگام خستگی چشمان خود را می‌مالیم؟



شاید این سؤال برایتان پیش آمده باشد که چرا تقریباً همه افراد به محض اینکه احساس خستگی می‌کنند چشمان خود را می‌مالند؟ زمانی که چشمها خسته می‌شوند، خشک می‌شوند، و این مالش غدد اشک را وادار می‌کند که مایع بیشتری تولید کنند. همچنین خستگی باعث می‌شود چشمان خود را ببندید، و به دنبال آن شما چشمان خود را مالش می‌دهید تا باز نگهشان دارید. اما جواب اصلی این است که ارتباطی بین ماهیچه‌های اطراف چشم و قلب شما وجود دارد. زمانی که ماهیچه‌های اطراف چشم را ماساژ می‌دهیم، باعث کاهش ضربان قلب و آرام شدن قلب می‌شود. در زمانی که بدن خسته است این کار احساس راحتی به بدن می‌دهد.

●نیز پاسکال



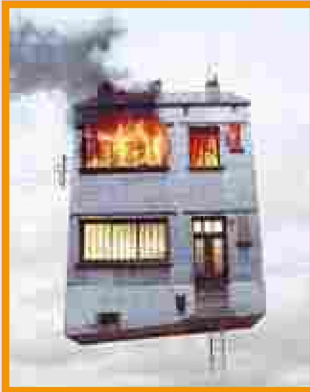


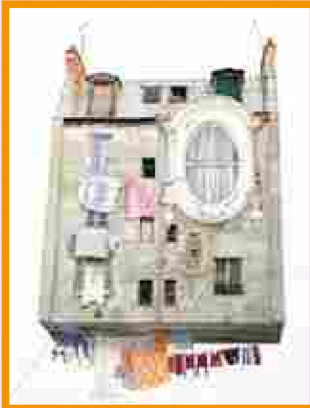
آیفون نامریی

«داکوتا آدنی» طراحی جدیدی از آیفون را ارائه کرده است که آنسوی موبایل دیده می‌شود. در این آیفون از الیاف و فیبرهای شیشه‌ای برای ساخت مدارها و انتقال اطلاعات استفاده شده است و تا حد ممکن از تجمع مدارها در صفحه نمایش جلوگیری شده تا نمای پشت موبایل از صفحه نمایش به راحتی دیده شود. این موبایل تمامی قابلیتها و امکانات مدلهای معمولی را داراست و از صفحه لمسی ویژه‌ای برخوردار است که بتواند عملیات را نیز روی این مدارها به خوبی انجام دهد.

وضوح صفحه نمایش عالی بوده و تنها ایراد این موبایل، حساس‌تر شدن آن به ضربه می‌باشد. قابلیت ویژه‌ای که این آیفون داراست، یک صفحه کیبورد لیزری است که توسط لیزرهای موجود در کناره موبایل، روی سطوح کناری آن نمایش داده شده و سرعت تایپ بسیار بالایی هم دارد. این آیفون تکنولوژیهای خاصی را نشان می‌دهد که می‌تواند در نسلهای بعدی آیفون مورد استفاده قرار گیرد.

خانه‌های پرنده





اگر تا به حال خواسته‌اید در خانه‌تان واقع در آسمان زندگی کنید، می‌توانید با این تصاویر جالب نمایی از خانه‌های در آسمان را ببینید. این تصاویر که توسط گرافیست خوش‌ذوق فرانسوی «لارنت چهره» ایجاد شده‌اند، خانه‌های مختلفی را نشان می‌دهد که اگر در آسمان بودند به چه شکل دیده می‌شدند. او این ایده را با دیدن انیمیشن زیبای «Up» گرفته بود، اما هدف اصلی این کارش را نشان دادن زیبابینی‌های پنهان ساختمانها که در مجاورت با خانه‌های دیگر دیده نمی‌شوند، اعلام کرد. او در تصاویرش از خانه‌های متعلق به قرن بیستم و نوزدهم در پاریس و به خصوص محله‌های قدیمی بلویل و منیلمونتانت استفاده کرده است.

مجموعه عکسهای خلاقانه او به همراه مجموعه تصاویر دیگر از ۲۵ اکتبر تا ۴ دسامبر در نمایشگاهی در پاریس به نمایش گذاشته خواهد شد.

آفتاب در ژاپن



«زاما» شهری است در مرکز ژاپن که به زمینهای وسیع گلهای آفتابگردانش معروف است. هر ساله در تابستان گلها باز می‌شوند و در این زمان فستیوال سالانه گلهای آفتابگردان که تنها فستیوال گلهای آفتابگردان است، برگزار می‌شود. از اواخر ماه جولای تا اواخر ماه اوت، بیش از نیم میلیون گل آفتابگردان در نقاط مختلف شهر زاما به نمایش در می‌آیند. در طی فستیوال، بازدید کنندگان می‌توانند محصولات زراعی دیگر را نیز مشاهده و خریداری کنند. در بخشی جداگانه نیز گلهای آفتابگردان و محصولات به دست آمده از این گلهای زیبا از جمله تخمه آفتابگردان، روغن آفتابگردان و نوعی غذای محلی که از این گلها تهیه می‌شود به فروش می‌رسد. ارتفاع این گلها در نهایت رشد بسیار زیاد بوده و تقریبا ۱/۵ متر رشد می‌کنند. برگهای این گلها دور انداخته نمی‌شوند و برای تغذیه دامها و همچنین ساخت کاغذ مورد استفاده قرار می‌گیرند. گل‌های آفتابگردان قابلیت معجزه‌آسایی در جذب مواد سمی از داخل خاک و پاکسازی آن دارند، به خصوص موادی مانند آرسنیک و اورانیوم را به خوبی جذب می‌کنند. بعد از فاجعه هسته‌ای فوکوشیما در سال گذشته، بسیاری از مردم برای پاکسازی مناطق از آلودگیهای رادیواکتیو، گلهای آفتابگردان را در سراسر منطقه کاشتند تا مواد رادیواکتیو داخل خاک را از بین ببرند، روسها نیز با الهام از همین روش خلاقانه در فاجعه هسته‌ای چرنوبیل استفاده کردند.

اقوام زمین

دانشمندان سیاره‌ای کشف کرده‌اند که می‌گویند احتمالاً یکی از شبیه‌ترین سیارات به زمین و یکی از بهترین شانسها برای وجود زندگی در آن است. این سیاره که «گلایس ۱۶۳ سی» نامگذاری شده در فاصله قابل سکونت از ستاره‌ای است که به دور آن می‌چرخد، دقیقاً در فاصله‌ای که آب می‌تواند به صورت مایع وجود داشته باشد.

دانشمندان برای یافتن سیارات مشابه زمین بیش از ۴۰۰ کوتوله قرمز را در آسمان نشانه رفته‌اند و کوچکترین حرکات آن را با تلسکوپ ۳/۶ متری مرکز تحقیقات فضایی شیلی مطالعه می‌کنند. گلایس ۱۶۳ سی یکی از دو سیاره‌ای است که به دور ستاره‌ای با نام مشابه «گلایس» می‌گردند. این ستاره حدود ۵۰ سال نوری با زمین فاصله دارد. آثاری از احتمال وجود سیاره سومی هم در اطراف این ستاره وجود دارد اما هنوز ثابت نشده است.

گلایس ۱۶۳ سی که جرمی ۷ برابر زمین دارد می‌تواند از جنس سنگ و یا یک سیاره گازی فشرده باشد، و حدود ۲۶ روز طول می‌کشد تا یک بار به دور ستاره‌اش بچرخد. تقریباً ۲ درصد احتمال دارد که این سیاره در زمان نزدیکی از فاصله بین ستاره خودش و خورشید (از نگاه ما روی زمین) عبور کند. اگر این اتفاق بیفتد دانشمندان قادر خواهند بود اطلاعات بسیار بیشتری درباره سیاره، زمانی که از مقابل ستاره‌اش می‌گذرد به دست آورند. طبق اطلاعاتی که تا کنون جمع آوری شده، این سیاره در لیست سیاراتی که احتمال وجود حیات در آنها می‌رود در رتبه پنجم قرار دارد.



قاتل دو دانش آموز به طرز عجیبی قصاص شد



مردم خشمگین گواتمالا در اقدامی انتقام جویانه، مردی را که عامل قتل دو دانش آموز ۸ و ۱۳ ساله بود، زنده زنده سوزاندند.

چندی پیش این مرد مست در حالتی غیرعادی وارد یکی از دبستان‌های استان شمالی «آلتاوراپاز» شد و با چاقو گلوی دو تن از دانش آموزان این مدرسه را برید و به قتل رساند. وزیر امور داخلی گواتمالا در این باره گفت: مردم خشمگین پس از اطلاع از این فاجعه هولناک قاتل ۳۵ ساله را به حیاط مدرسه کشاندند، او را به تنه درختی با طناب محکم بستند و سپس زنده زنده در میان شعله‌های آتش سوزاندند. پلیس محلی این شهر اعلام کرد: قاتل پیش از این دارای سوء پیشینه بوده و با وجود این، انگیزه وی از ارتکاب قتل وحشیانه دانش آموزان دبستانی هنوز مشخص نشده اما مردم گواتمالا که از اهمال دستگاه قضایی و پلیس کشور در برابر اشرار و آدم‌ربایان و بچه کش‌های بی‌شمار به تنگ آمده‌اند، بی‌درنگ تصمیم گرفته‌اند خود شخصاً اقدام به مجازات تبهکاران جامعه کنند و در چندین مورد قبل از اینکه پلیس در این امر اقدام نماید مردم تبهکاران را دستگیر و به اشد مجازات می‌رسانند.

این بار خرمن کوب متهم شد



کارگر جوانی هنگام کار با دستگاه خرمن کوب دچار حادثه شد و به طرز وحشتناکی جان خود را از دست داد. این جوان ۲۷ ساله که علی‌اصغر نام داشت با دستگاه خرمن کوب کار می‌کرد او هیچ وقت فکر نمی‌کرد این غول آهنی روزی چنین حادثه هولناکی را برایش رقم بزند! اما چند روز پیش صبح هنگام در حالی که باد نسبتاً سردی در مزرعه می‌وزید، علی‌اصغر شالی را به دور گردن و سرش پیچید و هنگام کار با این دستگاه ناگهان شال گردن باز شد و گوشه آن به داخل دستگاه افتاد و همزمان دستگاه خرمن کوب کارگر جوان را بلعید و مرگ وحشتناکی را برای وی رقم زد.

رییس پلیس جوین، درباره این حادثه گفت: پس از این حادثه دلخراش و در پی اطلاع همسایه های جوان کشاورز، مأموران پلیس بلافاصله در محل حاضر شدند و پس از بررسی و تحقیقات جسد قربانی را به پزشکی قانونی انتقال دادند، کارشناس نیروی پلیس در این باره گفت: متأسفانه اغلب مشاهده می‌شود که کشاورزان هنگام کار با دستگاه‌های کشاورزی رعایت اصول ایمنی را رعایت نمی‌کنند و ما در اینجا یادآور می‌شویم کسانی که می‌خواهند با چنین دستگاه‌ها و تجهیزاتی کار کنند باید آموزش‌های لازم را قبل از انجام کار فرا گیرند، تا دچار چنین حادثه‌های وحشتناکی نشوند.

مرگ داماد لحظاتی قبل از عروسی



تازه داماد قبل از برپایی جشن عروسی به کام مرگ فرو رفت. چندی پیش داماد جوانی به نام، مهدی ۲۵ ساله که در روستای حسین آباد جنگل در بخش میانجلگه نیشابور زندگی می‌کرد، به همراه همسرش فاطمه و خواهرزاده‌اش فاطمه طاهری با خودروی شخصی‌اش جلوتر از ۲ خودروی پیکان وانت که جهیزیه عروس را حمل می‌کردند به سمت روستای «شهرآباد» راه افتادند.

اما در حالی که در محل برگزاری مراسم ازدواج همه در انتظار رسیدن عروس و داماد بودند خبر تصادفی مرگبار به آنان داده شد، یکی از شاهدان حادثه گفت: خودروی عروس و داماد در مسیر به سمت روستای شهرآباد در حال حرکت بود که راننده (داماد) از ماشین جلویی خود سبقت گرفت و کنترل ماشین از دست او خارج شد و به علت نبستن کمربند از ماشین به بیرون پرت و کشته شد. ولی عروس و خواهرزاده کوچک وی زخمی و به بیمارستان منتقل شدند، برادر داماد در این باره گفت: ما و میهمان‌ها همگی منتظر بودیم که کاروان عروس سر برسد که رسیدن خبر تصادف و فوت برادرم باعث شد همه تدارکی که برای برگزاری مراسم عروسی دیده بودیم، برای مراسم عزاداری استفاده شد.

سقوط یک جسد از آسمان



سقوط جنازه یک مرد از آسمان در یکی از خیابان‌های لندن باعث وحشت مردم آن منطقه شد!

این مرد که به طور قاچاقی به هواپیمای در حال پرواز چسبیده بود، نتوانسته تاب بیاورد و از آسمان به داخل شهر لندن سقوط کرد.

این مرد که ۳۰ ساله به نظر می‌رسید از فاصله هزار پایی از هواپیما به پایین پرت شد. خیابانی که این مرد بیچاره در آن سقوط کرده ۱۰ کیلومتر با فرودگاه بین‌المللی لندن فاصله دارد. کارشناسان حمل و نقل هوایی معتقدند این مرد پس از صعود هواپیما، بدنش در ارتفاع بالا منجمد شده و جسدش به پایین افتاده است، مرد نگونبخت اهل شمال آفریقا بود و یکی از شاهدان در این باره گفت: صحنه وحشتناک و منزجرکننده‌ای بود چرا که خودم شاهد بودم که ناگهان یک جسد از آسمان در فاصله ۲۰ متری جلوی من به زمین افتاد و بخش‌هایی از بدنش متلاشی شد.

مدیر سازمان هوایی این کشور گفت: مسافران قاچاق نمی‌توانند در شاسی‌های هواپیما زنده بمانند، به نظر می‌رسد او هنگام بسته شدن چرخ‌ها مرده و یا اینکه در ارتفاع زیاد یخ زده بود، چون میزان درجه هوا در چنین ارتفاعاتی منهای ۴۰ درجه می‌باشد و او پس از مرگ به زمین افتاده است.

قابل توجه دختران جوان

یک مرد که با اغفال دختری در سایت‌های همسریابی، عکس و شماره تماس وی را در سایت‌های مبتذل منتشر کرده بود دستگیر شد.

رییس پلیس فتای خراسان با اشاره به این موضوع که انتشار عکس و شماره تلفن دختر شاکی در سایت‌های غیراخلاقی قرار گرفته است، گفت:

گروهی مشخصات، عکس و شماره تلفن دختری را در سایت‌های غیراخلاقی منتشر کرده و باعث هتک حرمت نسبت به این دختر جوان شدند که با توجه به حساسیت موضوع رسیدگی به این پرونده به طور ویژه در دستور کار مأموران قرار گرفت و مأموران در نخستین گام تحقیقات خود را از دختر جوان آغاز کردند و دریافتند که دختر جوان در سایت همسریابی ثبت نام کرده و پس از مدتی با مردی آشنا شده و با وی تماس تلفنی داشته است. کارآگاهان در ادامه تحقیقات از سایت‌هایی که مشخصات دختر جوان در آن قرار داده شده بود و همچنین استعلام‌های مختلف ردپایی از متهم را شناسایی و با انجام کارهای اطلاعاتی، خانه وی را شناسایی و در یک عملیات پلیسی وی را دستگیر کردند.

وی در بازجویی به جرم خود اعتراف کرد و بازداشت شد. رییس پلیس فتا در پایان به جوانان و نوجوانان به خصوص دختران جوان توصیه کرد که در سایت‌های همسریابی اینترنتی غیرمجاز عضو نشوند و مشخصات و عکس‌های شخصی خود را در آنها قرار ندهند، چرا که این اطلاعات به راحتی قابل سوءاستفاده بوده و عاملی برای باجگیری و سوءاستفاده خواهد شد.

حمیده اخوان

تره فرنگی فشارخون را می‌کاهد



تره فرنگی، گیاهی شبیه به پیازچه است و سرشار از ویتامین‌ها و ماده مغذی است. این گیاه در محافظت از بیماری‌های متعدد نقش مهمی دارد. در این مطلب به بخشی از جادوی این گیاه اشاره شده است.

*این گیاه میزان فشارخون بالا را نیز کاهش می‌دهد.

*ترکیبی از ویتامین C، ویتامین B۶، فولات، آهن و منگنز است

*مصرف منظم آن، باعث افزایش کلسترول مفید و کاهش کلسترول مضر می‌شود. حفظ این تعادل در بدن لازم است زیرا مانع از تصلب شرایین، بیماری دیابتی قلبی، حمله قلبی و حتی سکته می‌شود.

*مانع از بروز سرطان تخمدان در خانم‌ها می‌شود.

*برای پیشگیری از نقص جنین، مصرف تره فرنگی که سرشار از فولات است، به زن باردار توصیه می‌شود.

*کلسیم موجود در آن در حفظ سیستم ساختاری اسکلت سالم موثر است.

*خاصیت ضدعفونی کننده دارد و به بدن کمک می‌کند با عفونت و آلودگی مقابله کند.

*علایم سرماخوردگی، آنفلوآنزا و تب یونجه را تسکین می‌بخشد.

علل پیدایش پیری زودرس

شوک، تصادف، آبروریزی، بحران‌های مالی و سوگواری‌های پیاپی و... خیلی راحت می‌تواند شما را از میانسالی به میانه سالمندی پرتاب کند. روان‌شناسان یکی از علت‌های مهم که در پیدایش پیری زودرس نقش دارد را تنش‌ها و شوک‌های عصبی می‌دانند. برای این که دچار پیری زودرس نشوید باید جلوی تنش‌های عصبی و افسردگی خود را بگیرید. ایمان به خدا به ما می‌فهماند که ما هرگز تنها نیستیم و در بدترین شرایط قدرت بی‌انتها و ثروت بی‌انتهای خدا پشتیبان ماست و تمام ذخایر نهفته و آشکار کائنات می‌تواند در دسترس ما قرار گیرد و از درگاه الهی هیچ کسر نخواهد شد. اگر ایمان را در خود پرورش دهیم باور می‌کنیم موجودات به سمت کمال خود حرکت می‌کنند و هرچه برای ما و خانواده و نزدیکان پیش می‌آید می‌تواند از ما انسانی بهتر بسازد، نه انسانی افسرده و شکست خورده. بنابراین اگر می‌خواهید غم روزگار پیرتان نکند مهارت‌های حل مسأله و کنار آمدن با مسائل را بیاموزید.

نکاتی راجع به بستن مو

خانم‌ها از سنجاق یا تل‌های کشی و پلاستیکی برای نگه داشتن موهای خود در یک محل استفاده می‌کنند.

این وسایل به دلیل عملکرد مخصوص خود موجب کشیده شدن موها شده و لذا در دراز مدت باعث شکسته شدن و ریزش مو در منطقه مورد استفاده می‌گردند. سنجاق سر باید صاف، نرم و دارای نوک گرد باشد. تل سر از نوع لاستیک کشی ممنوع است. قسمتی از تل سر که در تماس مستقیم با موها است بایستی نرم و اسفنجی باشد تا حداقل کشش به موها وارد شده و در ضمن خود تل هم تا حد امکان شل بسته شود.

بهتر است محل استقرار تل و سنجاق سر در بین موهای سر بطور مرتب عوض شود تا یک مکان خاص همیشه دچار آسیب به موها نگردد. محکم بستن موها با تل یا کش سر در طولانی مدت موجب عقب رفتن خط موی جلوی سر و لذا بلندشدن پیشانی می‌شود.

راز جوانی

جوان‌ماندن تا حد زیادی به تغذیه ما بستگی دارد. کمبود آب و سوء تغذیه می‌تواند کودکان را هم مانند پیرانی کهنسال جلوه دهد. برنامه غذایی خود را از تمام گروه‌های غذایی ترتیب دهید. شش تا هشت لیوان آب یا مواد آبکی میل کنید. پروتئین‌ها و ویتامین‌های A، C و E با عوامل ایجاد پیری در بدن مقابله می‌کنند. ویتامین A در جگر، شیر، زرده تخم مرغ و سبزیجات تازه مانند هویج، اسفناج و تره وجود دارد. اما اگر کلسترول خون دارید از تخم بلدرچین استفاده کنید و دور جگر را خط بکشید و نیاز خود را با سبزیجات تازه رفع کنید. این ویتامین در ترمیم بافت‌های بدن نقش بسیار پراهمیتی دارد. ویتامین A نوسازی پوست را افزایش می‌دهد. ویتامین C نیز در مکانیسم تولید کلاژن نقش دارد و مصرف آن به کشسانی پوست کمک کرده و از بروز پارگی و زخم جلوگیری می‌کند. اغلب میوه‌ها و سبزی‌های تازه این ویتامین را در خود دارند. روغن جوانه گندم، سویا، بادام، گردو، فندق، ذرت، دانه کتان و زیتون که حاوی ویتامین E هستند نیز به جوان‌ماندن شما کمک می‌کنند. انگور، کشمش، آلبالو، نارنگی، پرتقال، گریپ فروت، لیموترش، جعفری، یونجه، اسفناج، کلم بروکلی، تره، نعنا، مرزه، برگ چغندر و ریحان از سایر خوردنی‌هایی هستند که می‌توانند به جوان‌ماندن شما کمک کنند.

دشمنان جوانی

ـ بیش از یک ربع در معرض آفتاب تند و مستقیم بودن شما را پیر می‌کند.

ـ کمتر از ۸ ساعت خواب پیوسته و منظم شبانه دشمن دیگر جوانی شما است.

ـ کاهش و اضافه کردن وزن در زمانی کوتاه دشمن دیگر شما است. اگر این نوسان وزن ادامه پیدا کند خیلی زود پوستتان شل و آویخته می‌شود.

ـ استروژن زیر پوست بانوان نیز در بافت چربی جمع می‌شود و اگر آن دو را از دست بدهید کلاژن‌سازی را از دست داده‌اید و پوستتان چروکیده می‌شود.

نخوردنی‌ها

ـ کمتر از غذاهای کنسرو شده استفاده کرده و بیشتر غذاهای تازه مصرف کنید.

ـ از مصرف چای پررنگ و قهوه به مقدار زیاد بپرهیزید.

ـ غذا را با عجله یا جلوی تلویزیون و مانیتور نخورید.

ـ مصرف سیگار را در اولین فرصت قطع کنید.

ـ سوسیس و کالباس را محدود کنید و در یک کلام سالم غذا بخورید و غذای سالم بخورید.

و آخرین توصیه این که با ورزش جسم خود را جوان نگه دارید.



علل سیاهی دور چشم

یک متخصص پوست در یزد گفت: مهمترین علت سیاهی دور چشم، وراثت است. دکتر پریچهر کفایی، مهمترین علت سیاهی دور چشم را جنبه ارثی بودن آن دانست و اظهار کرد: افرادی که سیاهی دور چشم آنها جنبه ارثی دارد ممکن است با عواملی مانند خشکی پوست، انواع اگزمای دور چشم، بعضی انواع کم خونی‌ها، خستگی، بی‌خوابی و استرس تشدید شود.

وی افزود: با توجه به ارثی بودن سیاهی دور چشم، نقش تغذیه در آن تاثیر گذار نیست ولی اگر فرد کمبود تغذیه‌ای و کمبود مواد غذایی داشته باشد که منجر به کم خونی شود، باعث تشدید سیاهی دور چشم می‌شود.

وی ادامه داد: محصولات و کرم‌های رفع سیاهی دور چشم تا حدی در بهبود سیاهی موثر هستند ولی با توجه به ارثی بودن آن به طور کامل درمان نمی‌شود. درمان‌های خانگی، سیاهی دور چشم را به صورت موقت برطرف می‌کند.

هرچه پاسخ بیشتری برای مغز کودک‌تان داشته باشید نیرومندتری

● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی بهرام اول

داستان سلاپو و زنوبیای عرب

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پس از هرمز، برادرش بهرام اول به شاهی رسید. در روزگار او کارتیر بسیار نیرومند و پرنفوذ شد و به جان مانوی‌ها افتاد ضمن این که قوانین زرتشت را به سود خود تفسیر می‌کرد. سرانجام موبد بزرگ آتشکده نیشابور که سرابد نام داشت، خود را از آتشکدهٔ مرکزی جدا کرد و علیه کارتیر اطلاعیه‌هایی انتشار داد. او برای تقویت نیروی نظامی خود با تلاوس که فرمانروای پارتیا بود، هم‌پیمان شد و وعده داد که اگر کارتیر و بهرام را شکست بدهد، او را پادشاه ایران و انیران خواهد کرد. بهرام اول همیشه در بزم بود و کارتیر فرماندهی جنگ را به عهده گرفت و برای این که بتواند سرابد را شکست بدهد، سربازان خارجی استخدام کرد و فرماندهی را به جاتان داد. سرابد در نیشابور شکست خورد و به سوی سکستان رفت تا مردم دلیر سیستان و بلوچستان را با خود همراه کند.

مرگ پادشاه

جاتان در بهار ۲۷۶ میلادی پس از پیروزی در جنگ باشاپور، به شمال پارتیا(خراسان) رفت و پس از تسخیر کردن چند پادگان خواست به سوی سکستان برود و با سرابد و تلاوس بجنگد. او که با آب و هوای شمال پارتیا آشنا نبود و فکر می‌کرد چون بهار است، روزبه‌روز هوا گرم‌تر خواهد شد، بدون تجهیزات زمستانی حرکت کرد و در برف سنگینی گرفتار شد. مدتی در آن برف توقف کرد تا شاید برف بند بیاید ولی چندین روز پشت سر هم برف بارید سپس همه جا یخبندان شد. در آن مدت برخی از سربازان سرمازده شدند و به بستر بیماری افتادند.

هنگامی که آسمان آفتابی شد و یخ‌ها آب شدند، جاتان توانست از منطقهٔ کوهستانی بیرون بیاید و سربازانش را به جلگه‌ای که پایین کوه بود، بیاورد. او چند روز در جایی به نام نیک‌نان یا نیک‌نام اردو زد تا سربازانش نیروی از دست داده را به دست بیاورند. کمی بعد پیکی از پایتخت آمد و نامهٔ مهمی برای جاتان آورد: بهرام مرده بود و پسرش بهرام دوم به پادشاهی رسیده بود. او به جاتان فرمان داده بود بی‌درنگ سربازانش را به پایتخت بیاورد زیرا در آنجا به نیروی نظامی نیاز دارد.

ما اطلاعات زیادی درباره مرگ بهرام اول نداریم. مورخانی که بعدها در این باره تحقیقاتی کردند، معتقدند بهرام اول به دلیل سفره‌های بزمی که می‌گستراند و شب و روزش را به شادخواری و طرب می‌گذراند، جگرش فاسد شد و پس از این که بدنش ورم کرد، با حالی زار و دردی بسیار درگذشت. برخی نیز معتقدند کارتیر او را به‌تدریج مسموم کرد و حکومت را به پسرش انتقال داد. به‌هرحال او پادشاهی بیکاره بود که بود و نبودش به حال مردم فرقی نداشت.

روزگار بهرام دوم(۲۷۷ میلادی) با تحول مذهبی گسترده‌ای همراه بود. نخست کمی توضیح می‌دهم: پیش از این که ایرانیان یکتاپرست شوند، سه خدا و در این اواخر چهار خدا داشتند. یکی از آنها که بزرگترین‌شان بود، میترا نام داشت. در این آیین میترا خالق روشنایی و خوبی و پاکی و همهٔ چیزهای خوب بود. پیروان میترا معتقد بودند که سرانجام خوبی بر بدی پیروز می‌شود و گیتی را دادگری و خوشی فراخواهد گرفت. میترا پرستی در جهان آن روز خواهان زیادی داشت و مردم از فلسفهٔ این دین خوششان می‌آمد طوری که در بسیاری از کشورها مانند روم و یونان میترا پرستی رواج زیادی داشت. هنگامی که آشوزرتشت ظهور کرد، ایرانیان یکتاپرست شدند و به خدایی واحد که آن را اهورامزدا می‌نامیدند، ایمان آوردند. پس از این که روحانیان زرتشتی به زر و سیم گرایش پیدا کردند و ثروتمند شدند، آتشکده‌ها را فساد دربرگرفت. هنگامی که بهرام دوم بر تخت نشست، کارتیر را فراخواند و به او گفت به میتراپرستی علاقه‌مند است بنابراین فرمان می‌دهم برای مهر(میترا) آتشکده‌های بزرگی بسازید و مردم را به مهرپرستی فرابخوانید. کارتیر به دلیلی که کسی از آن چیزی ننوشته، به فرمان بهرام دوم گردن گذاشت. مردم نیز استقبال کردند زیرا میترا هرگز از میان ایرانیان نرفته بود حتی زرتشت نیز در ستایش میترا سخنان بسیاری گفته بود.

سرابد که در سیستان بود و از این ماجراها خبر داشت، اعلام کرد که پادشاه و کارتیر مُرتد هستند و اطاعت کردن از آنها گناهی بزرگ دارد. مردم سکستان و پارتیا و جاهای دیگر در برابر این فتوا واکنشی نشان ندادند و حاضر نشدند علیه بهرام دوم قیام کنند زیرا کیش مهر(میتراپرستی) در عقاید مردم نفوذی کهن داشت و مردم با این مذهب مخالفتی نداشتند حتی شاید هم به این دلیل که مهرپرستی کیش نیاکان آنها بود، به این آیین گرایشی مهرآمیز داشتند بنابراین وقتی که سازمان مرکزی روحانی‌ها از مردم خواست برای میترا آتشکده بسازند، با این فرمان هیچ مخالفتی نکردند و مردم ثروتمند پیشقدم شدند و آتشکده‌های فاخری ساختند و موقوفات بزرگی به آنها اختصاص دادند.

تلاوس که فرمانده جنگی سرابد بود، به پیروی از سرابد با میتراپرستی مخالفت کرد. البته او نیز مانند مردم دیگر مخالفتی با این آیین نداشت ولی چون نمی‌توانست از سرابد جدا شود، او نیز اعلام کرد که با میتراپرستی مخالف است. تلاوس نمی‌توانست از سرابد جدا شود زیرا یاغی بود و علیه پادشاه شورش کرده بود. مجازات او مرگی فجیع بود. البته بین پادشاهان ایرانی از هخامنشیان تا ساسانیان، رسم بود که اگر فرمانده شورشیان تسلیم می‌شد، پادشاه او را می‌بخشید اما این رسم دربارهٔ تلاوس اجرا نمی‌شد زیرا او شاهزاده‌ای اشکانی بود و طبق وصیت بنیان‌گذار ساسانیان، کشتن شاهزادگان اشکانی ثواب داشت. تلاوس حتی یک‌بار دور از چشم و گوش سرابد نامه‌ای به بهرام دوم نوشت و گفت حاضر است تسلیم شود و همهٔ سربازانش را به پادشاه تقدیم کند. پاسخ بهرام دوم این بود: همهٔ این جنگ‌ها و نابسامانی‌ها زیر سر توست. باید پوستت را زنده زنده بِکَنَم و آن را با کاه پر کنم تا برای دیگران عبرت شود... اگر بهرام دوم پیشنهاد تسلیم شدن تلاوس را می‌پذیرفت، همه سربازان او را به دست می‌آورد و نیروی جنگی خود را تقویت می‌کرد ولی چون هنوز پخته و باتجربه نشده بود، فرمان داد هرکس سرِ تلاوس را برایش بیاورد، پاداشی گزاف دریافت خواهَد کرد.

کم کردن دو صفر از سکه

روزهایی که در ایران این اتفاق‌ها می‌افتاد، کشور روم اوضاع نابسامانی داشت و خزانهٔ دولت خالی بود. امپراتورها یکی پس از دیگری می‌آمدند و نمی‌توانستند اقتصاد کشور را از ورشکستگی نجات بدهند تا این که مردی سالم و نفس کُشته و باکفایت به نام **کاروس** به امپراتوری رسید. امپراتوری او با هرج و مرج و ناامنی مصادف بود. مردم از بسیاریِ فقر هیچ تفریحی نداشتند زیرا درآمدها پایین بود و بهای مایحتاج مردم روزبه‌روز بالاتر می‌رفت. راهزنان در بیرون شهرها به کاروان‌ها حمله می‌کردند درشهرها نیز افراد شرور به مردم و خانه‌های آنها دستبرد می‌زدند. یکی از چیزهایی که این اوضاع را به‌وجود آورده بود، کار غلطی بود که امپراتوران پیشین به آن دست می‌زدند و در سکه‌هایی که رواج می‌دادند، غل و غش می‌آمیختند طوری که از یک سکهٔ ده گرمی، فقط یک گرم آن طلا بود. بی‌اعتبار شدن پول رومی و گران شدن هزینه‌های زندگی، همه چیز را به هم

ریخته بود و کاروس با صدها مشکل جدی زمام امور را در دست گرفت. نخستین کاری که کرد، نوشتن اعلامیه‌ای بود که می‌گفت: از این تاریخ دو صفر از بهای سکه‌ها کم کنید زیرا بهای واقعی آنها همین است. اگر کسی تا امروز هزار سکه طلب یا بدهی داشت، از امروز ده سکه طلبکار یا بدهکار است. اگر قیمت چیزی صد سکه بود، امروز قیمتش یک سکه است. این تصمیم توانست پول روم را تثبیت کند. ۱۶۸۰ سال بعد یعنی در ۱۹۶۰ میلادی، ژنرال دوگل نیز با همین کار پول فرانسه را که بی‌اعتبار شده بود و هیچ ثباتی نداشت، تثبیت کرد. واحد پول روم پولس بود و کاروس صد پولس را به یک پولس تبدیل کرد با این تفاوت که ۹ قسمت آن یک پولس طلا بود.

کاروس برای این که خزانه را پر کند، طلاهایی را که در کاخ‌های سلطنتی انباشته شده بودند، مصادره کرد و فرمود همه را سکه کنند. مجسمه‌ها، ظرف‌ها و چیزهایی را که از طلا و نقره ساخته بودند، به ضرابخانه فرستاد و سکه تولید کرد. او حتی نشان لژیونرها را گرفت زیرا یکی از پرچم‌های آنها طلا بود. از عقاب زرین لژیونرها نیز سکه ضرب کرد. پول‌های قدیمی را جمع کرد و طلای اندکی را که در آنها بود، بیرون کشید و سکه‌های جدید ضرب کرد.

پس از تثبیت پول روم، به فکر ایجاد نظم در لژیون‌ها افتاد زیرا برای هدفی که در سر داشت، باید لژیون‌هایی منظم ایجاد می‌کرد. هنگامی که به این خواستهٔ خود رسید، به جنگ راهزنان و اشرار رفت. در این جنگ همهٔ راهزنان و اشرار را در منطقهٔ خودشان به صلیب کشید. تعداد این صلیب‌ها بسیار زیاد بود به‌طوری که در بسیاری از راه‌ها در هر دو سوی جاده پر از صلیب شده بود. به‌زودی اوضاع روم تغییر کرد و مردم توانستند به تفریحی که بسیار دوستش داشتند، بپردازند و همه به هم بگویند: «پانم اسیرسن» یعنی شکر که نان و سیرک داریم. آنها چنان به سیرک عادت داشتند که در مدتی که به دلیل فقر نمی‌توانستند سیرک برگزار کنند، افسرده و منزوی شده بودند.

کاروس مانند هیچ‌یک از امپراتوران پیشین نبود. او هرگز باده نمی‌نوشید و برای خوردن شام یا ناهار نیز بیش از نیم ساعت وقت نمی‌گذاشت درحالی که اعیان و اشراف رسم داشتند غذاهای چرب بخورند و مراسم شام و ناهارشان چند ساعت طول می‌کشید. هر شب نیز تا نزدیک سپیده‌دم باده‌گساری و کامجویی می‌کردند. کاروس این کارها را بر خود حرام می‌دانست و فقط به هدفش فکر می‌کرد. او زبانی مرموز ابداع کرد و آن را به جاسوسانش آموخت و فرمود به کشورهای دیگر بروند و اخباری را که کسب می‌کنند، با آن بنویسند و برایش بفرستند. این نامه‌ها به ژول سزار معروف بود. روزی یکی از جاسوسانی که در ایران بود، برای کاروس نوشت تلاوس که شاهزاده‌ای اشکانی است و در پارتیا حکومت می‌کند، یاغی شده. خوب است که کاروس او را به سوی خود بخواند.

هنگامی که این نامه به کاروس رسید، داشت کشورهایی را که در آسیای صغیر و سوریه مستعمرهٔ ایران بودند، از ایران جدا می‌کرد. او با خواندن این نامه تصمیم گرفت با تلاوس علیه ایران هم‌پیمان شود. این موضوع کمی عجیب است زیرا پارتیا با روم و کشورهای مستعمراتی روم مرز مشترک نداشت ضمن این که از روم بسیار دور بود اما کاروس از هر فرصتی برای تقویت خود و تضعیف دشمن سود می‌برد. کاروس بی‌درنگ نماینده‌ای به پارتیا فرستاد تا به تلاوس بگوید کاروس می‌خواهد به آشورستان (شمال بین‌النهرین) حمله کند تا از آنجا به پایتخت ایران بتازد. اگر تو به کاروس کمک کنی و هنگامی که او از مغرب حمله می‌کند، تو نیز از مشرق بتازی. امپراتور روم برای هزینه‌های مقدماتی جنگ دویست تالان طلا به تو می‌دهد. هنگامی هم که بهرام دوم شکست خورد، تو پادشاه جدید ایران و متحد روم خواهی شد.

تلاوس از این پیشنهاد استقبال کرد و آن را به سرابد که در سکستان بود، خبر داد. سرابد گفت فریب وعده‌های کاروس را نخور زیرا او هرگز تو را پادشاه نخواهد کرد از سویی در چشم مردم بی‌اعتبار می‌شوی زیرا به کشورت خیانت کرده‌ای و با دشمن هم‌پیمان شده‌ای. ما دشمن بهرام دوم نیستیم. کارتیر دشمن ماست که میتراپرستی را رواج داد. تلاوس در پاسخ او نوشت:

«تو سرابد، موبد بزرگ ایران هستی و اگر به دست بهرام بیفتی مجازات نمی‌شوی ولی من شاهزاده‌ای اشکانی هستم و اگر گرفتار او شوم، پوستم را خواهند کَند.» تلاوس نمی‌توانست به سرابد بگوید قبلا از بهرام دوم تقاضای بخشش کرده ولی او نپذیرفته زیرا اگر چنین اقراری می‌کرد، در چشم سرابد خائن جلوه می‌کرد.

آتش نامیرا

هنگامی که کاروس جنگ خود را علیه ایران علنی کرد، بهرام دوم از اوضاع روم چیزی نمی‌دانست. او حملهٔ کاروس را به ایران مهم تشخیص نداد زیرا در تاریخ ساسانیان هر وقت روم به ایران حمله کرده بود، شکست خورده و گریخته بود. رومی‌ها نیز معتقد بودند جنگ با ساسانیان شوم است زیرا هر وقت به ایران تاخته‌اند، به شکلی فجیع کشته شده‌اند و شکست خورده‌اند ضمن این که امپراتور آنها نیز یا اسیر شده یا در میدان جنگ کشته شده بود. کاروس مردم را قانع کرد که علت آن شکست‌ها بی‌کفایتی امپراتورهای گذشته بوده و اکنون کسی دارد به آنها می‌گوید بروید و با ایران بجنگید که روم را از نابودی نجات داده و چند هزار راهزن و شرور را به صلیب کشیده.

کاروس برعکس بهرام دوم، اطلاعات زیادی از ایران و دربارش داشت و همهٔ سرداران و افراد بانفوذ را می‌شناخت و از اختلاف سرابد و تلاوس هم به‌خوبی خبر داشت. این امپراتور شایسته و کاردان می‌دانست که اگر تلاوس را با خود هم‌پیمان کند، به آسانی خواهد توانست بهرام دوم را از تخت به زیر بکشد و صاحب ثروت بی‌کرانی شود که در خزانه و دربار ایران بود همچنین بزرگ‌ترین کشور آن روزگار را به روم بیفزاید. او با این اندیشه‌ها به سوی تیسفون حرکت کرد. همهٔ سردارانی که در سپاه کاروس بودند، مطمئن بودند که پیروز خواهند شد. سرداران ایرانی نیز معتقد بودند که اگر بهرام دوم خودش بخواهد جنگ را فرماندهی کند، بی‌گمان رومی‌ها پیروز خواهند شد به‌ویژه که اشتباه بزرگی هم کرده بود و تقاضای بخشش تلاوس را نپذیرفته بود که اگر می‌پذیرفت، دست‌کم پنجاه هزار نفر به سربازانش افزوده می‌شد.

کاروس با خود پانزده لژیون منظم و کارکشته آورده بود. هر لژیون شش هزار سرباز داشت بنابراین او با نود هزار جنگجو عزم رزم کرده بود. سپاهیان بهرام دوم شصت هزار نفر بودند که به تمام ابزار جنگی آن روز مسلح بودند. کاروس نیز با تجهیزات جنگی کامل آمده بود. رومی‌ها برعکس ایرانی‌ها ارابه‌های جنگی را در میدان نبرد سودمند نمی‌دانستند بنابراین کاروس با خودش ارابه نیاورده بود اما بهرام مانند همهٔ پادشاهان ایرانی تعداد زیادی ارابه آماده کرده بود. می‌دانید که ارابه فقط در دشت‌های وسیع و هموار کاربرد دارد بنابراین بهترین جایی که بهرام دوم می‌توانست بجنگد و ارابه‌هایش را به کار بیندازد، دشت فرات بود که بین تیسفون و فرات قرار داشت. شاپور نیز هنگامی که با رومی‌ها می‌جنگید، در آن دشت مستقر شد و شکست سختی به آنها داد. بهرام دوم نیز می‌دانست که اگر در دشت فرات منتظر حملهٔ کاروس باشد، با ارابه‌هایش می‌تواند آسیبی جدی به سپاه او بزند ولی هنگامی که به فرات رسید، فرمان داد روی فرات پلی قایقی بزنند و همه به آن سوی رود بروند. این دومین اشتباه بهرام دوم بود زیرا آن سوی فرات، جایی بود به نام مَرَّه که زمینی ناهموار داشت و برای ارابه‌ها مناسب نبود.

بی‌گمان تصمیمی که بهرام دوم گرفت، دلیلی داشت و آن غیر از این نبود که اموال و تاکستان‌های آتشکدهٔ بزرگ تیسفون نزدیک همان دشت هموار بود بنابراین اگر بهرام در آنجا می‌جنگید، ممکن بود اموال و تاکستان‌های آتشکده غارت و نابود شود و این به زیان کارتیر بود. او به بهرام دوم پیشنهاد کرد جنگ را به آن سوی رود ببرد و بهرام نیز پذیرفت و سپاه و ساز و برگ سبک و سنگین سپاهش را به آن سوی فرات برد و منتظر رسیدن کاروس شد. یک روز پیش از آغاز جنگ، باران تندی بارید و سربازان و اسب‌های آنها را آزار داد. خیمه‌هایی که بهرام با خود آورده بود، ضد آب نبود بنابراین سربازهایش نتوانستند بخوابند و چون بامداد شد، با روحیه‌ای

بقیه در صفحه ۶۴

بدون بخشش و گذشت، زندگی در گردونه‌ای بی‌پایان از نفرت و انتقام گرفتار می‌شود

● درابرت آساگیولی

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



خاطرات کلانتر

ببر بیابون‌ها...

آن روز بر حسب یک اتفاق ناخواسته وارد یک پرونده مواد مخدر شدیم، پرونده‌ای با یک و نیم کیلوگرم هروئین!

قضیه از آن جایی شروع شد که من و محسن و استوار کریمی، راهی یک مسافرت هفده، هیجده ساعته شدیم. قضیه از این قرار بود که بچه‌های کلانتری ما، یک قاتل فراری را که از اراک گریخته و داخل یکی از پارک‌های نزدیک منطقه خودمان نشسته بود دستگیر کردند، او روز دادگاهش و قبل از رسیدن به جلسه دادگاه با استفاده از زور بازویش ـ و البته غفلت سرباز همراهش ـ موفق به فرار می‌شود. به این شکل که در بین راه بازداشتگاه تا دادگاه، قاتل مذکور که همراه یک سرباز سوار تاکسی شده بود، از یک لحظه غفلت سرباز استفاده کرده و باضربه‌ای که به گردن او می‌زند، ابتدا سرباز را بیهوش می‌کند و برای اینکه راننده تاکسی به او حمله نکند، اسلحه سرباز را به سوی راننده نشانه می‌رود و سپس او را وادار می‌سازد که کلید دستبند را از جیب سرباز بیهوش در بیاورد و به او بدهد. بقیه ماجرا هم که معلوم است، قاتل دستبند را باز و بعد هم فرار می‌کند و به تهران می‌گریزد و آن روز هم توسط استوار کریمی در تهران بازداشت می‌شود! بعد از تماس با دادسرای اراک و انجام مقدمات کاری، به درخواست قاضی پرونده و هماهنگی با مقامات «نیرو» در تهران، قرار شد به استوار کریمی مأموریت بدهیم تا قاتل فراری را به اراک ببرد، اما با توجه به سوابق قاتل فراری ـ که نشان می‌داد یک زورگیر خطرناک است ـ و اینکه یک مرتبه هم از دست مأمور مسلح گریخته بود، به درخواست من قرار شد یک نفر دیگر در معیت «استوار» قاتل را تا اراک همراهی کند، و چه کسی بهتر از محسن که خیالم راحت بود هیچ آدم قوی و پرزوری نخواهد توانست از چنگش فرار کند! اما وقتی این خبر را به کریمی دادم، با اینکه می‌دانستم «استوار» از اینکه بهترین رفیقش قرار است همسفرش بشود، اما باز هم غرولند کرد و رو به من گفت:

ـ دست شما درد نکند کلانتر... یعنی منو اینقدر بی‌عرضه دیدی که ترسیدی از پس بردن یک نفر زندانی برنیام؟!

محسن که دنبال هر بهانه‌ای بود تا سر به سر استوار بگذارد، دور از نگاه او چشمکی به من زد و با لحنی جدی گفت:

ـ جناب استوار کریمی بد نیست نگاهی به شناسنامه‌تون بیندازین تا علت تصمیم کلانتر را درک کنی و...

کریمی از کوره در رفت و آستین دست راستش را بالا زد و بازو تو پنجه محسن انداخت و با عصبانیت گفت:

ـ من پیرم... حاضرم ده بار باهات مچ بندازم و اگر یک بار ـ فقط یکبار ـ مچم‌رو، خوابوندی دیگه حرفی نمی‌زنم...

محسن «دست آزادش» را انداخت دور گردن استوار و گفت:

ـ ما نوکرتیم رفیق... شوخی کردم... خود من از کلانتر خواستم اجازه بده در این سفر همراهت باشم تا بعد از مدت‌ها مثل اون قدیم ندیم‌ها همسفر بشیم... حالا اگر دوست نداری!

انگار آب سرد روی آتش استوار ریخته شد که خندید:

ـ این شد یه چیزی... اگر فکر نکنی من پیرم... چاکرتم هستم رفیق!

محسن خندید و دوتایی راه افتادند که آماده سفر بشوند. گروهبان پورهمت رفت تا روغن موتور ماشین محسن را عوض و یک سرویس کامل کند. من هم با آنها خداحافظی کردم و راهی خانه شدم که ناهار را کنار همسرم بخورم. داخل که شدم فاطمه طبق معمول عادتی که من داشتم، ابتدا یک لیوان چای برایم ریخت و رفت تا میز غذا را بچیند، اما همین که چای را نوشیدم و نشستم سر میز، تلفن زنگ خورد، فاطمه گوشی را برداشت و سلام کرد و... بعد خندید و ساکت شد و مرا صدا کرد: «بیا محمد... یک نفر با تو کار داره که می‌خواد خودش، خودشو معرفی کنه» تعجب کردم و گوشی را گرفتم و تا الو گفتم شنیدم:

«دمت گرم کلانتر... گلی به جمالت سرهنگ... این رسم رفاقته داداش... دستت درد نکنه!

لازم نبود زیاد ذهن بسوزانم:

«سلام سرهنگ... ارادت داریم... نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم صدات رو شنیدم!»

آن سوی خط سرهنگ فتوت بود، یکی از بهترین هم‌دوره‌هایم در نیروی انتظامی که یک رفیق واقعی بود، ساقدوش عروسیم بود، در همه این سالها هر وقت مشکلی داشتم، او بود که به دادم می‌رسید، تا اینکه از حدود هشت سال قبل که محل خدمتش به زادگاهش «اراک» منتقل شد، دیدارهایمان به هر چند سال یک بار موکول شد و... و حالا فتوت داشت گله می‌کرد:

ـ خیلی باوفایی رفیق... پرسنلت دارند میان اراک و تو به من هیچی نمی‌گی که نیای اینجا؟ کلام اول و حرف آخر، اگر فردا صبح اینجا نبودی، دیگه نه من و نه تو!

می‌دانستم سرهنگ آنقدر زودرنج است که اگر حرفش را نپذیرم حسابی دلخور می‌شود! چاره‌ای نبود، بعد از ناهار به کلانتری رفتم و هماهنگی‌ها را با «سرگرد صادقی» انجام دادم که در غیاب من و به عنوان «افسر نگهبان» ثانیه‌ای هم کلانتری را رها نکند. به این ترتیب ۵ صبح فردا من نیز همسفر بچه‌ها شدم، با این تفاوت که آنها به عنوان مأموریت و با لباس فرم راهی اراک شدند، اما من به نیت یک مسافرت شخصی و البته با لباس شخصی!

***

در طول مسیر رسیدن به اراک، قاتل فراری فقط یک بار نیت فرار به سرش زد (هنگامی که در رستوران بین راه به بهانه دستشویی می‌خواست فرار کند) اما محسن که از قبل دستش را خوانده بود، موقعی که داشت از پنجره دستشویی خارج می‌شد، طوری مچ پایش را فشار داد که فریادش به آسمان رفت، «غلط کردم جناب سروان»

این طوری بود که تا خود «اراک» دیگر فکر فرار را هم به سرش نزد.

بعد از تحویل دادن «فراری» به دادسرا، همان طور که با سرهنگ فتوت قرار گذاشته بودیم، یک سره به «کلانتری مرکزی اراک» رفتیم، جایی که «فتوت» رییس آنجا بود و انتظار ما را می‌کشید، سرهنگ مثل همیشه مهمان‌نواز بود و دست و دلباز، مهمان که به خانه‌اش می‌آمد آنقدر خوشحال می‌شد که هر چه در خانه داشت سر سفره می‌آورد. چه رسد به این که من «بهترین رفیقش در نیرو» پس از سالها مهمانش بودم. آنقدر خوشحال بود و در میزبانی سنگ تمام گذاشت که دلم نیامد طبق قرارمان، شب به تهران برگردیم و در خانه‌اش خوابیدیم و فردا پس از ناهار و با کلی قهر و آشتی اجازه داد خداحافظی کنیم، آن هم به این علت که می‌دانست نمی‌توانم بیشتر از یک روز از کلانتری دور باشم. و بعد خداحافظی و قول و قرار برای عید سال آینده و... ساعت ۲ عصر بود که از خانه سرهنگ فتوت زدیم بیرون و بعد از خرید مقداری سوغاتی و پر کردن باک بنزین قبل از بیرون رفتن

از شهر نیز سری به دادسرا زدیم تا از پرسنل آنجا خداحافظی کنیم و... چند دقیقه از ۴ گذشته بود که ابتدای جاده قرار گرفتیم، جاده‌ای که قرار بود تا یکی، دو ساعت بعد ماجرایی را برایمان رقم بزند...

***

ـ وقتی می گن طرف «زن ذلیله» یعنی همین، من و شما از گرسنگی ضعف کردیم، این آقا میگه دو ساعت دیگه تحمل کنیم که برسیم تهران و یک دفعه شام رو با خانواده بخوریم...!

این را استوار گفت و پرصدا خندید و دستش را از کنار «کمربند ایمنی» آورد و طوری که محسن متوجه نشود ـ زد به بازوی راست من تا بفهماند که قصدش شوخی کردن و آزار دادن محسن است!

که ظاهراً موفق هم شد، چرا که محسن [که در آن ایام هنوز یکمین سالگرد ازدواجشان هم فرا نرسیده بود] برای اینکه کم نیاورد پاسخ داد: «من میگم ساعت یک ناهار خوردیم و الان اشتها نداریم... دروغ می گم کلانتر؟

محسن این را گفت و زد توی سر دنده و ادامه داد:

ـ زن ذلیل اونایی هستند که خودشون «کلوچه زنجبیلی» دوست ندارند، اما از ترس عیالشان همه فروشگاه رو خالی کردند!

استوار براق شد و خواست حرفی بزند که خنداخند گفتم: آقا محسن ترش نکن... استوار زیاد هم بیراه نمی گه، ما چیزی حدود ۳۰ ساعت در سفر بودیم، جنابعالی پنج بار به خانمت تلفن زدی... خب زن ذلیلی دیگه پسرم!

محسن لبخندی زد و گفت: «ما را فروختی کلانتر؟» و بعد با دیدن یک رستوران میان راهی، کشید توی «شانه» خاکی جاده و پیچید طرف رستوران و جلوی در پیاده شدیم و محسن گفت: بوی کبابش پیچیده تو فضا... دلم «قیلی ویلی» رفت!

ـ بعضی‌ها اشتها نداشتند، اما الان کم مانده ضعف کنند.

استوار این را گفت و خندید. انگار این دو نفر به این خاطر متولد شده بودند که سر به سر هم بگذارند، هر چند که رفاقتشان با همدیگر بی‌مانند بود!

با اینکه ساعت ۶ غروب بود، اما چون زمستان داشت از راه می‌رسید، هوا زود تاریک می‌شد. خوشبختانه و برخلاف اکثر رستوران‌های بین راهی در جاده‌های کشورمان، آنجا غذای خوبی داشت...

این پیشنهاد را استوار داد که چند دقیقه قبل دلیل قابل قبولی را برایمان ارائه کرد: «من اینو فهمیدم که ماشین‌های خطی... یعنی شخصی‌هایی که بین شهرها مسافرکشی می کنند [برخلاف اتوبوس‌های بین شهری که هر جایی که بشه ترمز می کنند و به مسافرهای بیچاره‌شون غذا میدن] اما این راننده‌های ماشین‌های شخصی، فقط در رستوران‌هایی ترمز می کنند که غذای خوشمزه و سالمی داشته باشه! واسه همین من هر وقت سفر می کنم، فقط اینجاها غذا می‌خورم...

حق با «کریمی» بود، چرا که اکثر مشتریان آن رستوران، از بین راننده‌های ماشین شخصی مسافرکش بودند، شاید به همین خاطر بود که من برخلاف اکثر اوقات که غذایم را نمی توانستم تا آخر بخورم، این دفعه تا دانه‌های آخر برنج را هم خوردم. گارسون تازه برایمان چایی آورده بود که یک «شورلت نوا» که آن روزها ماشین اکثر مسافرکش‌های بین شهری بود جلوی رستوران ترمز کرد و چهار نفر از درونش پیاده شدند، راننده که مردی جوان بود، همراه با سه مسافر که یک نفرشان میانسال و دو نفر دیگر نیز جوان بودند. همین که داخل رستوران شدند و چشم راننده به میز ما افتاد، طوری از دیدن دو مأمور پلیس ـ محسن و استوار ـ جا خورد که محسن نیز مثل من متوجه شد و به آرامی زمزمه کرد: «فکر کنم رفیقمون یه چیزیش می‌شه!» و استوار که این صحنه را دیده بود غرولند کرد: «دوباره جیمز باند بازی شروع شد محسن؟» و خندید. اما من به آرامی گفتم: «تا چند دقیقه دیگه معلوم می‌شه قضیه چیه... ولی برای رفتن عجله نکنین!» کمی آن طرف‌تر جوان راننده چشم از ما برنمی‌داشت، اما برخلاف خودش، سه مسافر ماشینش اصلاً به ما توجه نداشتند و فقط مشغول خوردن بودند. راننده شورلت آنقدر نگاهش را ادامه داد تا استوار مجبور شد کوتاه و رو به محسن «خنداخند» گفت: «جناب آقای «شون کانری» یا شاید هم باید بگم «راجر مور»! چون با چشم‌های آبی و موهای «بور»ی که داری بیشتر به این مأمور «۰۰۷» شباهت داری! خلاصه حق با تو بود و...

هنوز عذرخواهی «استوار» تمام نشده بود که راننده جوان «شورلت نوا» از سر میز برخاست و رو به مسافرانش کرد و طوری که ما هم بشنویم گفت: «من میرم دستشویی و زود برمی‌گردم» سپس پشت به میز آنها و رو به ما به طرف «دستشویی» راه افتاد، اما با ایما و اشاره و حرکت دادن چشم و ابرویش، حالیمان کرد که می‌خواهد دور از چشم مسافرانش حرفی به استوار و محسن ـ که لباس پلیس تنشان بود ـ بزند. برایش سر تکان دادیم و چند لحظه بعد از اینکه او وارد دستشویی شد، از جا برخاستم و به آرامی گفتم:

ـ محسن تو با من بیا.. استوار تو چایی تو بخور و بدون اینکه جلب توجه کنی، مراقب مسافرهای شورلت باش!

استوار «چشم» گفت، من راه افتادم و محسن هم پشت سرم، داخل راهروی دستشویی که شدیم، راننده جوان با دیدن محسن خوشحال شد، اما وقتی مرا ـ که لباس شخصی تنم بود ـ دید، سکوت کرد تا محسن به حرف بیاید:

ـ حرفتو بزن نین... کلانتر فرمانده ماست!

راننده که بعداً فهمیدیم اسمش «رسول» است، عذرخواهی کرد و سلام گفت و به حرف آمد: «اول می‌خوام یک قسمی بخورین [و بعد قرآن کوچکی از جیبش درآورد و به ادامه گفت] به این قرآن قسم بخورین منو گرفتار نمی کنین؟

قرآن را به آرامی از دستش گرفتم و توی جیبش گذاشتم

ـ نیازی به قرآن نیست... اگر گناهکار نباشی مشکلی نداره؟!

رسول که مضطرب نشان می‌داد گفت: «به ارواح خاک ننه‌ام بی گناهم... همه راننده‌های خطی این مسیر منو می‌شناسند که سه ساله دارم توی این خط دنده صد تا یک غاز عوض می کنم که نان حلال در بیاورم... اما انگار امروز «بز آوردم»! فردا عروسی منه کلانتر... نامزدم (که دختر دایی‌ام هم هست) بیچاره خیلی اصرار کرد که امروز کار نکنم و تهران پیشش بمانم و... آخه می‌دونی جناب سروان... ما دو ساله نامزدیم...

محسن حوصله‌اش سر رفت:

«دوست عزیز ما رو که صدا نکردی تا از نامزدیت و عروسیت بگی... درسته؟»

راننده جوان پاسخ داد: «درسته، ولی می‌خوام اگر در این ماجرا، من که خدا می‌دونه بی گناهم، حتی یک شب بازداشت بشم، مطمئنم که دایی فرهاد دیگه بهم دختر شو نمی‌ده... خصوصاً اگر پای مواد در بین باشه! قضیه اینه که داخل صندوق ماشین من، یک چمدان قهوه‌ای رنگ هست که مطمئن نیستم مال کدام مسافرمه، اما یک ساعت قبل وقتی می‌خواستم برای خنک کردن یه دبه آب را از صندوق بیارم بیرون مجبور شدم آن چمدان را جا به جا کنم، درش باز شد و چند تا بسته سفید رنگ لای لباسها دیدم که به نظرم خیلی مشکوک اومد. به خصوص اینکه یکی از مسافرا وقتی دید در صندوق رو باز کردم و یه کم معطل شدم فوری پیاده شد و اومد سمت صندوق عقب که خوب خوشبختانه فقط دید که دارم دبه آب رو از گوشه صندوق در میارم... به هر حال چند بار توی جاده خواستم جلوی پلیس راه توقف کنم... اما ترسیدم پای خودم گیر بیفته...

یک مرتبه در راهروی منتهی به دستشویی باز شد و یکی از گارسون‌ها سراسیمه داخل شد و رو به محسن کرد و گفت: زد... رفیقتون رو زد... فکر کنم که کشته شده باشه...!

من و محسن همزمان فریاد زدیم «استوار» و بلافاصله دویدیم به طرف سالن غذاخوری، استوار کریمی وسط رستوران افتاده و غرق در خون بود و به سختی نفس می‌کشید، انگار «خرخر» می کرد! مدیر رستوران که صحنه را دیده بود گفت: «یکی از مسافرهایی که با شورلت نوا آمده بود، راه افتاد که از در بره بیرون، اما سرکار استوار صدایش کرد و گفت: «آقا لطفاً وایسا کارت دارم، آن مسافر هم که جوان بود و چهره سبزه‌ای داشت، با خونسردی ایستاد و همین که استوار نزدیکش شد، یک مرتبه از داخل جیبش یک «پنجه بوکس» کشید بیرون و قبل از اینکه استوار بتونه کاری بکنه، کوبید توی گلوش، درست زیر چانه و روی «سیبک گلوش»! استوار با اینکه نفسش بند آمده بود خواست مانعش بشه، اما اون نامرد صندلی چوبی کنار یکی از میزها را برداشت و کوبید توی سر استوار که بنده خدا افتاد و بلند نشد... بعد هم آن جوان به سرعت بیرون رفت و نشست پشت فرمان «شورلت» و از آن طرف رفت...

بقیه در صفحه ۵۷

آنکه از سفر می‌ترسد نیمی از لذت زندگی خود را از دست می‌دهد

● امام محمد غزالی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

شعر تر

کی شعر تر انگیزد، خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی، گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد مُلک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل، هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

حافظ

پاسخ

چه کردی مهربان؟ انگار قلبم را تکان دادی
به من آیینهٔ احساس پاکت را نشان دادی
نمی‌دانی چه توفانی به پا شد در شب بدرود
زمانی که نسیم دستهایت را تکان دادی
ز من تا عشق، تنها یک توانستن مسافت بود
تو اینک زانوان ناتوانم را توان دادی
من اینجا واژه‌های گنگ را در شعر می‌چیدم
تو یک شب آمدی احساس لالم را زبان دادی
سوالم در سکوت سنگها و صخره‌ها گم بود
تو امّا پاسخم را با زبانی مهربان دادی

محمد سلمانی

نمونه شعر نو

سوال‌های سخت

من ساده‌لوح نیستم
ساده‌ام، فقط سکوت می کنم
من دستها و
سنگ‌های پنهان در آستین آدم‌ها را
بسیار دیده‌ام
حواسم هست
من دشنامها خورده
اما هرگز مزاحم یکی مورخسته نبوده‌ام
من
تهمت‌ها خورده
اما هرگز مزاحم یکی گزنده نبوده‌ام
من سیلی‌ها خورده
اما هرگز برای اشاره هم
دستم بالا نرفته است
با این حال
سوال سختی
بُن گلویم را گرفته است:
اگر میل شعر در من نبود
سنگ
در دست دیگران چه می‌خواست؟

سید علی صالحی

مردم، ای مردم

ناگهان با درد، خو کردیم ما
با هوای سرد، خو کردیم ما
ناگهان با آن همه عشق و امید
با بهاری زرد، خو کردیم ما
اختناق لحظه‌ها سنگین شدند
با شب نامرد، خو کردیم ما
جاده می گوید برو، لیکن چه سود
چونکه با برگرد، خو کردیم ما
مردم، ای مردم! چرا غافل شدیم؟
با دل ولگرد، خو کردیم ما
می‌برند از یادمان خورشید را
تا به شب، این قدر خو کردیم ما

امیر عاملی ـ قزوین

استجابت

چقدر بی‌تو بسوزم، چقدر آب شوم؟
به جرم چیست که باید چنین عذاب شوم؟
برای مرگ یکی دیگر از شهیدانت
چقدر مانده که من نیز انتخاب شوم؟
بگو به مرگ بیاید که هیچ باکی نیست
همین که می‌رود از عاشقان حساب شوم
اگر ستارهٔ بختم هنوز با من بود
به یک نگاه تو می‌شد که آفتاب شوم
مرا ببین که کسی جز تو را نمی‌بینم
مرا بخوان به نگاهی که مستجاب شوم
به هر کجا که بروم باز جای من اینجاست
هزار بار از این در اگر جواب شوم

ناصر فیض

به مظلومیت حضرت رسول اکرم(ص)

عطر گل محمدی

آنان که
چشمها و شامه‌هاشان
لبالب از شب است و ابولهب
نور تو را
که فراتر است از هفت آسمان
نمی‌توانند دید
و عطر گل محمدی را
که خوشبوتر است از قلب عاشقان
نمی‌توانند شنید
ای مظلوم دیروز
در کوچه‌های جاهل مکه و مدینه
ای مظلوم امروز
در خیابان‌های غافل نفرت و کینه
آنان که
دستها و استخوانهاشان
پوشیده از جهنم است و جمود
با آوازه‌های شوم
و صداهای بی‌تار و پود
هرگز نام مبارک تو را
از لب‌های دنیا
نمی‌توانند ربود

۱۳۸۴/۱۱/۱۴
محمدرضا مهدیزاده

دو غزل از عبدالجبار کاکایی

داغ تماشا

ای روح تو افسونکدهٔ وازده‌ای چند
وی جسم تو سرمایهٔ دنیازده‌ای چند
از مردمک چشم تو افتاد و ترک خورد
شبهای زمستانی سرمازده‌ای چند
در کارهیاهو و طلسمی که تو هستی
موسی و عصا نیز تماشازده‌ای چند
چشمی که لگدمال شد از داغ تماشا
دل بست به رویای معمازده‌ای چند
توفان عذاب آمد و بیرون نکشیدی
جان از صدف هستی دریازده‌ای چند

حریم شهادت

چو ما به رهگذر عشق، خاکساری نیست
در انتظار خطر، چشم انتظاری نیست
عنان به شعله اگر داده‌اید، بشتابید!
به آفتابی امروز، روزگاری نیست
من از شهادت سبز بهار دانستم
چو لاله در چمن درد، داغداری نیست
سر از نیام تغافل کشیده‌ام، چون تیغ
کجاست گردش دستی؟ مرا قراری نیست
چنان سبکدل و عاشق نشسته‌ام بر موج
که جز حریم شهادت مرا کناری نیست
به دست‌های پریشان باد بسپارید
کسی که در سر او شوق برگ و باری نیست

زیارت

بادها
هر شب در جنوب
خیمه می‌زنند
بادها
بوی ابریشم می‌دهند
بادها
هر شب
روی تلی از خاک
تفحص می‌کنند
تکه‌ای از پیشانی‌بند
و بندی از پوتین
بادها
زودتر از چشمان من
به زیارت
می‌آیند
بادها می‌آیند
از جنوب
با گلهایی که بیرق خاکند
وای بر ما
اگر بیرقهامان
افراشته نیست

مریم سقلاطونی



غیبت، کار افرادی دون و بی‌شرم است
مولوی

جوانه های ادبی

مهتاب فارسی ـ بندر انزلی
ساده و روان سروده‌اید و از تکلف دوری جسته‌اید. این نشانهٔ خوبی است که فرق شاعرانگی و شاعرکاری را می‌دانید:
همین امروز خورشید را
از آسمان برمی‌دارم
و در چشمان شب
می‌گذارم

سجاد حمید زاده ـ تهران
بیتی از مولانا را تقطیع می‌کنیم:
بشنو از نی چون حکایت می‌کند
وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
بشنو از نی: فاعلاتن
چون حکایت: فاعلاتن
می‌کند: فاعلن
وزجدایی: فاعلاتن
ها شکایت: فاعلاتن
می‌کند: فاعلن

حمید ناصریان ـ سنندج
بزرگ با کلماتی چون سترگ و گرگ قافیه می‌شود

شکوفه مهدوی ـ آبادان
وزن دو بیتی مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است
دلی دارم خریدار محبّت
کز و گرم است بازار محبّت

معصومه حکمتی ـ چالوس
شب با کلماتی چون تب و لب قافیه می‌شود

عباس قدیری ـ مراغه
روز با کلماتی چون سوز و هنوز قافیه می‌شود

مریم لهیبی ـ تهران
قسمتی از سروده‌تان را باامید دریافت آثار بهتری از شما می‌خوانیم:
دست تو را
می‌گیرم
و از پل عشق
عبور می‌کنم
و در زمرهٔ عاشقان
قرار می‌گیرم

شهید

شفق
خون شهید است
که بر سینهٔ آسمان
پاشیده است
و فلق
لاله‌ای است
در باغ آسمان

هایده حبیبی ـ کرج

شهادت

از خویش گذشتید
تا به خدا برسید
در خویش نماندید
تا به خانهٔ دوست
بروید
عشق تنها
یکی از
نام‌های شماست

رویا صدری ـ خرم‌آباد

تنها

به تو فکر می‌کنم
که حتی در عمیق‌ترین درّه‌ها نیز
شقایق
باقی خواهی ماند

مسعود صادقی ـ اصفهان

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است تا پیام‌های قبلی به چاپ برسد

هنوز بیش از هزار و صد پیامک باقی‌مانده!

نازنینم، خوبم!

گفتمش جان جهان مفلس و بی‌مایه شـدم، گفت، من مایه‌ی تو نیک نگهدار مرا **یاس**

*عاقبت بر خاک خوابیم و دگر تختی نیست / آواره شدن حکایت تلخی نیست / از پاکی اشک‌های خود فهمیدم / لبخند همیشه راز خوشبختی نیست **شیما**

*یک لحظه دلم خواست صدایت بکنم، گردش به حریم با صفایت بکنم، آشـوب دلم به من چنین فرمان داد، در سجده بیفتم و دعایت بکنم

*عشـق و هسـتی با تو معنا می‌شود / لحظه‌هایم با تو زیبا می‌شـود / دل که بی‌تو قطره‌ای ناقابل اسـت / با تمنای تو دریا می‌شود **گوگوجی**

*مجهول ماندن رنج بزرگ روح آدمی اسـت، یک روح گرچه زیباتر اسـت و گرچه داراتر اما به آشـنا نیازمندتر است **سجاد امیری**

*تیشـه به ریشه‌ام نزن، ای تو عزیزترین کسم، رفته‌ام از خیال تو، اما تویی هر نفسم **کاظم شیخ‌نژاد**

*چشـم‌هایی که مرا وعده بـاران دادند / به تن مرده من روح و دل و جان دادند / شـوق برخاستن و زندگی تازه به این / من دلواپسه از خویش گریزان دادند / کاش باز آید و اندوه مرا دریابد / چشم‌هایی که مرا وعده‌باران دادند **آذی**

*مـن که گفتم این بهار افسرد نیسـت / من که گفتم این پرستو مرد نیست / من که گفتم ای دل بی‌بند و بار / عشق یعنی رنج یعنی انتظار / آه عجب کاری به دسـتم داد دل / هم شکست و هم شکستم داد دل **سارا**

*فرانکلین: از هزینه‌های کم و غیرضروری بپرهیزید زیرا یک سـوراخ کوچک هم موجب غرق شـدن یک کشتی بزرگ می‌شود **معین**

*ترسم که تو هم یار وفادار نباشی / عاشق کش و معشوق نگهدار نباشـی / ترسم که بمیرم به مزارم ننهی پا / آن دم که بمیرم تو خبردار نباشی **محمدجواد ـ کرمان**

*مترلینـگ: آینده بـه نظر بزرگ جلوه می‌کند، اما وقتی گذشت می‌فهمیم که ناچیز بوده **محمد مهدی کریمی**

*یادمان باشد، به دل کوزه آب / که بدان سنگ شکست / بستی از روی محبت بزنیم / تا اگر آب در آن سینه پا کش ریزند / آبرویش نرود / یادمان باشد فردا حتماً / ناز گل را بکشیم / حق به شب بو بدهیم و نخندیم دگر، به ترک‌های دل هر گلدان و به انگشت نخی خواهم بست / تا فراموش نگردد فردا / زندگی شیرین است! **امیررضا بردسیر**

*اکثـر ما نه به خاطر یافتن فـردی کامل، بلکه به خاطر کامل دیدن یک فرد ناکامل، عاشـق می‌شـویم تا بلکه از پیله تنهایی خود رها شویم. **HONEY DEW**

*کلمات مثل برگ‌ها هسـتند، هر کجا که فراوان باشند، میوه کمتری زیر آنها یافت می‌شود **پروشا**

*زندگی تکرار جان فرسـودن است / رنج‌ها تاوان انسان بودن اسـت / آزمون زندگی دشت غم است / شادی‌اش اندوه / عشقش ماتم است **فاطمه نوروزی**

*یاد دارم از دبسـتان در کتـاب، درس اول صحبت نان بـود و آب، آنچه را در کودکی ما خوانده‌ایم، همچنان در جستجویش مانده‌ایم **مژگان شاد**

*آرزویم این است، نتراود اشک در چشم تو هرگز مگر از شوق زیاد، و به‌اندازه‌ی هر روز تو عاشق باشی / عاشق آنکه تو را می‌خواهد / و به لبخند تو از خویش رها می‌گردد **ندا**

*دل از مـن بـرد و روی از مـن نهان کـرد / خدایا با که این بازی توان کرد؟ / شـب تنهایی‌ام در قصد جان بود / خیالش لطف‌هایی بیکران کرد **بی‌دل**

*زندگی غمکده‌ایی بیش نبود / بهر ما جز غم و تشـویش نبـود / بـه کـدام خاطره‌اش خوش باشـیم / کـه کدام خاطره‌اش نیش نبود **ماریا اخوان**

*باید بپرد هر که در این پهنه عقاب اسـت / حتی نه اگر بال و نه پری داشـته باشد / کوه است دل مرد ولی، کوه نه هر کوه / آن کوه که آتش به جگر داشته باشد / عشق است بلای من و من عاشـق عشـقم / این نیست بلایی که سپر داشته باشد **i-۷۷۷**

*هوای خانه چه دلگیر می‌شـود گاهی ـ از این زمانه دلم سـیر می‌شـود گاهی ـ عقاب تیزپر دشت‌های استغنا ـ اسیر پنجه‌ی تقدیر می‌شود گاهی ـ به سوی خویش مرا می‌کشـد چه خون و چه خاک ـ محبت است که زنجیر می‌شود گاهی **بنفشه میرهاشمی**

*عادتم داده خیال تو که یادم باشـد، یاد من هم نکنی باز به یادت باشم **نرگس خانوم**

*در بساط می پرستان حیله و نیرنگ نیست / سینه را پر کردن از جام حقیقت ننگ نیست / پیکر این خانه را چیزی نسازد جز صفا / عاقبت از آدمی چیزی نماند جز وفا **مریم**

*رفتـن بهانـه نمی‌خواهـد، بهانه ماندن که تمام شـد، کافیست **امیر.ش**

* گفتم خـدا، آمد ندا، گفتا بگو، ای بنـده‌ام، گفتم خدا، شرمنده‌ام، بس که گنه من کرده‌ام، گشته سیه پرونده‌ام، آمد ندا ای بنده‌ام، بخشنده‌ام، بخشنده‌ام **زهرا کرمونی**

*یادت باشـه زندگی کوتاهه، قوانین را بشـکن سـریع ببخش و صادقانه عاشق باش **کریس**

*مـا نـه آنیم که در بازی تکراری این چرخ و فلک هر که از دیده ما رفت ز خاطر ببریم **الهه شرقی**

پاسخ به پیغام ها

سـهم عشـق خوبـم بـرام نوشـتی «دلتم مثل اسـمت از سـنگه، حالا که گفتـی نمی‌خوای این اسـم رو بـر دارم حتماً همیـن کار رو می کنم با عنوان نوشـته‌های ناب» باور کن من منظور تو عزیزم رو متوجه نشدم! **آشتی ۶۷** چطور به حرف‌های من توجه نمی‌شه اما مـن بایـد حتماً به حرف تو نازنین توجه کنم. مگر من بارها خواهش نکردم که اسم و عدد نباشه ولی... در ضمن باز هم خواهش کردم پای خدا رو برا چاپ پیام وسط نکشیم ولی... نکته آخر فدای تو «حالم را پرسیدند گفتم رو به راهم» بارها و بارهـا گفتـم تکراریه ولی...! **خاکسـتری** گلم، ماهی دوتا پیامه شرایطمون اینه، کاری نمی‌شه کرد! **پروین افتخاری** نازنینم خیلی‌ها مدتهاسـت توی نوبتن اما ایمیل‌ها رسید و دو هفته پیش کار کردم و...! **درویش بهار** نوشته‌هات یا هنوز باز نشـده یا مثل «با تمام وجود گناه کردیم» تکراری بوده فدای تو! **دختر بهار** «دل نزد تو اسـت اگر چه دوری زبرم، جویای توام اگر نپرسـی خبرم، خالی نشود خیالت از چشم ترم، در قلب منی اگر چه جایی دگرم» رسـید! **شـجاع دل** عزیز، «به خدا زندگی ارزش یه ثانیه اندوه را ندارد» رسید اما از نظر تو این نوشته ناب بود؟ **سوگند** عزیز هم به پسرها و هم به دخترها می گم عشـق واقعی فقط عشق به حضرت عشقه و عاشق واقعی حضرت دوست و غیر این هر چه باشه پشـیمونیه! نازنینی گفته «خیلی نامردی!! با ذوق و شـوق رفتم مجله خریدم تا اسـمم رو ببینم، ولی چاپش نکردی» خوب من، شاید ته پیامت هم مثل این گلایه اسمی نبوده تا چاپ بشه؟ حالا بگو کی نامرده! **علیرضا** جان اول یک پیام تکراری بدون نام از تو به دستم رسید، بعد از اون پیامی که تقاضا داشـتی پیام‌های ناب تو رو چاپ کنم و جالب اینکه تو پیام سومت نوشتی اگر خواستی جواب بدی اسممو فعلاً علیرضا بگذار، من هم می گم چشـم! **قطره اشـک** قربونت شـعر قشـنگی سرودی اما قافیه زبانی، آسـمانی و ببینی با هـم جور در نمی‌یاد! **شـکوفه پور** متوجه نشـدم منظور تو از «خودت بچه‌داری دوسـت داری پسـر و دخترت خبر هم را نداشـته باشـن...» چه چیزیه ببخش من یه کمی دیر می گیـرم! **۷۲۶۶(۰۰۰) ۹۱۷** بعد از فرسـتادن چهار تا پیام بدون اسـم، توی پیام پنجمی نوشتی «می‌دونم شما هم مثل خیلی‌هـا توجه نمی کنید اما خدایش مطالبتون...» آخه گل من خودت بگو من تا چند وقت دیگه چی هستم؟ کاش باور کنید از هر چهار تا پیام شماها یکیش بدون اسمه!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

گلشـناس (ماهیان از تلاطم دریا) شـاهد آرام (آنگاه که فریب) شوالیه سرد سرنوشـت (گاهی به خودت اجازه) نقره‌ایی (۳) (روزهـای دور از تو را هرگز) پریسـا (اینجا سـرزمین واژگان واژگـون اسـت) تکتا (اینهمه جنگ وجدل) شهره توکلی (۲) (بهار است و هوا پر شده) قطره اشک (۳) (امروز لبخندی مرا هدیه کن) سها A (گاهی نیاز داری بـه یه رفیق) صاحبدل (خدایا تو را عاشـق دیدم) پـپ گوارد یولا (زندگی نخسـتین) مصطفی درخشـان آمل (بعضـی وقت‌هـا آدما) آروین ـ رشـت (حیف امروز که بی عشـق شب شـد) HELLBABY (پارسال با او زیر باران) دکی طاهره (۲) (سـلامتی همه اونایی که تو دل ما) ونوس (تـو کلاس درس خـدا) پیتـزا امید (امروز را برای احسـاس) سـکینه (خرابتم، ولی نذار هر کی) سـندرم داون (آنان که بودنت را قدر نمی‌دانند) تیغن حیدری (ای پادشه خوبان) محبت بیکران (من آن گلبرگ مغرورم) حمیرا (برای دردهایم نشانه می گذارم) سنگدل (معلمان بـه خط فاصلـه) آشـتی ۶۷ (حالـم را پرسـیدند گفتم روبه‌راهـم) پریسـا عشـق ۵۵ (از چه دلتنگ شـدی؟) غلامرضـا مهدی‌پور (باغبانـی پیرم که بـه غیر از گل‌ها) پرسـتو (دل و دیـن رفـت) بهرام (بی‌قرار تـوام و در دل تنگـم) مصطفـی نیکخـواه (از خـدا می ترسـم) لنا (تو رفته‌ایـی و من افتـاده‌ام) اکباتان.م (به روزها دل مبند) دلسـوخته (ولگرد تمام کوچه‌ام می‌دانم) منتظر (در آن هنگام که می‌گردد) الیاس ربیعه (۲) (من تو را دوست‌دارم تو) افسانه باقری (خونه اجاره‌ای داری برای) بالون (وقتی آمـد دلم پر از تردید بـود) محمدجواد ـ کرمان (مهر دل ما مدام تقدیم شـما) شـیما (من و خداوند هر روز صبح) ققنوس (نیـا باران زمین جای قشـنگی نیسـت) دختر بهار (دوسـتت دارم‌ها را بگو) نینا هبلی (شـب‌ها آمدند و روزها سـپری شدند) خون آشـام (هوا گرفته بود باران می‌بارید) زم (آنچه هسـتی هدیه خدا به توسـت) نعیم جون (۲) (غـم اگر تر کم کند) مصطفی کاظمی (۲) (تو این روزا که دوسـت داشـتن) عبدالحلیم خانی (باران باش) سجاد معروفی ـ سراب (مهربان من در این تاریکی)

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ف) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۲۲

۱- سودابه شهریاری- مشهد

۲- محسن برازنده- داراب

۳- محمد فقیه- رشت

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								■			ب						۱
					■						■						۲
				■					■			■					۳
			■					■					■				۴
		■					■							■			۵
	■					■				■					■	ل	۶
					■						■						۷
		■					■					■					۸
■			■										■			■	۹
				■					■					■			۱۰
					■						■						۱۱
خ	■					■				■					■		۱۲
		■							■					■			۱۳
			■					■					■				۱۴
				■			■					■					۱۵
					■						■						۱۶
					ا			■									۱۷

افقی:

۱- دشت‌بان- زبان اختراعی دکتر زامنهوف ۲- بناهای قدیمی و تاریخی- نوعی کاغذ- دوچرخه مسابقه‌ای ۳- عنکبوت کشنده- رمق آخر- میوه‌ای جالیزی- نقش، تصویر ۴- اشاره به نزدیک- سبزی سالاد- جانوری تک سلولی- جدا ۵- ریشه- به خدمت بزرگی رسیدن- سمت چپ- تصدیق انگلیسی ۶- آغاز- رنگ پاییزی- اهل کاشان ۷- ناگزیر به کاری- امیدوار- تهی دست ۸- از نامهای زنانه- شوره‌زار- کوشا، جهد کننده- مساوی ۹- حرف آخر انگلیسی- روده کور- داغ جگرسوز ۱۰- بر سر روید- هوای باران‌زا- کامل‌تر- داد و ستد انواع پول می کند ۱۱- حرام- مورخ نامی آلمانی بانی تاریخ نویسی مدرن- ضیق، جای تنگ ۱۲- پشیمان- سال ساخت خودرو- روش ۱۳- حیوان وحشی- کمیاب- گوارانیست- هواپیمای عجول ۱۴- بیهوده- امپراطور دیوانه‌خوی روم باستان- پناهگاه، جای امن- صف، دسته ۱۵- بسیار- خورشید گرفتگی- قدم یکپا- غلاف شمشیر ۱۶- بخشی از برگ- بلوری شدن جسم- شهری در ترکیه که آرامگاه مولوی در آنجاست ۱۷- نیک اندیش- دستبند، النگو.

عمودی:

۱- نوعی اسلحه گرم کمری- آواز سر دادن ۲- نام پدر فریدون شاه- گوشه‌گیری- همیشگی ۳- بنیانگذار حکومت سوسیالیستی شوروی سابق- سخت- رودی در اروپا- از نامهای آقایان ۴- سال ترکی- جرقه- هنگام- عملی در زراعت ۵- چله کمان- پانصد هزار- شهری در خوزستان- مزه دهان ۶- جمع کن- سودمند- آلونک- سند معتبر ۷- اداره کشف جرم- جمع دایره- دهکده ۸- سیم منفی برق- چربی معدنی- مادر- مخترع مشهور دینامیت و جایزه‌ای جهانی ۹- حرف درد- برعکس کردن- نیلوفر ۱۰- قاره زرد- مروارید درشت- نرخ حراجی- گشاده ۱۱- منسوب به سهام- تندیس- محل نمایش آثار هنری ۱۲- احتمال خطر- تبار- مقابل زنگی ۱۳- حرف صریح- باشکوه- نیرو- ادا و اطوار ۱۴- آواز ترکی- دلیر- معادل دو شاهی- فرزندزاده ۱۵- از گلها- پول سرزمین آفتاب تابان- بخش مرغوبتر زعفران- عرصه ورزش بوکس ۱۶- برابر شدن با هم- سرگردان- فراق ۱۷- ادیتور- کنایه از مردم بی‌مهر و وفا.

حل جدولهای شماره ۳۵۲۲

پیمان شکنی یکی از شاخه‌های دروغ است

● زرتشت

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

نوعی قطار
قانونی مربوط به گازها
لم کار
رها
آب بند
وی
کتابی از مترلینگ
نوعی شعر
ماهی فروش
حرف همراهی
راز
مؤلف گنج دانش
سبزی کباب
۱
چراگاهها
کروفر
ذخیره
نوعی ماهی خوراکی
خطی در ریاضی
گروه هم آوازی
دریا
به نفع او
نوعی قایق مسابقه‌ای
واحد خلوص بنزین
جایی سر مرده در گور
دروکننده
دوستی
یک ورق کاغذ
ترساندن
سدی معروف در مصر
زیرکان
متشکر
مخفف آکبند
از پیامبران
پول ژاپن
اشاره به دور
تلخ
اساس
غرغر
سیم منفی برق
امتداد
از میوه‌های پر آب
دشت
کیسه
ورزشی زمستانی
زمین پر از سنگ
تازه به دنیا آمده
نوعی طلاق
بخشی از پا
حکومت اعیان و اشراف
ضمیر وزنی
بز کوهی
پهلو
عزیز عرب
مانند
تقویت امواج
سیاره زحل
مماشات
پایه
دوبینی
خاک سرخ
تکرارش مادربزرگ است
نوکر همراه
فشرده‌سازی
بانمک
آموزش
شناسه
لانه حیوانات
بوی رطوبت
گرداگرد دهان
خون‌بها
تکرار حرف اول
چاشنی غذا و سالاد
آراستگی
آذر کیش
دوا
تاریک
عدد ماه
انقباض عضلانی
کامپیوتر
یادگیرنده
کسی که عکس می گیرد
زمین آذری
از پرندگان
خانه
فال نیک
رودی در اروپا
تصدیق روسی
از سبزیها
نوعی آچار
همانا
حرف دهان کجی
زهر
انبار غلات
اساس‌نامه
طول عمر

جدول سودوکو ۳۵۳۰

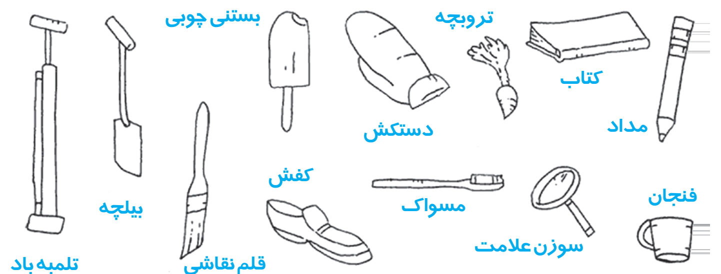
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۱		۵		۸			۲
								۱
۲				۶			۴	۵
	۸					۵		
	۲		۶		۱	۹		۴
				۵	۴			
۸				۱	۷			۹
		۶		۳			۲	۷
۵	۷						۸	۳

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

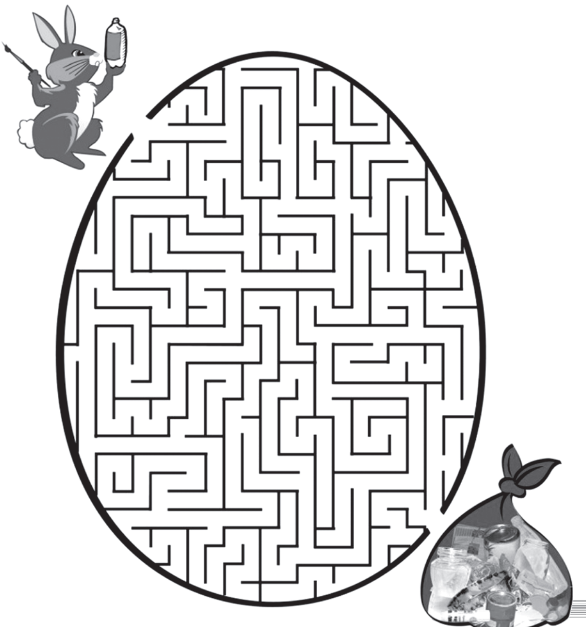




شکلهای پنهان در تصویر موش بستنی‌فروش

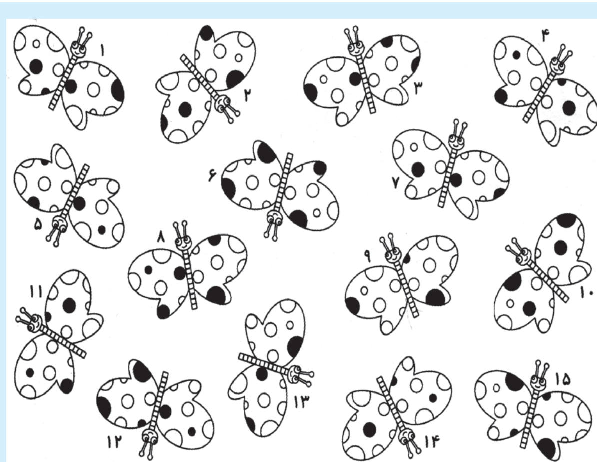
در اینجا تصویری از یک موش را می‌بینید که در حال فروختن بستنی در خیابان است. ولی ۱۲ شکل دیگر نیز در این تصویر پنهان شده‌اند که آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۵۷



مارپیچ تخم‌مرغی

این خرگوش برای رسیدن به بقچه آذوقه خود می‌بایست از این راه پر پیچ و خم بگذرد. آیا می‌توانید به او کمک کنید و او را از این مارپیچ تخم‌مرغی عبور دهید.

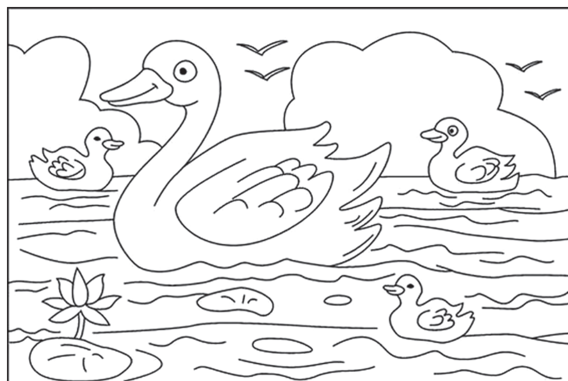


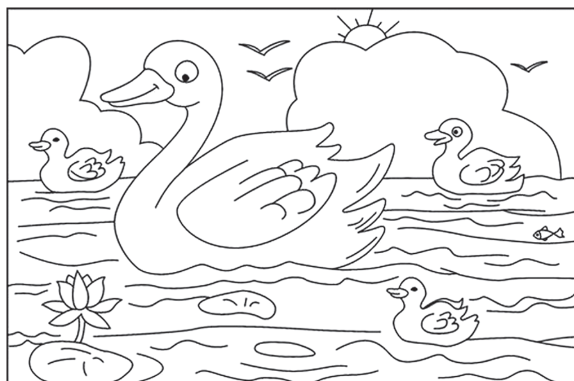
شکلهای مشابه

در اینجا ۱۵ تصویر از پروانه می‌بینید که به نظر کاملاً شبیه به هم هستند ولی تنها دو تا از آنها مشابه یکدیگرند و بقیه تفاوتهایی جزیی دارند. آیا می‌توانید آن دو پروانه مشابه را پیدا کنید؟

ده اختلاف در تصویر

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به یکدیگر به نظر می‌رسند، ۱۰ اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

مادر، خوشبختی ام را گرفت!

از زبان ارکیده

... گریه‌های مادرم رو وقتی فهمید یه زن دیگه تو زندگی بابا هست، هرگز فراموش نمی کنم. من اون روزا تازه رفته بودم دبیرستان. مادرم وقتی کمد لباسای بابا رو مرتب می کرد لا به لای لباسای زمستونی یه گردنبند خوشگل طلا پیدا کرده بود. بیچاره چقدر هم ذوق کرد بابت اینکه بابا قراره بهش یه گردنبند گرون قیمت هدیه بده. اون شب مامان خیلی منتظر موند اما خبری از هدیه پدر نشد. صبح که بابا رفت سر کار، مامان رفت سراغ کمد و با دیدن جای خالی گردنبند شصتش خبردار شد که پای یکی دیگه درمیونه. کم کم رفتار بابا تغییر کرد. صبح می رفت و دیر وقت برمی گشت خونه. مامان چند بار با پدرم حرف زد و بابا اولش انکار کرد اما وقتی قبح ماجرا ریخت خیلی راحت به مادرم گفت یه زن مطلقه رو صیغه کرده. می گفت بمون سر خونه و زندگی‌ت و به دخترمون رسیدگی کن. دلیلی نداره که بخوای مثل بچه‌ها قهر کنی و بری خونه پدرت. تو زن منی، مادر بچه‌م هستی و هیچ کس نمی تونه جای تو رو برام پر کنه... بابا اینا رو می گفت اما رفتار سرد و بی محبت شدنش نشون می داد اون زن جای مادر رو تو قلب بابا گرفته. چه شبایی که مادر بیچاره‌م تا صبح زانوهاشو بغل گرفت و گریه کرد اما چه فایده که عشق اون زن چشمای بابا رو کور کرده بود. بابا وضع مالی خوبی داشت. چند تا دهنه مغازه تو بهترین پاساژای شهر و چند واحد آپارتمان و... یه روز همسایه خونه قبلی‌مون که دوستی شو با مادرم حفظ کرده بود به خونه‌مون تلفن زد و گفت یه زن سانتی مانتال اومده تو آپارتمانی که ما قبلا اونجا می نشستیم زندگی می کنه و بابام هر روز بهش سر می زنه. مامان وقتی داشت این حرفا رو می شنید رنگش شده بود عین گچ دیوار. گفت دیگه طاقت ندارم، باید خودم این زن رو از زندگی شوهرم بندازم بیرون و بعدشم رفت سراغ اون زن. مادرم اصولا زن آروم و تو داری بود اما نمی دونم چرا کارش با اون زن به کتک کاری رسیده بود و همسایه‌ها جداشون کرده بودن. بعد از اون ماجرا مادر بیچاره‌م کتک مفصلی از پدرم خورد و اون زن دیگه حاضر نشد با پدر باشه و صیغه رو بعد از تموم شدن مدتش فسخ کرد و بعد از اون بود که بابا فهمید چه خبطی کرده و اون زن به طمع ثروت بابا زنش شده. بابا اون خونه رو به نام اون زن کرده بود. بعدشم این بابا بود که دست از پا درازتر برگشت سر خونه و زندگی واقعی خودش اما خاطره اون زن همیشه با مادر بود و نمی تونست فراموشش کنه. از اینجا به بعدش رو هم که خودت می دونی... «سیروس» جان! تو بهتر از هر کسی می دونی که من بی تو زندگی ندارم، بی تو هیچ امیدی به آینده ندارم. گاهی به خدا شاکی می شم و می گم اگه قرار بود ما به هم نرسیم پس چرا ما رو سر راه هم گذاشتی و خواستی عاشق هم بشیم؟ جدایی از تو برام مرگه سیروس اما چاره دیگه‌ای هم ندارم. پدر و مادرم با ازدواج ما موافق نیستن. خیلی تلاش کردم راضی‌شون کنم اما نتونستم. مرغ هردوشون یک پا داره. خب، بهشون حق می‌دم، دلشون نسبت به تو چرکین شده. دست خودشون نیست که. همیشه بهم می گفتی **«گر مرید راه عشقی فکر بدنامی نکن»** مطمئنم دلت نمی خواد برای رسیدن به هم به هر راهی متوسل بشیم. حتم دارم دلت نمی خواد عاق والدینم پشت سرمون باشه و زندگی‌مون رو بی دعای خیر اونا شروع کنیم. من بعد از تو هرگز ازدواج نمی کنم. همه چیز رو می سپارم به دست سرنوشت. شاید یه روزی تونستیم به هم برسیم. خیلی سخته که بخوایم هر روز همدیگه رو سر کار ببینیم. من خیلی خسته‌ام و نیاز به استراحت دارم. چند ماهی مرخصی بدون حقوق می گیرم و بعدشم می‌افتم دنبال کارای انتقالی و میرم جای دیگه. اینطوری برای هردومون بهتره... واسه‌ت بهترین‌ها رو از خدا می خوام سیروس...



از زبان سیروس

بغض دیگر امانش نداد. از جایش بلند شد و لحظاتی با چشمان بارانی اش نگاهم کرد و رفت. «ارکیده» اولین و آخرین عشق زندگی‌ام برای همیشه رفت. بی‌نای و بی‌رمق بی آنکه توان ادا کردن کلمه‌ای داشته باشم روی نیمکت پارک نشسته بودم و رفتنش را تماشا می کردم. او هر لحظه دور و دورتر می‌شد و من داشتم به این فکر می کردم که بعد از این چگونه بی او زندگی کنم؟ چگونه بی او نفس بکشم و راه بروم؟ آنقدر نگاهش کردم تا از نظرم ناپدید شد. حالا وقتش رسیده بود که بغض جانانه بشکند. من در زندگی‌ام هرگز رنگ محبت را ندیده بودم پس حالا که کسی پیدا شده بود که از صمیم قلب دوستم داشته باشد و محبتش را نثارم کند چرا تقدیر چنین خوابی برایم دیده بود؟ او آمده بود تا شریک و مونسم باشد. بی او چگونه می توانستم کوله بار سنگین خاطرات تلخ و رنج‌های زندگی‌ام را بر دوش بکشم؟ کاش می شد که زمان به عقب باز گردد. کاش می شد همه این اتفاقات را در خواب دیده باشم. ای کاش ارکیده تنها واقعیت زندگی‌ام بود...

گذشته به روایت سیروس

کلاس سوم ابتدایی بودم که بالاخره پدر و مادر بعد از جنگ اعصاب‌های هر روزه از هم جدا شدند. پدرم تحت تاثیر رفتارهای مادر منزوی شده بود و نمی توانست و شاید هم نخواست که حضانت مرا به عهده بگیرد. من سهم مادر شدم. از همان بچگی دلم می خواست مثل یک مرد سینه سپر کنم و نگذارم کسی مزاحمش شود اما خوب می‌دانستم که مادر خودش شرایط را طوری فراهم می کند که هر کس و ناکسی به راحتی برایش مزاحمت ایجاد کند. اصلا آنچه همیشه باعث کشمکش و جنگ و دعوا بین پدر و مادر می شد همین موضوع بود. مادر هیچ قید و بندی برای خودش قائل نبود و رفتارهای سبک و جلفش پدر را داغان کرد. هر بار که پدر و مادر با هم حرفشان می شد مادر

صداقت به سن و شغل و ثروت نیست به وجدان بیدار است

● مهرمان همسه

با فریاد می گفت: «من یه دختربچه بودم. کلاس سوم راهنمایی بودم که عاشق تو شدم. بابا و ننه‌م هم از خدا خواسته من رواز سرشون باز کردن و دادنم به تو. حیف جوونی منه که بخواد با تو تلف بشه!» مادر حاضر نبود خودش را مقید و متعهد به پدرم بداند و همین شد که پدر که روزی عاشقانه مادر را می پرستید عطای این عشق را به لقایش بخشید و از مادر جدا شد. بعد از جدایی من و مادرم به خانه مادربزرگم رفتیم. مادرم از خانواده متوسطی بود و همیشه دلش می خواست ثروتمند باشد. او بی توجه به حرف های مادربزرگ که می گفت: «تو رو خدا این همه جلف نباش. با این سر و وضع نرو بیرون!» اهمیتی نمی داد و هر روز با تیپ و سر و وضعی که برای خودش درست می کرد بیرون می رفت. هر باری که همراهش بیرون می رفتم از خجالت آب می شدم.

طوری رفتار می کرد که بالاخره توجه مردی را به خودش جلب می کرد و با چند جمله طوری به طرف القا می کرد که قربانی یک زندگی سخت بوده و حالا هم با این جوانی و زیبایی دارد به تنهایی از من مراقبت می کند. زن جوانی که با اندوهی ساختگی از زندگی سابقش حرف می زند همیشه طعمه خوبی برای کسانی است که دنبال تفریح و تنوع اند! و به این ترتیب بود که مادر پای آدم های مختلف را به زندگی اش باز می کرد. او هر چند وقت یکبار به عقد موقت مردی در می آمد و بعد از اینکه می توانست پولی به دست بیاورد جدا می شد و یا طرفش پی به نیت مادر که فقط پول بود می برد طلاقش می داد. هر چه بزرگتر می شدم رفتارهای مادر بیشتر آزارم می داد و کاری جز تحمل از دستم برنمی آمد. این جور مواقع مادربزرگم می گفت: «خودت رو ناراحت نکن سیروس جان! نمی دونم چرا از بین بچه هام مادرت این طوری بار اومد. از وقتی به خودش اومد رفتارای سبکش باعث ریختن آبرومون می شد. بعد هم که عاشق پدرت شد و پاشو کرد توی یه کفش و با اون سن کم نشست سر سفره عقد. قدر پدرت و زندگی ش رو ندونست. الانم که طلاق گرفته و یه پسر نوجوون داره بازم دست از کاراش برنمی داره و نمی خواد به خودش بیاد!»

مادر با هیچ مردی بیش از شش ماه نمی ماند و حالا صاحب ماشین و طلاهای زیادی بود و دلش می خواست یک خانه بزرگ و شیک هم داشته باشد.

یک روز حال مادربزرگ به هم خورد و او را سوار ماشین کردیم تا به درمانگاه ببریم. مادر که دست فرمانش هیچ وقت خوب نبود شاخ به شاخ زد به ماشین روبرویی و این آغاز ماجرایی شد که به ازدواج چندباره مادر انجامید. شدت ضربه باعث برخورد بینی مادر با فرمان شده بود و به شدت خون می آمد. راننده آن ماشین مدل بالا که مرد شیک پوشی هم بود از ماشینش پیاده شد و بانگرانی از مادر خواست تا او را به بیمارستان برساند. در آن گیر و دار مادر که معلوم بود از آن آقا خوشش آمده تا می توانست مظلوم نمایی کرد! موتور ماشین ما آسیب دیده بود و نمی شد حرکتش داد.

مرد غریبه جرثقیل گرفت و ماشین مادر را به تعمیرگاه فرستاد و سپس مادر را به تعمیرگاه برد. من هم در حالیکه هاج و واج مانده بودم و غیرتم حسابی به جوش آمده بود، مادربزرگ را به درمانگاه بردم. آخر شب بود که مادرم با بینی باند پیچی شده به خانه آمد و چند وقت بعد اعلام کرد که به عقد آن مرد در آمده. مادربزرگ بیچاره مدام او را از این کار نهی می کرد اما مادر با وقاحت تمام می گفت: «اون مرد ثروتمندیه. کم کم از خانواده‌اش جداش می کنم و کاری می کنم که فقط مال من باشه!» مادر برای ماه عسل همراه آن مرد به ترکیه و سپس برای زندگی در حالیکه از خوشحالی سر از پا نمی شناخت راهی خانه بزرگ و شیک آن مرد که در یکی از برج های معروف بود، شد. کارهای مادر همه را عاصی کرده بود. هیچ کدام از اعضای خانواده‌اش با او رابطه‌ای نداشتند. پدر بیچاره‌ام چند وقتی بود که به خاطر بیماری روانی در آسایشگاه بستری بود و من به او حق می دادم که روحش از کارها و سبکسری های مادر بیمار شده باشد.

چند ماهی از ازدواج مادر با آن مرد می گذشت که مادر با خوشحالی به خانه آمد و گفت شوهرش آن آپارتمان شیک و بزرگ را به نام او کرده. داشت از خوشحالی سکته می کرد. حرص و طمع کورش کرده بود. می خواست کاری کند که شوهرش اموال بیشتری را به نامش کند اما دو ماه بعد با سر و صورت زخمی به خانه آمد و معلوم شد با همسر اول شوهرش دعوای شدیدی کرده. مادر از آن مرد جدا شد و حالا به همه می گفت از عشق زخم خورده و دیگر دنبال احساسات نمی رود و منطقی زندگی می کند اما توبه گرگ مرگ بود. مادر من باز هم زندگی اش را با ازدواج های موقت سپری می کرد. آدم های مختلف با فرهنگ ها و برخوردهای مختلف وارد زندگی او می شدند و مادر هیچوقت نمی فهمید که همه این آدمها دنبال خوشگذرانی هستند و کسی از صمیم قلب برایش ارزش قائل نیست. بزرگتر که می شدم شرمندگی از رفتار و برخوردهای مادرم و سبکی که برای گذراندن عمرش در نظر گرفته بود، بیشتر می شد. به خصوص که مادر دیگر به میان سالی رسیده بود و پوشیدن لباس های زننده و آرایش های آنچنانی حسابی جلب توجه می کرد و باعث می شد انگشت نمای خاص و عام شود. چند بار از او خواهش کردم مراقب رفتارش باشد اما هیچ اثری نداشت. با خونسردی می گفت:

«اگه خیلی ناراحتی از این خونه برو!» می خواستم بروم اما مادربزرگ نمی گذاشت و می گفت جز من دلخوشی دیگری ندارد. من زندگی سختی داشتم. خیلی رنج کشیدم اما یک چیز را خوب فهمیدم و آن اینکه اگر می خواهم پیشرفت کنم باید روی پاهای خودم بایستم و فقط و فقط به خودم تکیه کنم. درسم را خواندم و در رشته مورد علاقه‌ام در دانشگاه پذیرفته شدم. از همان روز اول رفتم دنبال کار. از شغلی که نه درآمد آنچنانی داشت و نه موقعیت اجتماعی شروع کردم.

درسم که تمام شد در یک بیمارستان به عنوان سوپروایزر آزمایشگاه مشغول به کار شدم. لطف خدا و مهر او همیشه همراهم بود. او و مادربزرگم کمک کردند تا راهم را درست تشخیص بدهم و در چاه نیفتم. مادر همچنان مثل گذشته تلاش می کرد تا شانس خود را امتحان کند و شوهر مایه داری تور بزند. او انگار نمی خواست بفهمد که هیچ مردی با زنی مطلقه که مسن است و هزار تا حرف و حدیث هم پشت سرش گفته می شود ازدواج نمی کند. هر روز که می گذشت مادر آرایش چهره‌اش را غلیظ تر می کرد تا چین و چروک های صورتش کمتر دیده شود. او تمام این سالها تباه زندگی کرده بود و دلش نمی خواست تغییری در خودش به وجود بیاورد.

چند وقتی بود که دختر زیبا و محجوبی که پرستار بیمارستان بود توجهم را به خودش جلب کرده بود. «ارکیده» دختر مهربان و موقری بود و من حضور گرم او را در تمام لحظه هایم حس می کردم. از صمیم قلب به او علاقمند شده بودم و دلم می خواست تا ابد کنارم بماند. مدتی گذشت و وقتی حس کردم عاشقش شده‌ام دلم را به دریا زدم و از احساس قلبی‌ام برایش گفتم. او هم مرا دوست داشت و این از نگاهش کاملا پیدا بود. با وجود ارکیده و محبت های بی حد و مرزش زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری گرفته بود. همه شرایط برای ازدواج مهیا بود اما شکل زندگی مادر نگرانم کرده بود. می ترسیدم اگر ارکیده از زندگی مادرم باخبر شود مرا دیگر نخواهد. یک روز که با هم بیرون رفته بودیم دلم را به دریا زدم و همه چیز را برایش گفتم. وجودم پر از هراس بود اما ارکیده با همان وقار و متانت همیشگی اش گفت: «تنها چیزی که برام اهمیت داره تو هستی سیروس. من تو رو تو این مدت خوب شناختم و بهت ایمان دارم!»

و به این ترتیب بود که قرار خواستگاری را گذاشتیم و در یک شب پائیزی راهی خانه ارکیده شدیم.

مادربزرگ حسابی خوشحال بود و از ته دل می خندید. او که یکبار ارکیده را دیده بود می گفت: «بعد از اینکه عروسی کردید میام با شما زندگی می کنم. ارکیده خیلی مهربونه. دیگه از کارای مادرت خسته شدم!» حق با مادربزرگ بود. مادر انگار دلش نمی خواست به هیچ صراطی مستقیم شود و هم او بود که عشقم را، زندگی‌ام را از من گرفت... آن شب به محض اینکه وارد خانه ارکیده شدیم، لبخند بر لبان پدر ارکیده خشکید و مادر ارکیده لحظاتی با خشم به مادرم نگاه کرد و سپس از حال رفت. مادر اما در حالیکه می خندید شروع به احوالپرسی با پدر ارکیده کرد و پدر ارکیده نگاه پر از غیظش را به مادر دوخت و فریاد زد:

«گم شو از خونه من بیرون!» فردای آن روز تمام ماجرا را از زبان ارکیده شنیدم.

مادر من همان زنی بود که زندگی شان را به هم زده بود. ارکیده هنوز هم مرا دوست داشت و حسابم را از مادر جدا کرده بود اما پدر و مادر ارکیده به هیچ عنوان حاضر به پذیرفتن من نبودند. برای جلب رضایتشان خیلی تلاش کردم. با پس اندازی که داشتم یک واحد آپارتمان خریدم و به تلافی خانه‌ای که مادرم

بقیه در صفحه ۵۷

به قلم علی کیانی موحد

نگاهی به اولین نمایشگاه مطبوعات خانوادگی

همراهی شما با اطلاعات هفتگی

ایستگاه صادقیه

اولین بار پس از شش سال

از شدت خستگی به سختی می توانم راه بروم اما برای سوار شدن مترو نه تنها باید به تندی قدم بردارم بلکه باید از تمام قدرت بدنی‌ام نیز استفاده کنم تا وارد واگن شوم. همه انرژی باقیمانده‌ام را جمع می کنم و زمانی که در صادقیه مترو متوقف شده و درش باز می‌شود، با سرعت و قدرت تمام دیگر مسافران را کنار زده و به سمت متروی خط کرج حرکت می کنم. چند نفری از من فرزتر هستند نگاهی به صندلی‌هایی می‌اندازم که در حال پر شدن هستند. اگر بر روی صندلی ننشینم، مطمئنم که بیهوش خواهم شد. گامهایم را سریعتر می کنم و سرانجام در طبقه پایین واگن، صندلی خالی پیدا می کنم. مردی میانسال کنارم نشسته و در حال خواندن کتاب است. زنی با بچه‌اش روبروی من هستند و زنی دیگر روبروی مرد. نفسم را تازه می کنم و بر روی صندلی ولو می‌شوم. بیش از هفت روز کار طاقت فرسا در نمایشگاه مطبوعات خانوادگی، دیگر انرژی برایم باقی نگذاشته است. به ویژه آنکه در این نزدیک به ده روز، تنها ۲ شب به خانه باز گشته و باقی شبها را در دفتر مجله سپری کرده بودم. صدای گریه کودک کمی اذیتم می کند و باید به نوعی حواسم را پرت کنم. تصمیم می گیرم که گزارش نمایشگاه را در این زمان ۵۰-۴۰ دقیقه‌ای بنویسم. در کیفم را باز می کنم و می‌خواهم لپ تاپم را در بیاورم اما باتری‌اش تمام شده. بالاجبار قلم و کاغذم را از کیف خارج می کنم و برای اولین بار در شش سال گذشته، مطلبم را تایپ نکرده. بر روی کاغذ می‌نویسم. نوشتن بر روی کاغذ کار دشواری نیست اما با توجه به دست خطم، خواندنش بسیار سخت است، حتی برای خودم!... قلم بر روی کاغذ می‌رود و بی اختیار اتفاقات هفته گذشته بر روی آن نوشته می‌شود.

ایستگاه اکباتان

آشتی با هفتگی

امیدوارم این گزارش را خوانندگان جدید نشریه نیز مطالعه کنند. خوانندگانی که با ما غریب نبودند اما به دلایلی از این نشریه دور شده و راهشان را از اطلاعات هفتگی جدا کرده اند. اولین و مهمترین هدف از حضور در نمایشگاه، صحبت رودررو با خوانندگانمان بود. چه آنها که این روز مجله را می خوانند و چه آنها که زمانی با شوق و ذوق در صف می‌ایستادند تا شماره‌ای از مجله را دریافت کنند. به همین دلیل با شعار «آشتی ملی با اطلاعات هفتگی» در نمایشگاه حضور یافتم. شعاری که امیدوارم محقق شده باشد.

ایستگاه ورزشگاه آزادی

هدف، بی هدفی!

برگزاری این نمایشگاه، اقدام خوب و قابل تقدیر معاونت مطبوعاتی بود اما اشکالاتی هم در برگزاری‌اش دیده می‌شد. مثلاً تا یک روز پیش از افتتاح نمایشگاه، هنوز غرفه‌ها به نشریات تحویل داده نشده بود. یا اینکه افتتاح رسمی دو روز پس از افتتاح مردمی برگزار شد و از سوی دیگر مراسم اختتامیه نیز یک روز پیش از اختتامیه مردمی صورت گرفت! نمونه دیگر عدم اطلاع رسانی صحیح درباره نمایشگاه بود که در چند روز اول استقبال خوبی را شاهد نبودیم. ساعت برگزاری نیز چندان مناسب نبود. از ۹ صبح تا ۸ شب. مردم زودتر از ساعت ۱۰ به نمایشگاه نمی آمدند و ساعت ۸ که اوج هجوم مردم به نمایشگاه بود، مسوولان محترم با خاموش کردن چراغهای سالن، باعث می‌شدند که مردم و غرفه داران در تاریکی مطلق از درهای نمایشگاه خارج شوند. به قول یکی از دوستان، تالارهای عروسی هم مردم را اینگونه بیرون نمی کنند. از این دست نکات زیاد بود و بیش از این، به آنها نمی پردازم. به هر حال برگزاری اولین نمایشگاه مطبوعات خانوادگی را باید به فال نیک گرفت و امیدوار بود در سالهای دیگر با تجاربی بیشتر، نقصها از بین رفته و شاهد پیشرفت نمایشگاه باشیم.

ایستگاه چیتگر

فرار وزیر

مراسم افتتاحیه با حضور وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی برگزار شد. مراسمی که طبق معمول تاخیری به همراه داشت. مهمترین سخن وزیر در این مراسم، درباره ازدواج و احادیث مختلف در این‌باره بود که هنوز درک نکرده‌ام این سخنان چه ارتباطی به مراسم افتتاحیه نمایشگاه نشریات خانوادگی دارد. باز اگر صحبتهایی درباره اهمیت خانواده بود، می توان آنرا قابل تامل دانست. وزیر پس از سخنرانی، نمایشگاه را به صورت رسمی افتتاح کرد و از غرفه‌های حاضر در نمایشگاه بازدید کرده و با مسوولان غرفه به گفتگو پرداخت.

ایستگاه ایران خودرو

نشستهایی ایستاده

یکی دیگر از نکات بسیار تاثیر گذار نمایشگاه، برگزاری نشستهای به ظاهر تخصصی(!) وحتی می‌توان گفت فوق تخصصی(!!!) در مدت برگزاری بود. آنهم نشستهایی با حضور چهره‌های بسیار سرشناس که مشغول به صلابه کشیدن مطبوعات بودند! که از شاهکارهای! این نشست در می گذرم... به هر حال با دیدن این اوضاع و احوال.

من در روز دوم نمایشگاه تصمیم گرفتم نشستی به واقع تخصصی در زمینه نقش فوتبال در شادمانی جامعه با حضور پژمان جمشیدی، علی لطیفی و ابراهیم آشتیانی برگزار کنم که پس از گفتمانی جذاب با دوستان، از برگزاری‌اش پشیمان شدم. چرا که فرمودند باید از چهره‌های مشهورتر و جذاب‌تری



تنها یک روز مانده به افتتاح نمایشگاه و کارگران هنوز هم مشغول کارند!



بازدید کوتاه وزیر از غرفه اطلاعات هفتگی و جوانان امروز


شراره فرنژاد و پژمان جمشیدی از مهمانان غرفه اطلاعات هفتگی بودند


حضور یاس در غرفه مجله باعث تعطیلی چند دقیقه ای بخشی از نمایشگاه شد!

استفاده کنید! خود بحث به اندازه خود فرد مهم نیست!! شما اگر می خواهید موفق باشید، به جای این افراد آرش برهانی، علی کریمی و امثال اینها را بیاورید که مردم نگاهشان کنند. وگرنه مردم که به حرفهای آنها گوش نمی دهند!» اگر هادی نصیری کنارم نبود و به خونسرد بودن من کمک نمی کرد حسابی درگیر می شدم... وقتی که مسوولین برگزاری نمایشگاه خانوادگی، هدفشان از برگزاری نشستهای تخصصی، این باشد؛ چه توقعی از دیگران؟!

ایستگاه ورد آورد
امضای سردبیر برای عکس روی جلد

هوای اردیبهشت، هوای بسیار دوست داشتنی است. به ویژه که اندکی ابر و نمی باران هم دارد. تداعی کنند یک روز دل انگیز. این هوا را تصور کنید و چشمهایتان را بسته و به باغی بزرگ و سبز با درختانی کهن بروید. رمانتیک است، نه؟! کمی از خیال فاصله گرفته و به واقعیت بپردازم. چنین تصویری را چند ماه پیش در واقعیت داشتم. سر لوکیشن قهوه تلخ در خیابان فرشته بودم. به همراه شقایق جعفری، سری به عارف لرستانی زدیم تا عکسهای مصاحبه نوروزی اش را به او تحویل دهیم. با او همراه شده تا سری نیز به قسمتهای مختلف باغ زده و عکس بیندازیم. در حیاط باغ با یکی از بازیگران اصلی مجموعه روبرو شدیم. عارف، ما را به او معرفی کرد اما او با سردی جواب سلاممان را داد. می دانستم که بسیار مغرور و خودشیفته است، اما نه تا این حد. از وی می خواهم وقتی را برای مصاحبه در اختیار من قرار دهد. عارف نیز به او می گوید که مصاحبه با علی کیانی با بقیه مصاحبه ها متفاوت است چرا که سوالات و برخورد خاصی دارد. نگاهی به من می اندازد و می گوید تنها به یک شرط مصاحبه می کند. از آن هنرمند عزیز می خواهم که شرطش را بگوید. می گوید:«فردا به دفتر سردبیر مجله تان می روی و برگه ای با مهر و امضای سردبیر برایم می آوری به این مضمون که هیچ دستی درون مصاحبه من نرفته و عکس من نیز به صورت تمام صفحه بر روی جلد کار شود.»

من و شقایق و حتی خود عارف تعجب می کنیم. ادامه می دهد:«این روزها امثال شما خبرنگاران زیاد سراغ من می آیند و قولهایی می دهند که عملی نمی شود. پس این نامه را می خواهم که اگر اتفاقی خلاف آنچه خواسته ام رخ داد، آنرا در مطبوعات و خبرگزاری ها منتشر سازم.» به تازگی خیلی خونسرد شده و آرامش خود را حفظ می کنم. نگاهی به او انداخته و می گویم:

«امیدوارم انسان نادانی را پیدا کنی که با این شرط حاضر به مصاحبه با شما باشد. خدانگهدار!»

این برخورد هیچ وقت از ذهنم پاک نشد تا اینکه در اولین نشست، یکی از مهمانهای اصلی، همین بازیگر بود که تصمیم گرفت هرچه که دوست دارد درباره خبرنگاران بگوید. بد نیست اندکی از حرفهایش را باهم مرور کنیم:«یکی دیگر از نقدهایی که این بازیگر نسبت به قشر خبرنگار داشت این بود که گاهی اوقات بسیاری از خبرنگاران خبرهایی منتشر می کنند که عواقب ان را در نظر نمی گیرند و به تنها چیزی که فکر می کنند فروش بالای روزنامه های خودشان است.

او در میان سخنان خود بیان داشت که سالهای پیش خبری از او منتشر شد تحت عنوان اینکه:«...به آمریکا رفت» و این در حالی بود که من نه پاسپورتی داشتم و نه کارت پایان خدمتی و این باعث شد من ۹ کار از دست بدهم و این در حالی بود که من در ایران بودم سایرین گمان می کردند که رفته ام، وی هم چنین از بی توجهی و مهم نبودن یک سری از مسائل برای برخی از خبرنگاران هم گله مند شد و گفت: عده ای از مزاحمین تلفنی که با من تماس می گیرند اعلام می کنند که من شماره ی تلفن تو را از یک خبرنگار گرفته ام. وی سپس به تعریف خبرنگاری پرداخت: ژورنالیست بودن کاری است بسیار مهم و قلم یک خبرنگار نباید به راحتی روی کاغذ بغلتد و این مسوولیت است که خبرنگار را خبرنگار می کند که هر کجا که می رود همه به خبر نگار بودن شما اهمیت می دهند. وی همچنین اعلام کرد که ما برای روی جلد رفتن بسیار زحمت کشیدیم و پوستمان کنده شد و این کار یکی دو روز نبوده و برای اینکه به اینجا برسیم دانشگاه رفتیم، تئاتر خیابانی بازی کردیم و با نداری ها ساختیم...»

حال ساختن با نداری، چه ربطی به روی جلد رفتن دارد و اینکه هنرپیشه ای با این همه ادعا، برای چه رفتن عکسش روی جلد اهمیت دارد، خدا می داند!! از همین جا عاجزانه از این هنرپیشه که در مجموعه قهوه تلخ یکی از دلایل محبوبیتش، رقصش بوده(!) تقاضا دارم کلاس آموزشی برای خبرنگاران گذاشته تا این قشر بی سواد با علم روز خبرنگاری توسط این استاد گرامی آشنا شوند!

بقیه در صفحه ۵۳


آقای دکتر محمدرضا مهدیزاده، سردبیر مجله روزهای زندگی و مسوول سی ساله بخش تماشاگه راز مجله اطلاعات هفتگی از جمله مهمان صاحبخانه های غرفه اطلاعات هفتگی بود.


احسان حدادی و آیدین ختایی در غرفه اطلاعات هفتگی به سوالات و احساسات علاقمندانشان پاسخ دادند

مشکلات مدرسه موشها

انتقاد از ضعف برنامه‌های صدا و سیما در حالی ادامه دارد که دیگر نه فقط هنرمندان جوان که پیشکسوتان هم از اوضاع حاکم بر تلویزیون گلایه دارند. به تازگی مرضیه برومند در گفتگویی درباره این موضوع صحبت کرده است.

مشکلاتی که سر ساخت «مدرسه موشها» و «خونه مادر بزرگه» به سرم آمد سر هیچ کسی تا به حال نیامده است. اصلا به خاطر پول نبود که کار می کردیم. با اتوبوس سر تمرین می‌رفتیم و می آمدیم، با بی پولی کار می کردیم. از خانه وسایل می آوردیم، با دست‌های خودمان عروسک می‌ساختیم و توقع پول نداشتیم. همه و همه این کارها را می کردیم چون دلمان خوش بود.

در «خرمدره» اکثر بچه‌ها محروم هستند و سرگرمی‌ای ندارند. یک مرتبه خبر می‌رسد که کسی دارد از تلویزیون می آید، این خود به خود جذاب است. نمی‌توانیم بگوییم بچه‌ها، خاله‌ها را نگاه نمی کنند چرا؛ بچه‌های شهرستانی، بچه‌های خانواده‌های کم در آمد، بیشترین بیننده این برنامه‌ها هستند.

الان برنامه‌های زنده تلویزیون را بلعیده. چون هزینه‌اش خیلی کم است.

من در اوج بی‌پولی ایستادم و گفتم من عکس «مدرسه موش‌ها» را نمی‌دهم که روی جلد کتاب و دفتر کار کنند. البته باید این کار را می کردم، چون کالای فرهنگی بود. زمان «مدرسه موش‌ها» پول کلانی به من می‌دادند که برای زمزم تبلیغ کنم قبول نکردم، دست‌های پنهانی که حالا فهمیدم چه کسی بوده این کار را کرد وقتی من این پیشنهاد را قبول نکردم یکی از پیشکسوتان عروسکی به من زنگ زد و گفت: «به من این پیشنهاد را داده اند که با شخصیت‌های مدرسه موش‌ها یک تبلیغ برای زمزم بسازند. تو اجازه می‌دهی؟» من گفتم: «شما استاد و صاحب اختیارید اما من موافق این کار نیستم.» او هم گفت: «من هم زیر بار این پیشنهاد نمی‌روم».

مسؤولانی که دلسوز هستند و دست‌شان بسته است و بودجه لازم را ندارند تا کارهای خوبی بسازند، کاش کمیت کار را کنار بگذارند و اجازه بدهند برنامه‌ای روی آنتن برود که در شأن تلویزیون و مردم باشد این تلویزیون دولتی است، خصوصی نیست که هر کار بی کیفیتی در آن پخش شود. جلوی سودجویی این «خاله»ها و «عمو»ها را بگیرند.

پایان جشنواره تئاتر امید

مراسم اختتامیه چهارمین دوره جشنواره فرهنگی –هنری امید با مدیریت پیام دهکردی، در ۳۱ شهریور ماه سال جاری در فرهنگسرای شفق به کار خود پایان داد.

جایزه نمایشنامه‌نویسی: دیپلم افتخار بهترین نمایشنامه به حسین قره برای نمایش «صبحانه، نهار، شام» اهدا شد. تندیس جشنواره نیز به احمد سلگی و گروه نویسندگان (مهرداد شکوه‌منش، اوژن علیپور و امیر مسعود واعظ تهرانی) برای نمایش «ترسیم پنج ضلعی» تعلق گرفت. **جایزه طراحی صحنه**: دیپلم افتخار بهترین طراحی صحنه به فروغ یگانه برای نمایش «صبحانه، نهار، شام» و سعید وفایی برای نمایش «مسئله‌ای نیست» تقدیم شد. همچنین سجاد افشاریان تندیس بهترین طراحی صحنه برای نمایش «سوپ خوری» را به خود اختصاص داد. **جایزه کارگردانی**: در این بخش نیز دیپلم افتخار به مجید اسدی برای نمایش «خواهش می کنم» و نوشین کریمی برای نمایش «درستکارترین قاتل دنیا» هدیه شد و ساناز زمانی نیز تندیس بهترین کارگردانی را برای نمایش «برداشت آزاد» دریافت کرد. **جایزه بازیگری زن**: عارفه لک و پردیس منوچهری دیپلم افتخار این بخش را برای نمایش «برداشت آزاد» دریافت کردند. آیدا توتونچی بازیگر نمایش «ترسیم پنج ضلعی» نیز تندیس این بخش را گرفت. **جایزه بازیگری مرد**: در این بخش با تقدیر از محمد شهباز تهرانی و امیر مسعود واعظ تهرانی، دیپلم افتخار به منصور نصیری برای نمایش «درستکارترین قاتل دنیا» و امیر ارباب شیرانی برای نمایش «هچل»، رسید. و روزبه حصاری تندیس بهترین بازیگر مرد را برای نمایش «مرگ در می‌زند» از آن خود کرد.

در چهارمین دوره جشنواره تئاتر امید، نمایش «آغاز» با کارگردانی پگاه بختیاری جایزه نمایش برگزیده جشنواره را کسب کرد.

دلایل بی‌علاقگی رضا عطاران به مدرسه



رضا عطاران کمدین پرطرفدار ایرانی به واسطه صراحت کلامش همواره مورد توجه رسانه‌هایی بوده که می‌خواسته اند نظر او را درباره اتفاقات مختلف زندگی‌اش بدانند. به بهانه آغاز فصل پاییز و بازگشایی مدارس عطاران در گفتگویی که انجام داده به صحبت درباره بی‌علاقگی‌اش نسبت به مدرسه پرداخته است.

هیچ علاقه‌ای به مدرسه نداشتم

پاییز برای هر کسی حس متفاوتی دارد. بعضی‌ها برای رفتن به مدرسه بی تاب بودند. بعضی‌های دیگر هم مثل من هیچ علاقه‌ای برای رفتن به مدرسه نداشتند و ترجیح می‌دادند که به بازیگوشی تن دهند و به فراگیری چیزهایی بپردازند که نسبت به آن کنجکاو هستند اما به هر حال مدرسه رفتن جزو آن دسته از جبرهایی بود که باید به آن تن داد.

صمیمیتی که در زمان ما وجود نداشت

من در اوج شیطنتم باز هم عاقل بودم و دوست داشتم برای خودم کسی شوم و می‌دانستم این مهم هم با ادامه تحصیل حادث می‌شود... با هر کدام از معلمهایم ارتباط خاصی داشتم هر چند صمیمیتی که الان بین معلمان و شاگردان وجود دارد در زمان ما نبود.

دلتنگی یک کارگردان برای دخترش!

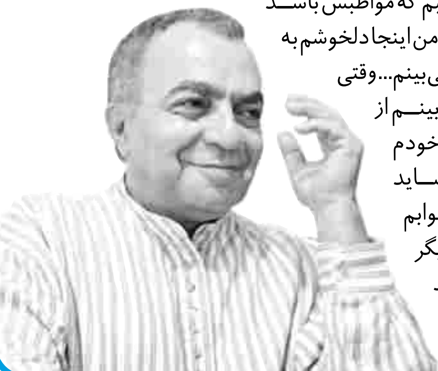
مسعود فروتن کارگردانی که بیشتر در حوزه تلویزیون کار کرده است به تازگی با نگارش یادداشتی که موضوعیت آن «دلتنگی» بوده از خاطرات تلخی گفته که به واسطه جدایی از همسر و به تبع آن دوری از فرزند دختری که بسیار هم او را دوست داشته نصیبش شده است. فروتن در یادداشتی از سالهای بدون رویایی گفته که به سبب دوری از دخترش برایش پدید آمده است.

وقتی من و همسرم از هم جدا شدیم

سالهاست که رویا ندارم. سالهاست اگر خواب می‌بینم خیلی یادم نمی‌ماند ولی سالهاست که وقتی دخترم را خواب می‌بینم دلم می‌خواهد بخوابم شاید ادامه خوابم را ببینم. سالها را نمی‌شمارم. نمی‌دانم کی بود؟ هم خیلی دور دورها بود هم انگار همین چند لحظه پیش بود. وقتی من و همسرم از هم جدا شدیم. هر دوی مادلمان می‌خواست با دخترمان باشیم. او به دلیل اتفاقات زندگیش کوچ کرد و رفت و همه دلش را در زندگی من باقی گذاشت... او از آن طرف بی تابی می کرد و دخترم اینجا مادر می‌خواست و نداشت و من آخر حرف پریچهر خواهرم را گوش کردم که برایم نوشت: «دختر برای بزرگ شدن مادر می‌خواهد چون الگو لازم دارد و اگر بدون مادر بزرگ شود هویت نخواهد داشت».

دلخوشم به خواب دخترم

من دخترم را فرستادم که در دورها زندگی کند و از تنهایی و غریبی مادرش بکاهد. همراه با همه قلبم که مواظبش باشد و راه توشه، سفرش و من اینجا دلخوشم به خوابهایی که گاهی می‌بینم... وقتی دخترم را خواب می‌بینم از خواب بیدار می‌شوم، خودم را به خواب می‌زنم تا شاید ادامه آن خواب باز به خوابم بیاید اما نمی آید و دیگر خوابم نمی‌برد و باید همان «خواب نیمه» را مزه‌مزه کنم.



بقیه از صفحه ۵۱

ایستگاه اتمسفر

مهمون بازی

یکـی دیگـر از اتفاقاتی که در همه نمایشـگاه‌ها می‌افتـد، مهمون بازی اسـت! یعنی آنکه نشـریات مختلـف از چهره‌های سرشـناس دعوت می‌کنند تا در نمایشگاه حضور یافته و از غرفه آنها بازدید کنند. اصلاً هم اهمیتی ندارد کـه در این بازدید چه اتفاقی می‌افتد و یا هدف خاصی وجود دارد یا خیر؟! تنها این نکته مهم اسـت که یک چهره معروف، در کنار لگوی نشریه، عکسی به یادگار بیندازد. از این دست مهمانها زیاد بودند. آنها به غرفه‌ها سـر می‌زدند و سـپس در آن غرفه‌هـا چند دقیقه‌ای می‌نشسـتند. مردم نیز از دور عکسـی از آن چهره می‌انداختند. زمان کوتاه که به پایان می‌رسـید، آنها غرفه را ترک می‌کردند. در این بین هدایایی نیز به این چهره‌ها داده می‌شـد. این هدایا نیز بستگی به وضع مالی آن نشریه داشت. یک ماهنامـه برای دو مهمان ویژه‌اش نفری هفت سـکه تمام بهار آزادی در نظر گرفته بود و نشـریه‌ای دیگر نیز به هر مهمان یک سکه تمام بهار می‌داد. به هر حال بازار سـکه حسابی در این نمایشگاه گرم بود. برخی از خبرنگاران که مهمان دعوت می‌کردند، مانند چسب به آنها چسـبیده و از کنارشـان تکان نمی‌خوردند که مبـادا مهمان محترم به غرفه‌ای اشـتباهی رود! البته نزدیک بود با یکی از این دسـت چسبها(!) برخوردی هم داشـته باشـم که باز هم به خاطر صبوری ام، این برخـورد صورت نگرفت. چسـب مـورد نظر حتی علاقه‌ای نداشت که من با دوست بسیار خوبم، عارف لرسـتانی، سلامی داشـته باشـم و به محض آنکه به سمت عارف رفتم، چنان او را کشیده و سمت غرفه‌اش برد که در یک لحظه فکر کردم نکند چهره من شـبیه تروریسـتهای القاعده اسـت؟! یا بمبی با خود حمل



لحظه ورود احسان حدادی به نمایشگاه



شاخص ترین مهمان مجله نیز رضا رفیع بود که برای نشستی به نمایشگاه دعوت شده بود. البته به قول خودش چرتک بود چرا که معدود شرکت کنندگان در این نشست، مشغول خواب و چرت بودند!

می‌کنـم؟! باز هم معرفت عارف که پس از چرخیدن در غرفه‌های مختلف سـری هـم به غرفه اطلاعات هفتگـی زد و به قول خودش، خسـتگی‌اش را کنار ما در کرد.

ایستگاه کرج

میان ماه من تا ماه گردون

حضـور در نمایشـگاه فرصتی بود تـا من نیز چند دوسـت را به عنوان مهمان به نمایشـگاه دعوت کنم. البتـه نه مهمانهای سـکه‌ای و هدیـه‌ای، بلکه افرادی که دوسـت من بوده و هسـتند. پژمان جمشـیدی به همراه سـیاوش مفیدی و شـراره فرنژاد سه تن از این دوسـتان بودند که حامد تهرانی نیز به آنها پیوسـت. هـدف من از دعوت مهمان، نمایش آنها به مردم نبود بلکه گفتگوهای کوتاه با آنها مهمترین هدف بود. پژمان به همراه حامد تهرانی و سیاوش مفیدی نشستی کوتاه والبتـه جالـب درباره فوتبال ایران و پرسـپولیس در غرفه اطلاعات هفتگی داشـتند که در همین شـماره آن را می‌خوانیـد. از آنجا که پژمان جمشـیدی نیز به صورت رسـمی وارد عرصه خوانندگی شـده، شراره فرنژاد (یکـی از اعضـای اصلی گـروه آریان) تصمیم گرفـت که گفتگویی درباره خوانندگی و سـختی‌های این کار با پژمان داشته باشد که آن گفتگو نیز در وقت مناسب تقدیم شما می‌شود.

مهمـان دیگـر مـن که به قـول یکی از دوسـتان برگزاری نمایشـگاه، آس مهمانها بود دوسـت بسیار خوبم یاسـر بختیاری (یاس) قرار بود سه شنبه یاس به همراه احسـان حدادی با مردم دیدار داشته باشند اما احسـان به خاطر حضور در مسـابقه‌ای نتوانست به ما بپیوندد و به همین دلیل یاس روز سـه شنبه مهمان ما بود. زمانی که یاس وارد نمایشـگاه شد، این خبر دهان به دهان گشـت و زمانی که به غرفه رسیدیم، متعجب بودیـم. بدون هیچ خبررسـانی جمعیت فراوانی دور و بر غرفه جمع شده بودند. بازار عکس یادگاری و امضا آنقدر داغ بود که او تنها چند دقیقه‌ای بیشتر نتوانست بنشـیند. زنی سـالخورده با چشمان پر از اشک از یاس درخواسـت می‌کـرد که به همیـن روش ادامه داده و باز هـم از دردهـای اجتماع بخواند و کودکی شـش یا هفت ساله با شوق و ذوق فراوان مجله‌ای را به او داد تا برایش امضا کند.

مهمانان دیگر مجله روز آخر به ما پیوستند. آیدین ختایـی که زمانی جزء قـوی‌ترین مردان ایران بوده و امروز در سـینما و تلویزیون به ایفای نقش می‌پردازد، پنج شـنبه به غرفه مجله سـر زد. چند دقیقه بعد نیز دوسـت او یعنی احسان حدادی به جمع ما اضافه شد. حضور احسـان نیز به نوعی نمایشـگاه را به هم ریخت و سـیل جمعیت را راهی غرفه اطلاعات هفتگی کرد. احسان نیز با خوشرویی خاص خودش با همه خوش و بش کرده و جواب همه را به خوبی داد.

ایستگاه محمدشهر

همسایگی با جوانان

یکـی از بهترین اتفاقات نمایشـگاه همسـایگی با نشـریه جوانان امروز بود. از آنجا که اطلاعات هفتگی و جوانان امروز هر دو از نشـریات موسسـه اطلاعات هستند، یک غرفه مشترک برای این دو نشریه در نظر گرفته شـد که من و هادی نصیری از اطلاعات هفتگی با مجید شجاعی، دبیر سرویس هنری جوانان، همسایه شدیم. اتفاقی بسیار خوب که پیش از این در جشنواره فیلـم کودک همدان نیز تکرار شـده بود. روحیه بالا و انرژی غیر قابل وصف مجید شجاعی، بسیاری از اوقات باعث می‌شـد که خسـتگی از تن من به در رود. البته حضور آقای شهابی، معاون سردبیر اطلاعات هفتگی، نیز بسیار خوب بود. چرا که هر چه می‌خواستیم سریع با حضور او تأمین می‌شد.

ایستگاه گلشهر

کاغذم به اتمام رسـیده و به ایستگاه پایانی نزدیک می‌شـوم. قلـم و کاغذ را درون کیـف می‌گذارم. قرار نبـود گزارشـم اینقدر طولانی شـود اما چـه کنم که وقتی مشـغول نوشتن می‌شوم، اختیارم از کف می‌رود امیدوارم خسـته‌تان نکرده باشم. سعی کردم به نکات مهم و قابل توجه نمایشگاه اشاره‌ای داشته باشم.

■



یاس با امضای بر روی مجله برای علاقمندان یادگاری می‌گذاشت

بخشش نباید چندان باشد که سبب تنگدستی شود

● سقراط



باجگیر



می‌خواستم یک لیوان نوشیدنی خنک برای خودم بریزم و روی راحتی لم بدهم که زنگ در به صدا درآمد. با ناراحتی به سمت در رفتم. چون می‌خواستم آن روز غروب استراحت کنم و حالا یک مزاحم سر رسیده بود.

از شیشه پنجره کنار در، بیرون را نگاه کردم. آنجا مرد قد بلند و لاغر اندامی ایستاده بود که ابروان پرپشتی داشت و از نگاهش شرارت می‌بارید. من آن مرد را نمی‌شناختم. اما حس می‌کردم او برایم دردسر درست خواهد کرد!

پس از چند لحظه دودلی سرانجام در را باز کردم. مرد مؤدبانه کلاهش را برداشت و پرسید:

ـ شما آقای «تورپ» هستید؟ آقای «برنارد تورپ»؟

سراپایش را ورانداز کردم و جواب دادم:

ـ بله، خودم هستم، بفرمایید.

برقی از چشمان مرد جست. سپس دستش را به سمت من دراز کرد و گفت:

ـ بی‌اندازه از دیدار شما خوشوقتم... اسم من بوکانان است... یان بوکانان

دست سرد و مرطوب او را در دست فشردم و بعد پرسیدم:

ـ بسیار خب آقای بوکانان، چه خدمتی از من ساخته است؟

بوکانان خندید و در حالی که دندان‌های سیاه‌شده‌اش به چشم می‌زد، گفت:

ـ می‌خواستم درباره کارتان با شما حرف بزنم...

کلام او را قطع کردم...

ـ خیلی متأسفم آقای بوکانان ولی من در مورد مسایل شغلی‌ام، فقط در دفتر کارم صحبت می‌کنم!

این بار نوبت او بود که به میان حرف من بدود:

ـ من درباره مسأله‌ای می‌خواهم حرف بزنم که برای هر دوی ما اهمیت زیادی دارد و بهتر است آن را عقب نیندازیم.

ابروهایم را درهم کشیدم و پرسیدم:

ـ موضوع چیست؟

بوکانان همچنان که نیشخند می‌زد، گفت:

ـ درباره شرکت «لیساندر»

خودم را به نفهمی زدم: شرکت لیساندر؟ این مسأله به من چه ارتباطی دارد و چرا شما به سراغ...

بوکانان بار دیگر دو رشته دندان سیاه شده‌اش را به نمایش گذاشت:

ـ خواهش می‌کنم آقای تورپ! من از همه چیز خبر دارم... حالا اگر اجازه بدهید بیایم داخل ممنون می‌شوم. بیرون خیلی سرد است!

من همچنان که می‌کوشیدم خود را متعجب نشان بدهم گفتم:

ـ تا زمانی که کاملاً منظور خود را نگویید، علتی ندارد که شما را به داخل خانه خود دعوت کنم!

امیدوار بودم لحن خشک من مؤثر باشد، اما بوکانان با همان خونسردی قبلی گفت:

ـ بسیار خب آقای تورپ! منظور من از این ملاقات دریافت حق‌السکوت از شماست. من آمده‌ام از شما حق‌السکوت بگیرم.

به او زل زدم.

ـ شما چه گفتید؟ یعنی درست فهمیدم که...

ـ بله آقای تورپ عزیز! درست فهمیدید من آمده‌ام از شما حق‌السکوت بگیرم قربان!... خب حالا اجازه می‌فرمایید داخل شوم؟

یک لحظه تأمل کردم و بعد کنار رفتم تا داخل شود. ما یک راست به اتاق نشیمن رفتیم. بوکانان با آسودگی روی یکی از مبل‌ها لمید و گفت:

ـ اتاق قشنگی دارید، آقای تورپ! باید به سلیقه شما آفرین بگویم. زندگی در یک محله آرام و دور افتاده واقعاً دلچسب است!

با لحنی خشک گفتم:

ـ همین طور است بوکانان! من تنهایی را دوست دارم و از موجودات مزاحم بیزارم! بنابراین هر چه زودتر حرفت را بزن و بگو برای چه چیز باید به تو حق‌السکوت بدهم؟

بوکانان سیگاری برداشت و در حالی که آن را آتش می‌زد، گفت:

ـ بله، من گفتم که می‌خواهم از شما حق‌السکوت بگیرم. حق‌السکوت اصطلاح دلچسبی نیست، شاید بهتر بود بدون به کار گرفتن این اصطلاح ناپسند، منظور خود را بازگو می‌کردم.

ـ حاشیه نرو بوکانان! اصل مطلب را بگو.

برای اولین بار خنده در صورت بوکانان محو شد:

ـ بسیار خوب آقای تورپ. با توجه به موقعیت مهمی که شما در سازمان کشتیرانی بولز دارید، می‌خواستم مبلغ اندکی از شما دریافت کنم. البته باید بگویم که فقر و نداری مرا وادار به این کار کرده است وگرنه هرگز دست به سوی شما دراز نمی‌کردم. برای همین مبلغی که از شما می‌خواهم، کلان نیست و پرداخت آن برای شما آسان است. شما درآمد خوبی دارید، آقای تورپ و مسلماً برایتان مهم نیست که ماهانه هزار دلار به من بپردازید تا من ساکت بمانم. درواقع شما می‌توانید با این پول دهان مرا ببندید و مطمئن باشید که من هرگز درباره یک دوره بخصوص از زندگی شما کلامی حرف نخواهم زد!

گلویم خشک شده بود، با دشواری پرسیدم:

ـ چه دوره‌ای؟

بوکانان نگاه شرارت‌بار خود را به من دوخت:

ـ آه، خواهش می‌کنم آقای تورپ! شما خود بهتر می‌دانید که من از چه چیز حرف می‌زنم و بدون تردید، مایل نیستید که لکه ننگی به پرونده روشن و

پاک پنجاه و پنج ساله خود، ببینید!
من همچنان کوشیدم که خود را متعجب نشان بدهم!
ـ بوکانان! خوب گوشهایت را باز کن. تنها چیزی که من می‌دانم این است که تو یک کلاهبردار و شیاد بیشتر نیستی!
بوکانان خونسردی خود را حفظ کرد.
ـ بسیار خب! پس بگذارید روشن‌تر حرف بزنم!
او بـه دنبال مکثی کوتاه، نگاهش را به من دوخت و اضافه کرد:
ـ آوریل پانزده سال قبل... بله در آوریل پانزده سال قبل بود که شما و شخصی به نام «آرنر پاول» نقشه اختلاس از شرکت کشتیرانی «لیساندر» را کشیدید...
خواستم حرفی بزنم، ولی او اجازه نداد و با خونسردی و کلمات فشرده افزود:
ـ نقشه اختلاس آنچنان ماهرانه طرح شده بود که هیچ کس چیزی از آن نفهمید و شما دویست هزار دلار به جیب زدید و آن را با هم تقسیم کردید. به این ترتیب شرکت کشتیرانی لیساندر ورشکست شد. بی‌آنکه به شما آسیبی برسد و یا کسی بفهمد که شما مسؤول این ورشکستگی بودید.
بوکانان ساکت شد. انگار منتظر بود من چیزی بگویم. ولی وقتی سکوت مرا دید، ادامه داد:
ـ آقای پاول همدست شما، سهم خود را در کار خرید و فروش و پرورش گربه به جریان انداخت و شما هم ظاهراً سهم خود را در خرید و فروش بورس از دست دادید!
آقای پاول هفت سال بعد از آن جریان از دنیا رفت و شما با تلاش خود و البته سرمایه‌ای که برایتان باقی مانده بود، پیشرفت کردید تا به امروز که آدمی سرشناس و آبرومند هستید و در هیأت مدیره سازمان‌های کشتیرانی عضویت دارید. درآمد شما زیاد است و مسلماً برای شما مشکلی نیست که ماهانه هزار دلار به من بپردازید و در مقابل آبرو و شخصیت خود را حفظ کنید.
درست می‌گویم قربان؟
پوست لبهایم چنان خشک شده بود که انگار می‌خواست بترکد. گلویم هم خشک شده بود.
گفتم:
ـ ... و اگر من حاضر به این معامله نباشم؟
ـ آن وقت با کمال تأسف و برخلاف میل درونی‌ام ناچار می‌شوم که اطلاعات خود را در اختیار مقامات بالا بگذارم و حتی ماجرا را برای روزنامه‌ها بازگو کنم. اما تصور نمی‌کنم احتیاجی به این کار باشد آقای تورپ عزیز؟
سعی کردم خونسرد باشم، پس به آرامی پرسیدم:
ـ این اطلاعات را چطور به دست آوردی؟
بوکانان خندید:
ـ نه! توقع نداشته باشید که بگویم این اطلاعات را از کجا به دست آوردم. بالاخره این اخبار از جایی درز می‌کند...
کلامش را بریدم...
ـ ... و حتماً برای اثبات گفته‌های خود دلیل و مدرک هم داری؟
ـ به اندازه کافی قربان، دلیل و مدرکی که برای آغاز تحقیقات و بازجویی در پیگیری قضیه کافی باشد و یک جنجال عمومی را برانگیزد.
نفس عمیق و لرزانی کشیدم. آنگاه با قاطعیت گفتم:
ـ بسیار خب! من ماهانه هزار دلار به تو خواهم داد.
ـ عالی است آقای تورپ! من حدس می‌زدم که شما آدم منطقی باشید و بدون بلوف‌زدن ونقشه کشیدن با من کنار بیایید. شما آدم عاقلی هستید.
نفس عمیق دیگری کشیدم و گفتم:
ـ بله، این طور بهتر است. خوب فکر کنم شما منتظرید تا اولین هزار دلار خود را همین حالا دریافت کنید؟
نیش بوکانان بار دیگر تا بناگوش باز شد.
ـ اگر پول حاضر دارید، بسیار عالی خواهد شد و متشکر می‌شوم اگر همین حالا اولین مزد خود را دریافت کنم قربان!
بدون آنکه چیزی بگویم به طرف کشو رفتم و آن را باز کردم. دستم را به درون کشو بردم و لحظه‌ای بعد، بدنه سرد تپانچه کالیبر ۳۲ را در میان انگشتان خود حس کردم. پس از چند لحظه دو دلی و تردید بالاخره تپانچه را بیرون کشیدم و آن را به طرف قلب بوکانان گرفتم. آیا جز این کاری می‌توانستم بکنم؟
مسلماً نه! تنها چاره این بود که بوکانان را بکشم!
بوکانان با ناباوری به من زل زده بود. فریاد زدم:
ـ از جایت تکان نخور، همین‌جا که هستی، باش!
من ترس را در صورت او می‌دیدم. ترس آمیخته با ناباوری! رنگ از صورتش پریده بود و دیگر اثری از خنده در چهره‌اش دیده نمی‌شد!
او در حالی که به وضوح می‌لرزید پرسید:
ـ مگر دیوانه شده‌اید، آقای «تورپ»... آن اسلحه را کنار بگذارید!
نوبت من بود که بخندم.
ـ نه! من دیوانه نشده‌ام بوکانان!
بوکانان تقریباً جیغ‌زنان کلمات را به دشواری از دهان خود بیرون ریخت:
ـ نه، نمی‌توانید! شما نمی‌توانید مرا بکشید! من مدارک و اسناد خود را به یکی از دوستانم سپرده‌ام و اگر کشته شوم، او همه آنها را در اختیار سازمان‌های قضایی و روزنامه‌ها قرار خواهد داد:
با لحنی کاملاً خالی از احساس گفتم:
ـ خفه شو! دهان کثیفت را ببند!
در آن لحظات من خود را کاملاً پیر و فرسوده حس می‌کردم. درست مثل موجودی که ذره‌ذره در یک مرداب بسیار عمیق فرو می‌رود.
ـ گوش کن بوکانان! من نمی‌خواهم تو را بکشم. چون هر چه باشم، قاتل نیستم. اما اگر کوچکترین تکانی بخوری، شانه یا زانویت را سوراخ خواهم کرد.
بوکانان که هنوز می‌لرزید با حالتی گنگ پرسید:
ـ هیچ سر در نمی‌آورم! بعد چه می‌خواهی بکنی!
ـ به پلیس تلفن خواهم کرد.
بوکانان اصلاً نمی‌توانست آنچه را شنیده بود باور کند، او جیغ کشید:
ـ معلوم هست چه می‌گویی تورپ! دیوانه نباش. اگر تو به پلیس خبر بدهی من همه چیز را به آنها خواهم گفت، مطمئن باش.
به طرف تلفن رفتم و در حالی که به دقت بوکانان را می‌پاییدم گفتم:
ـ من تو را از دردسر نجات می‌دهم! خودم شخصاً همه چیز را به پلیس خواهم گفت. جزء به جزء قضیه را، اعتراف خواهم کرد!
بوکانان با ناامیدی و ملامت گفت:
ـ هیچ می‌فهمی چه کار می‌خواهی بکنی مرد؟ به این ترتیب آبرو‌ی تو خواهد رفت. حتی ممکن است تو را به زندان هم بیندازند. چرا؟ فقط برای ماهی هزار دلار؟ محض رضای خدا تورپ دیوانگی نکن! پرداخت هزار دلار در ماه با توجه به درآمد تو سخت نیست! تو می‌توانی به راحتی این پول را بپردازی و آبروی خود را حفظ کنی!
پرسیدم:
ـ واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟!
سپس به تلخی خندیدم و گفتم:
ـ یک نکته را فراموش کرده‌ای و نمی‌دانی بوکانان! من مدتهاست که ماهانه هزار دلار به مردی می‌دهم که اتفاقی از قضیه اختلاس آگاه شده است و همچنین ماهی دو هزار دلار به همسر اول همدستم و هزار و پانصد دلار هم به یک نفر دیگر که ماجرا را فهمیده. من ماهانه چهار هزار و پانصد دلار پول می‌دهم تا سکوت دیگران را بخرم!
آهی کشیدم و ادامه دادم:
ـ نه! بوکانان. من دیگر نمی‌توانم به تو ماهانه هزار دلار بپردازم! حتی اگر پول داشتم این کار را نمی‌کردم. هر آدمی یک ظرفیتی دارد. من بیش از این نمی‌توانم در فشار خطایی باشم که سالها از آن می‌گذرد، من به آخر خط تحمل خود رسیده‌ام آنقدر که ترجیح می‌دهم به زندان بیفتم یا روزنامه‌ها درباره‌ام جنجال راه بیندازند یا در افکار عمومی به افتضاح کشیده شوم! بوکانان تو مثل قطره‌ای بودی که جام صبر و طاقت مرا لبریز کرد... و در این میان من بیش از هر کس، دلم برای سه حق‌السکوت بگیری می‌سوزد که تو نانشان را آجر کردی!
بوکانان که هنوز باورش نشده بود، تکان نمی‌خورد و من گوشی تلفن را برداشتم و شماره اداره پلیس را گرفتم! ■

سعادت یعنی به کار بستن پند راهنمایان در محل و زمان لازم
● کریستف کلمب

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



امیدوارم که فصل تابستون خوبی رو پشت سر گذاشته باشید.
در سته که تابستون تموم شده اما دلم نیومد که از درست کردن یه خورش خوشمزه با بامیه که سبزی تابستونی هست، صرفنظر کنم.
بامیه سرشار از اسید فولیک، ویتامین‌های A و C است. همچنین منبع خوبی از ویتامین‌های گروه B، منیزیوم، پتاسیم و فیبر غذایی می‌باشد.
بامیه کم کالری است و منبع خوبی از فیبر است که به حفظ قند خون کمک می‌کند.
گفته می‌شود که اثر کاهش کلسترول خون یکی از خصوصیات بسیار مفید بامیه است زیرا این خاصیت بامیه مانند داروهای کاهنده کلسترول اثر جانبی ندارد.
نکته حائز اهمیت در این نعمت خدادادی این است که فیبر موجود در بامیه با جذب آب کافی از بروز یبوست و ابتلا به بسیاری از بیماری‌های روده‌ای جلوگیری می‌کند.
بعضی افراد بامیه را خام مصرف می‌کنند ولی اگر تمایل به سرخ کردن آن دارید، از مقدار کمی روغن زیتون یا روغن گیاهی برای سرخ کردن آن استفاده کنید.

خورش بامیه



مواد لازم:

بامیه: ۴۰۰ تا ۵۰۰ گرم
گوشت: ۵۰۰ گرم (می‌توانید از ماهیچه و یا قسمتهایی از گوشت که برای خورش مناسب است استفاده کنید)
پیاز: ۱ عدد نسبتا درشت
رب گوجه فرنگی: ۲ تا ۳ قاشق غذاخوری
زرد چوبه: ۱ قاشق چایخوری
نمک و فلفل قرمز: به میزان دلخواه
روغن: به میزان دلخواه

این میزان مواد تقریبا برای ۵ نفر مناسب است اما لازم به ذکر است که بعضی از خانواده‌ها از گوشت کمتری در غذا استفاده می‌کنند و برخی طرفدار گوشت بیشتری هستند. برخی مقدار بامیه را بیشتر و برخی کمتر در نظر می‌گیرند. شما می‌توانید مقدار گوشت و بامیه را بر حسب مقدار خوراک و سلیقه افراد خانواده کم یا زیاد کنید. هدف ما از آموزش غذا نحوه صحیح پخت و پز می‌باشد.

طرز تهیه:

ساقه بامیه را به شکلی می‌زنیم که غلاف آن سوراخ نشود. باید دقت کنیم که حفره ته بامیه باز نشود زیرا در این صورت بامیه لعاب می‌دهد و باعث لیز شدن خورش می‌شود.
بامیه‌ها را شسته و در سبدی قرار می‌دهیم تا آب آن برود.
گوشت را خرد کرده و می‌شوییم.
پیاز را به صورت خلالی خرد کرده و در تابه ریخته و با کمی روغن سرخ می‌کنیم. بعد از اینکه پیاز طلایی شد گوشت را به آن اضافه کرده و کمی تفت می‌دهیم (۴ تا ۵ دقیقه زمان مناسبی برای این کار است) تا حدی که آب گوشت کشیده شود. حالا نوبت افزودن زرد چوبه به گوشت است. بعد از اینکه مواد کمی با زردچوبه تفت داده شد، رب گوجه و فلفل را به آن اضافه کرده و کمی تفت می‌دهیم تا خامی رب گوجه نیز از بین رفته و رنگ زیباتری به غذا بدهد.
در این مرحله نباید نمک به غذا اضافه کرد زیرا باعث سفت شدن گوشت می‌شود. نمک همیشه در آخر به غذا اضافه می‌شود.
حدود ۵ تا ۶ پیمانه آب به مواد اضافه کرده و درب قابلمه را می‌گذاریم تا گوشت کاملا پخته شود.
در تمام مراحل کار شعله باید در حد ملایم باشد.
پس از پخت کامل گوشت، خورش به قوام لازم رسیده و دیگر زمان اضافه کردن بامیه به مواد است.
نکته اصلی این غذا آماده سازی بامیه می‌باشد.
برای آماده سازی بامیه دو روش پخت وجود دارد که باهم اندکی متفاوتند.
در روش اول قابلمه‌ای را آب کرده و می‌گذاریم جوش بیاید. بامیه را در آب جوش ریخته، به آن مقداری نمک اضافه کرده و حدود ۳ دقیقه آن را در آب جوش می‌پزیم سپس در آبکش ریخته و به آن شوک آب سرد می‌دهیم. (برای حفظ اثرات مفید بامیه و آنزیمهای هضمی آن، باید آن را خیلی کم بپزید یعنی با حرارت کم یا با بخار ملایم پخته شود)
بامیه‌ها را نیم ساعت قبل از سرو غذا به خورش اضافه کرده و با هم مخلوط می‌کنیم.
در این مرحله خورش نباید زیاد هم بخورد زیرا این کار باعث له شدن و از هم پاشیدن بامیه‌ها می‌شود.
در روش دوم بامیه‌ها را در کمی روغن تفت می‌دهیم و کنار می‌گذاریم. دقت کنید که بامیه‌ها نباید در روغن سرخ شوند زیرا این کار باعث سفت شدن بافت بامیه می‌شود. بامیه‌های تفت داده شده را پس از پختن گوشت، تقریبا ۳۰ دقیقه مانده به سرو غذا به خورش اضافه می‌کنیم.
برای آنکه بامیه‌ها غذا را لعاب دار نکنند، تنها چند میلی‌متر از ته چوب آنها را می‌گیریم.
هر چه بامیه‌ها درشت‌تر باشند، لعاب بیشتری به غذا می‌دهند.
اگر دوست دارید خورش شما لعاب کمتری داشته باشد بامیه‌ها را ریز انتخاب کنید.
اگر مدت زمان پخت بامیه زیاد باشد، له شده و در نتیجه خورش را لعاب دار می‌کند؛ پس بامیه‌ها را مدت کمی بپزید.
اگر دوست دارید خورش بامیه یا هر غذای دیگری که با بامیه پخته می‌شود، لعاب دار باشد یکی دو میلی‌متر از سر مخروطی شکل آن را ببرید.
این خورش باید به اصطلاح تنگ آب باشد. اگر آب خورش زیاد بود پیش از ریختن بامیه در قابلمه را باز بگذارید و چند دقیقه شعله را زیاد کنید تا خورش به روغن بنشیند.
اگر دوست دارید خورش شما ترش باشد می‌توانید همراه بامیه مقداری آب غوره یا آب لیمو اضافه کنید.
در برخی از شهرهای جنوبی به جای رب گوجه‌فرنگی از شیره تمر هندی استفاده می‌کنند.
برخی از مردم عزیز کشورمان به این خورش، سیب زمینی و برخی دیگر لپه نیز می‌افزایند.
خورش بامیه را می‌توان با بادمجان و گوجه فرنگی نیز آماده کرد.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذاکو لاکه!

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

ـ رسول زد توی پیشانی خودش» سوییچ را گذاشته بودم روی میز رو کردم به محسن که منگ و مات سر کریمی را بالا گرفته بود تا خونریزی بیشتر نشود و فریاد زدم:«کجایی محسن... برو دنبالش... من مراقب استوار هستم...»

محسن به خود آمد و به طرف در خروجی... استوار هنوز خرخر می کرد و من در حالی که از خشم می لرزیدم گفتم:«محسن بگیرش... حتماً اون نامرد رو بگیر...

ـ می گیرمش کلانتر... به خون استوار قسم می گیرمش...

محسن اینها را گفت و با گام های سریع از رستوران خارج شد و...

ادامه ماجرا، به روایت محسن

از رستوران زدم بیرون و دویدم طرف ماشینمان که متوجه شدم «ضارب استوار» دو تا از لاستیک ها را پنچر کرده! از خشم لبم را گزیدم و چشم دواندم به بقیه ماشینها تا یکی را از صاحبش قرض بگیرم و... که ناگهان صدای موتوری نزدیک شد و جمعیتی رو که اطرافم حلقه زده بود را پس زد و رو به من گفت:«با هیچ ماشینی به گرد اون «شورلت نوای شش سیلندر نمی رسید»! ولی من می رسونمت... بپر بالا جناب سروان...

اینها را پسر جوان بیست ساله ای که روی موتور نشسته بود گفت:«موتورش «چوپا» بود و مخصوص عبور از جاده های خاکی! گفتمش:«خودم برم موتور سرعتش بیشتر می شه!» پسر جوان روستایی لبخندی زد و گفت:«نگران نباش جناب سروان... من می ندازم از وسط بیابون می رم و مسیر را میانبر رد می کنم... اگر معطل نکنی دو دقیقه دیگه بهش می رسی!

هنوز مردد بودم که صاحب رستوران گفت:«حرفشو قبول کن سرکار...«مصیب» بر این منطقه است و صبح تا شب با همین موتور توی بیابون میره و میاد... بهش اطمینان کن جناب سروان»

در چهره آفتاب خورده و سختی کشیده «مصیب» نوعی اعتماد به نفس وجود داشت که خیالم را راحت کرد و بی معطلی «ترک» موتورش نشستم و مصیب راه افتاد... نه، پرواز کرد، او که تمام مسیر بیابان را مثل کف دستش بلد بود، مارپیچ و زیگزاک می رفت، طوری که حتی سنگ های کوچک را هم رد می کرد و... چند دقیقه بعد موتور مصیب [که جاده را دور زده و مسیر میانبر بیابان را رد کرده بود] وارد جاده آسفالته شد و گفت:

ـ بهت که گفتم می رسیم جناب سروان... ماشینش پشت سرمون داره میاد... خوب شد کلاهت رو نیاوردی جناب سروان، چون اون هنوز شما رو نشناخته!

حق با مصیب بود، جوان قاچاقچی که اسمش خلیل و از سابقه دارها بود، با سرعت زیاد، اما با خیال راحت داشت می آمد! به آرامی سر برگرداندم و وقتی دید شیشه طرف راننده پایین است، به مصیب گفتم:

ـ آقا مصیب بدون اینکه توجهش رو جلب کنی... وقتی به ما رسید، خیلی طبیعی برو کنارش... طوری که موتورت موازی ماشینش قرار بگیره، بقیه اش دیگه با من... ببینم چیکاره ای مصیب!

***

خندید و گفت:«به من میگن ببر بیابون» و بعد همان کاری را که از او خواسته بودم انجام داد، راننده (که بعداً فهمیدم اسمش خلیل است) که به ما رسید، مصیب به آرامی کنارش قرار گرفت و همین که متوجه من شد، معطل نکردم و تمام خشمی را که بابت استوار در دل داشتم، به پای راستم بخشیدم و در حالی که پای چپ ام را روی «رکاب موتور» اهرم کردم، با تمام قدرت لگدم را راهی کردم توی صورت خلیل و... همان یک ضربه کافی بود تا خلیل که غافلگیر شده بود، بی اختیار بکوبد روی ترمز و... ماشین که متوقف شد، مصیب ترمز کرده پیاده شده و صورتش را بوسیدم و گفت:«تا آخر عمرت هر وقت تهران کاری داشتی روی من حساب کن...» و بعد به طرف خلیل رفتم...!

ادامه ماجرا به روایت کلانتر

آخر شب بود که استوار از بیمارستان مرخص شد، خدا خیلی دوستش داشت که ضربه پنجه بوکس شاهرگش را قطع نکرده بود، اما سرش پنج زخم خورده و پس از چهار ساعت بیهوشی، سرانجام چشمانش را باز کرد. ساعت ۱۲ شب بود که دوباره به طرف تهران راه افتادیم.

خلیل را با یک و نیم کیلو هروئین ـ که از مرز آورده بود ـ تحویل ژاندارمری اراک دادیم. در مورد «رسول» هم به قولمان عمل کردیم تا او به عروسی اش برسد.

استوار در عقب ماشین دراز کشیده و محسن پشت فرمان بود که از او پرسیدم: خلیل حرفی نزد؟!

محسن خندید و گفت:«خلیل تا یکی، دو ماه نمی تونه حرف بزنه!!!»

این را گفت و پایش را روی پدال گاز فشار داد تا استوار از صندلی عقب به حرف بیاید:«ولی خودمونیم محسن... خوب نقشه ای ردیف کردی تا از زیر بار حساب کردن شام در بری؟!» محسن غرولند کنان گفت:«اصلاً تو تا حالا یک ساندویچ برای ما خریدی؟» و دوباره دو تایی شروع کردند سر به سر هم گذاشتن!

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

از چنگشان در آورده بود آن را به نام ارکیده کردم اما باز هم فایده نداشت. سه سال تمام هر روز در خانه شان رفتم، التماس کردم، ارکیده را گدایی کردم اما نتیجه نداشت.

مادرم زندگی شان را خراب کرده بود و آنها نمی خواستند به پسر چنین زنی اعتماد کرده و به عنوان داماد قبولش کنند... ارکیده امروز برای خداحافظی آمده بود. می دانستم که دلش از این جدایی پر از خون است اما به قول خودش چاره دیگری نبود. مادر، مادر نامرد من علاوه بر زندگی خودش زندگی مرا هم تباه کرد. ارکیده با قدم هایی لرزان از من دور می شد و من بی نای و بی رمق حتی نتوانستم کلمه ای بر زبان بیاورم و از او خداحافظی کنم. ارکیده آنقدر دختر باشعوری بود که می گفت: «سیروس نکنه یه وقت با مادرت بد حرف بزنی، هر چی باشه اون مادرته. احترامش واجبه!» ارکیده رفت و من با نگاهی حسرت بار رفتنش را تماشا می کردم. دلم شکسته بود. اگر مادربزرگ نبود دیگر هرگز پایم را در آن خانه نمی گذاشتم...

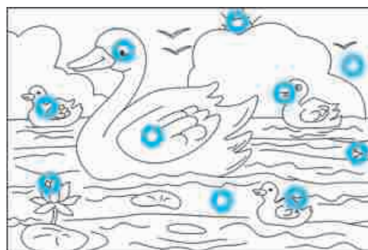
***

الان که سرگذشتم را برایتان می نویسم دو سال از آخرین باری که ارکیده را دیدم می گذرد. او بعد از یک مرخصی طولانی، از بیمارستان ما رفت. می دانم که جز من نمی تواند به کسی فکر و با مرد دیگری ازدواج کند؛ من هم نمی توانم. زندگی بی او برایم هیچ معنا و مفهومی ندارد. همچون یک مرده متحرک هر روز به سر کار می روم و برمی گردم. مادرم همچون گذشته به خودش می رسد و به دنبال یک شوهر ثروتمند می گردد. قبلا با دیدن کارهایش ناراحت می شدم و حرص می خوردم اما حالا دیگر هیچ اهمیتی برایم ندارد. بگذار هر کاری دلش می خواهد بکند. هر وقت گرگ با توبه عوض شد، رفتار مادر من هم عوض می شود. دلم برای ارکیده تنگ شده. شب و روز دعا می کنم تا خداوند دوباره او را به من هدیه دهد. دعا می کنم ارکیده بیاید و زندگی مرا از این یکنواختی و دلمردگی نجات دهد... دعا می کنم ارکیده بیاید؛ شما هم دعا کنید...

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر



شکلهای مشابه:

دو پروانه شماره ٤ و ١١ کاملاً مشابه هم هستند.

شکلهای پنهان در تصویر موش بستنی فروش



اسیر علایق خودمشو کارهایی از اسارت بسیار دشوار است

● امام محمد غزالی

تنظیم: علی کیانی موحد
عکس: شقایق جعفری جوزانی

نشست فوتبالی بچه‌های خنده بازار با پژمان جمشیدی

همه چیز کمرنگ شده، حتی یاغیگری!



یکی از روزهای برگزاری نمایشگاه مطبوعات خانوادگی، میزبان پژمان جمشیدی و سیاوش مفیدی بودیم. در آن روز برخی دیگر از بچه‌های خنده بازار نیز در نمایشگاه حضور داشتند و از آنجا که حامد تهرانی را می‌شناسم و می‌دانم که چقدر خوره فوتبال است، از حامد دعوت کردم به جمع ما اضافه شود تا اندکی درباره فوتبال صحبت کنیم. حامد که خود زمانی بازیکن رده‌های پایه پرسپولیس بود تصمیم گرفت به عنوان خبرنگار بحث را اداره کند. سیاوش هم کمکش کرد و از پژمان سوالات خود را پرسیدند. هرچند زمان ۱۵ دقیقه‌ای برای این بحث بسیار کم بود، اما نکات بسیار خوبی در آن مطرح شد و بچه‌ها قول دادند که یک روز به صورت مفصل درباره این موضوع صحبت کنیم. پیاده کردن این بحث نیز کار سختی بود. سر و صدای زیاد و جمع شدن مردم دور ما گوشه‌ای از سختی پیاده و تنظیم کردن این مصاحبه بود.

حامد: پژمان، پرسپولیس چرا این شکلی شده؟

پژمان: حامد، مگر چه جوری شده؟! (باخنده) مثلاً خودم روز زدم به اون راه که نفهمیدم چه سوالی پرسیدی! بحث درباره این موضوع بسیار مفصل است و در یک یا دو ساعت نمی‌گنجد. تا مدتی گفته می‌شد که تیم، مدیریت درستی ندارد که مدیران مختلف عوض شدند. سپس گفتند تیم مربی خوبی ندارد که امروز یک مربی مشهور بر روی نیمکت حضور دارد. من با دنیزلی کار کرده و به او ایمان دارم. اگر دنیزلی نتواند تیمی را در ایران درست کند، مطمئن باشید هیچ مربی دیگری نمی‌تواند این کار را انجام دهد. بعد از آن گفتند که تیم بازیکن خوبی ندارد که البته با این نظر هم موافق هستم. از زمانی که علی دایی مربی پرسپولیس شد، تیم از لحاظ مهره دچار افت شد. در سالهای اخیر نیز بازیکنان خیلی خوبی در پرسپولیس نبودند اما امسال این مساله را نداریم. علاقه‌ای هم به قیاس بازیکنان فعلی با نسلهای گذشته ندارم اما در حال حاضر بهترینهای تیمهای دیگر را جذب پرسپولیس کرده‌ایم اما این بازیکنان نیز نمی‌توانند خواسته هواداران را جواب دهند. مشکل اصلی ما نیز به فوتبال پایه بازمی‌گردد. یعنی افت چشمگیری در فوتبال پایه وجود دارد. چند روز پیش با خانم نیکی کریمی درباره این موضوع صحبت کردم. اینکه زمانی میانمار و هند هم قهرمان فوتبال آسیا بودند اما امروز در چه جایگاهی قرار دارند؟ اگر امروز کره و ژاپن را مشاهده می‌کنید که در فوتبال آسیا، آقایی می‌کنند به دلیل این است که بر روی نسل جوانشان کار کردند. آنها به واقع کار کردند. حدود ۳ ماه است در یک تیم امید در سطح تهران به عنوان مربی مشغول به کار هستم. تازه متوجه شدم که فوتبال ایران عجیب آلوده است! زمانی که درباره آلودگی فوتبال می‌شنیدم، به آن حرف ایمان نداشتم اما امروز حرفم عوض شده است. اکثر تیمها ۱۰ تا ۱۵ بازیکن خوب را جذب کرده و بقیه بازیکنان باید خرج تیم را بدهند. یعنی پول می‌دهند تا در کنار تیم حضور داشته باشند! این حرکت واقعاً فاجعه آمیز است.

(شقایق جوزانی از ما می‌خواهد به دوربین نگاه بیندازیم تا عکس بیندازد. پژمان نگاهی به وی انداخته و می‌گوید: خانم سنگ نندازا! داریم حرف می‌زنیم دیگه!)

حامد: مردم می‌گویند که بازیکنان بی تعصب شده‌اند.

پژمان: سوال را ادامه نده چون می‌دانم درباره چه چیزی حرف می‌زنی! امروزه آنقدر مردم درباره این موضوعات با من حرف می‌زنند که به قول معروف تا بگویی «ف» می‌رم «فرحزاد»! در گذشته می‌گفتند محرمی یا پیروانی نماد پرسپولیس بودند و یا زرینچه و ورمزیار نمادهای استقلال. پنجعلی، کریم باقری، رهبری فرد، علی دایی، علیرضا منصوریان، محمود

فکری و پاشازاده و...

علی: کمی هم اسم استقلالی‌ها را بیاورید...

حامد: اسم علی دایی پررنگ تر است یا بازیکنان دیگر؟!

پژمان: چه کار کنم که بازیکنان پرسپولیس نسبت به استقلال پررنگ تر بوده‌اند؟! اما به هر حال اسم چند استقلالی را هم آوردم. این بازیکنان نماد بودند.

سیاوش: امروز در پرسپولیس به جز مهدوی کیا و کریمی بازیکن دیگری نداریم که بخواهد نماد باشگاه باشد. یعنی بازیکنی وجود ندارد که اسمش را بیاوری و یاد پرسپولیس بیفتی!

پژمان: دقیقا می‌خواستم به همین موضوع اشاره کنم. امروز در اکثر باشگاه‌های ایرانی این اتفاق افتاده است. به نوعی می‌توان گفت که فقط نوید کیا در سپاهان از این حالت خارج است. پژمان نوری و یا مازیار زارع چند سال به پرسپولیس می‌آیند و یا تیمهای دیگر و دوباره به ملوان باز می‌گردند و یا بازیکنان دیگر. پس دیگر بازیکنی نمانده که آن را بخواهیم به عنوان نماد باشگاه معرفی کنیم. بحث تعصب و غیرت نیست. امروز رنگ لباس برخی از بازیکنان پرسپولیس را هنوز زرد می‌بینم! نمی‌توانم قبول کنم که این بازیکن در پرسپولیس است. در سطح دنیا هم نگاه کنید، رونی و یا بکهام منچستری است.

حامد: این مشکل از وقتی شروع شد که علی انصاریان و نیکبخت با آن همه تعصب به یکباره باشگاه‌های خود را عوض کردند...

سیاوش: نه، من این حرف را قبول ندارم. قبل از آن هم بازیکنانی بودند که در هر دو تیم بوده و حتی گلزنی کرده‌اند. مثلاً فتح آبادی و یا شاهرخ بیانی اما هنوز هم شاهرخ نماد استقلال است.

پژمان: به نظرم فوتبال امروز ما کمرنگ شده است.

سیاوش: بی مزه شده است. به نظرم هیچ بازیکنی دوست ندارد ببازد اما واقعاً فوتبال رنگ و مزه گذشته را ندارد.

علی: این حرف را قبول ندارید که بازیکنان برخی مواقع کم کاری کرده و یا حتی باعث می‌شوند که مربی تیم عوض شود؟!

پژمان: نه! باید این را در نظر گرفت که خود بازیکن ضرر می‌بیند. البته این موضوع در پرسپولیس صادق نیست چرا که پرسپولیس پنج شش سال است نتیجه نمی‌گیرد! بازیکنان فراوانی هم آمده و رفته‌اند. مشکل پرسپولیس بازیکن نیست. هر مربی می‌آید نتیجه نمی‌گیرد.

سیاوش: هشت بازی، هفت امتیاز. واقعاً یعنی چه؟!

حامد: این بدترین پرسپولیس تاریخ است!

علی: پرسپولیس مربی و مدیر و بازیکن و همه چیز را عوض کرده اما نتیجه نمی‌گیرد. مشکل از کجاست؟

پژمان: فوتبال پایه... تا مشکلات فوتبال پایه برطرف نشود، هیچ پیشرفتی نخواهیم داشت.

علی: این بازیکنان پیش از این در تیمهای خود فوق ستاره بودند...

پژمان: فوق ستاره نبودند. شاید خوب بازی می‌کردند اما چند سالی است که فوق ستاره در فوتبال ایران نداریم. فوق ستاره یعنی خداداد!

علی: بله، حرف منطقی است. در بین بدهای امروز، اینها بهترین هستند. این بازیکنان دیگر فوتبال پایه را پشت سر گذاشته‌اند و امروزه بازیکن حرفه‌ای هستند. برای بیرون رفتن از این بحران چه کاری باید انجام داد؟

پژمان: بازی ایران و عربستان بود و اگر یادتان باشد در آزادی دو بر صفر بازی را بردیم. ما با اتوبوس تیم ملی که داشتیم به ورزشگاه می‌رفتیم، تمام اتوبان و دور و اطراف ورزشگاه ماشین پارک شده بود. صد و بیست هزار جمعیت آمده بود. آن زمان من مشغول مذاکره برای پیوستن به پرسپولیس بودم. مهدی هاشمی نسب حرف خوبی به من زد. گفت: «اینا رو می‌بینی با این شور و شوق؟! این اشتیاق یک دهم بازی استقلال و پرسپولیس است.» آن زمان نفهمیدم چه می‌گوید؟! فکر کردم چون در حال پیوستن به استقلال است می‌خواهد کری برای من بخواند اما در واقع اینگونه است. جلال حسینی و محسن بنگر سابقه بازی ملی دارند اما بازی در پرسپولیس و استقلال، بحث دیگری است. شما وقتی در تیم ملی بازی می‌کنی همه با تو هستند. یعنی همه با هم در خدمت تیم هستند تا به نتیجه برسند. از بازیکن تا تماشاگر اما وقتی در پرسپولیس یا استقلال باشی تماشاگر دیگر با تو نیست. اگر در این تیمها بازی کنی باید به این هم فکر کنی که برخی با شما مخالف هستند و اگر انسان ضعیفی باشی،



واقعاً کم می‌آوری. امروزه همه چیز فوتبال ما کمرنگ شده است. حتی یاغی اش هم کم رنگ شده، لاتش کم رنگ شده و مردم توقعات بیهوده‌ای از فوتبالیست‌ها دارند. از یک فوتبالیست باید توقع فوتبال بازی کردن داشته باشید. علی پروین با آن طرز بیان و دیالوگهای خاصش جذاب است وگرنه علی پروینی که بگوید سلام خدمت همه حضار محترم! دیگر علی پروین نیست. به عنوان فوتبالیست می‌گویم که همه از فوتبالیستها توقع چیز دیگری دارند. یک جراح را در نظر بگیرید که از اتاق عمل بیرون می‌آید و مریض زیر دستش هم مرده است. حال با دوربین سراغش بروید. خسته و عصبی است. اگر با شما درست صحبت کرد و زیر دوربین نزد، اسمم را عوض می‌کنم.

حامد: مردم و مطبوعات فوق العاده بی‌رحم هستند. مردم تا زمانی که خوب هستی، دوستت دارند و زمانی که قهرمان و یا بازیگر ما کمی از گذشته‌اش فاصله می‌گیرد، به جای اینکه دستش را بگیرند، از رویش رد می‌شوند. کاظمیان حرف خوبی می‌زد. می‌گفت آن زمان که بازیها را می‌بردیم و پرسپولیس، پرسپولیس بود حرفی از مازده نمی‌شد. باز به نظر من تعصب در فوتبال ما مرده است. به خاطر اینکه بازیکن به فکر پول و پاس شدن چکش است. آن زمان شما چقدر پول می‌گرفتید؟

پژمان: در کل پنج سالی که در پرسپولیس بازی کردم، صد میلیون گرفتم. سالی صد میلیون نه! در کل پنج سال صد میلیون. البته آن زمان پول کمی نبود اما اینقدر هم نبود. آن زمان باید این پول را دو برابر می‌کردی تا یک خانه بخری اما امروزه با پولی که بازیکنان می‌گیرند، می‌توانند دو سه خانه بخرند. از زمان محرمی تا امروز فوتبال ما پیشرفت آنچنانی نداشته که بخواهد از لحاظ مالی هم پیشرفت کند. یعنی اگر امروز مدافع تیم ملی یک میلیارد برای یک سال می‌گیرد، مجتبی محرمی باید ۲۰ میلیارد می‌گرفت. یا اینکه مگر می‌شود بر روی عابدزاده قیمتی گذاشت؟!

حامد: اعتقاد دارم که تیم ملی، پرسپولیس، صنعت نفت و تراکتورسازی سبکی از فوتبال را بازی می‌کنند که به درد ما نمی‌خورد. فوتبالی کند و پاسکاری احمقانه و سانتر از وسط که اگر شد، گل زدیم و اگر نشد هم اتفاقی نمی‌افتد. به نظرم مربیان پرتغالی به درد فوتبال ایران نمی‌خورند. مربیان کروات در ایران بسیار خوب نتیجه گرفته‌اند.

پژمان: دقیقاً! آنها از لحاظ فرهنگی هم به ما نزدیکتر هستند.

سیاوش: کروش که تیمش را بسیار ترسو می‌چیند.

پژمان: البته جلوی لبنان ارنج تیم هجومی بود اما تیم باز هم نتیجه نگرفت.

سیاوش: البته فشار بدی هم روی فوتبالیستها هست. پس از موفقیت در المپیک و یا تیم ملی والیبال‌مان، همه از فوتبالیستها توقعات بسیار زیادی دارند.

بقیه در صفحه ۶۴

عمر شما زمان شماست به باطل هدر ش نکنید

● فلورانس ناتینگل

کی روش در محاصره انتقادات تند مربیان ایرانی



شکست تیم ملی فوتبال ایران مقابل لبنان در رقابت‌های مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۴ بازتاب چشمگیری در رسانه‌های ایران داشته و دامنه برخی انتقادات، حتی تا ارائه درخواست برکناری سرمربی تیم ملی نیز تداوم دارد.

در نظرسنجی برنامه تلویزیونی ۹۰ برای معرفی مهم‌ترین دلیل افت فوتبال ایران پس از شکست تیم ملی از لبنان، فقط چهار درصد از شرکت کنندگان در این نظرسنجی به گزینه مربیان رای دادند و بیش از ۷۰ درصد، «پرداخت‌های بی‌رویه و بی‌انگیزگی بازیکنان» را عامل ناکامی‌های اخیر فوتبال ایران دانستند.

اکنون با ناکامی ایران در بیروت و تساوی کره جنوبی مقابل ازبکستان، کره‌ای‌ها در جدول رده‌بندی با ۷ امتیاز همچنان صدرنشین هستند. ایران، قطر و لبنان ۴ امتیاز دارند که البته ایران با توجه به تفاضل گل بهتر در رده دوم قرار گرفته؛ ضمن اینکه لبنان هم یک بازی بیشتر انجام داده است.

با این حال، ایران سه بازی خانگی در پیش دارد و در صورت کسب امتیازات کامل از بازی‌های خانگی، بخت فراوانی برای راهیابی به جام جهانی خواهد داشت.

آغاز انتقادات از داخل فدراسیون

واکنش برخی مربیان و پیشکسوتان فوتبال ایران علیه کارلوس کی‌روش چنان شدتی داشته که نظیرش حتی پس از ناکامی در راهیابی به جام جهانی ۲۰۱۰ و پس از آن حذف از جام ملت‌های ۲۰۱۱ آسیا نیز مشاهده نشده بود.

جالب آنکه جرقه انتقادات، بلافاصله پس از بازی و توسط مسؤولین خود فدراسیون فوتبال ایران زده شد. **آیت‌اللهی** نایب رییس این فدراسیون در لبنان از کی‌روش انتقاد کرد و فردای بازی هم خبرگزاری‌ها مصاحبه‌ای به نقل از وکیل امیر قلعه نویی منتشر کردند که مدعی شده بود علی کفاشیان رییس فدراسیون فوتبال برای بازگشت قلعه‌نویی به تیم ملی با او صحبت کرده است.

پرویز مظلومی که انتقاداتش از کی‌روش به نخستین روزهای حضور او در ایران باز می‌گردد نیز ضمن انتقاد از کی‌روش و پیشنهاد برکناری، ابراز تمایل کرد که اگر قلعه نویی به تیم ملی برود، او نیز حاضر است «با کمال میل» به استقلال برگردد. روابط عمومی فدراسیون فوتبال ایران اما اعلام کرده که این فدراسیون به طور کامل از کارلوس کی‌روش حمایت می‌کند و تا پایان جام جهانی با او قرارداد دارد.

محمدباقر زنگنه، تحلیلگر فوتبال در بخش فارسی سایت گل، با انتقاد از حملات لفظی برخی مربیان ایرانی به کارلوس کی‌روش، در بررسی این نکته که چرا توقعات از تیم ملی بالاست، نوشته است: «اگر فکر می‌کنید خرج اصولی کرده‌ایم، باید گفت حتی لحظه‌ای هم مدیران فوتبال به زیر ساخت‌ها اعم از زمین خوب یا بها دادن به تیم‌های پایه فکر نکرده‌اند.»

وی می‌افزاید: «اگر می‌گویید استعداد داریم لطفا نام کریمی یا نکونام را از قلم بیندازید. آنها استعدادهای دهه گذشته‌اند. اگر می‌گویید نام ما ایران است، یادتان باشد که عربستان حتی رنگ مرحله مقدماتی را هم ندید. اگر می‌گویید لیگ معتبر داریم، پس چرا سهمیه ما کم می‌شود؟ وقت انتقاد است، اما نمی‌توانیم حق انتقاد را به کسانی دهیم که خود مسبب این ویرانی‌اند».

مربیان منتقد چه می گویند؟

و اما نگاهی بیندازیم به بخشی از اظهارات منتقدان کارلوس کی‌روش در مصاحبه با رسانه‌های مختلف داخلی. اکثر آنها مربیان شاغل در فوتبال ایران هستند و برخی سابقه هدایت تیم ملی به عنوان سرمربی یا دستیار را هم داشته‌اند.

منصور پورحیدری: کفاشیان همین امروز او را برکنار کند. فکر کی‌روش به فوتبال ما نمی‌خورد باید او را تغییر داد. باید مربی داخلی انتخاب کنیم.

ابراهیم قاسم پور: قبلا به مربیان داخلی انگ می‌زدند که روی اسم‌ها تمرکز می‌کنند اما کی‌روش بیشتر از مربیان داخلی روی این موضوع تکیه دارد. وقتی یک بازیکن نام بزرگی دارد اما بازدهی مناسبی ندارد بهتر است به جای او از بازیکنان شایسته لیگ استفاده کنند. در فوتبال مدرن دیگر اردوهای بلندمدت نمی‌گذارند.

محمد احمدزاده: تیم ملی مریض است، کی‌روش بهتر است دستیار یک مربی ایرانی شود!

قاسم پناهگر: تیم ملی هیچ برنامه‌ای نداشت. فوتبال ما در حال تنزل از درجه دو به یک تیم درجه سه آسیا است.

ابراهیم آشتیانی: کی‌روش مثل من نیست که وقتی ببیند لبنانی که ۸ گل به آن می‌زدیم الان یک بر صفر ما را می‌برد، جگرش بسوزد!

محمد مایلی کهن: قبول داریم که کی‌روش مربی بزرگی است اما او هر زمان که به عنوان نفر اول کار کرده چه در تیم ملی پرتغال و چه در تیم رئال مادرید کارنامه موفقی نداشته. او همین حالا باید برود.

مهدی پاشازاده: اگر به جام جهانی نرویم کی‌روش پولش را می‌گیرد و چمدانش را می‌بندد و می‌رود اما ما ایرانی‌ها هستیم که دچار مشکل می‌شویم.

دیدگاه موافقان کی روش

در مقابل منتقدانی که کارلوس کی‌روش را مسبب نتایج ضعیف اخیر تیم ملی ایران می‌دانند، عده‌ای دیگر از پیشکسوتان نظر دیگری دادند.

محمد پنجعلی گفته؛ کی‌روش مربی بزرگی است اما در سیستمی که ما داریم نمی‌تواند بازدهی داشته باشد، چرا که بستر برای فعالیت مربی حرفه‌ای در ایران فراهم نیست. مجید جلالی هم در مصاحبه زنده با شبکه خبر، حملات منتقدان به کارلوس کی‌روش را شتابزده و از روی احساسات ارزیابی کرد.

عبدالله ویسی، سرمربی پیکان اما جدی‌ترین مدافع کی‌روش در روزهای اخیر بود. او در کنفرانس خبری لیگ برتر گفت: استرالیا هم تا به حال از اردن نباخته بود. حالا باخت چه اتفاقی می‌افتد. فوتبال همین است. نباید همه چیز را خراب کنیم.

جواد منافی، مدافع چپ اسبق تیم ملی ایران هم به ایسنا گفته است: می‌گویند باید کی‌روش را برداریم و فلان شخص را به جای او بگذاریم. این حرف‌ها اصلا درست نیست.

پاسخ کارلوس کی روش به منتقدانش

سرمربی تیم ملی فوتبال ایران در پاسخ به حجم بزرگ انتقادات مربیان ایرانی می‌گوید لبنان همان تیمی است که با ژاپن مساوی کرد، کره جنوبی را برد و امارات را از راه رسیدن به جام جهانی خارج کرد. رئال مادرید الان از ۴ بازی ۴ امتیاز دارد و ۸ امتیاز از بارسلونا عقب افتاده. آیا این بدین معنی است که الان رئال مادرید بدترین تیم دنیاست؟

کی‌روش در مصاحبه با ایسنا، منتقدان خود را افرادی نامید که می‌خواهند از شرایطی که به وجود آمده به سود خودشان استفاده کنند. او گفت: «آنقدر باتجربه هستم که همه نظرات سازنده را بخوانم و از آنها مطلع شوم. اما سایرین هدفشان برهم زدن تمرکز ما و ایجاد شانسی برای کسب منافع شخصی است. فقط آن افرادی که از موفقیت‌های تیم ملی خوشحال نمی‌شوند، روی این باخت تمرکز کرده‌اند.»

کلاه کج: فکر کردم سنگ است، پرتاب که کردم دیدم نارنجک بود!

بازی سپاهان و الاهلی عربستان در ورزشگاه فولادشهر با حواشی بسیاری همراه بود. یکی از مهم ترین حاشیه ها ترقه ای بود که نزدیکی پای کمک داور هنگ کنگی این بازی توسط عادل کلاه کج منفجر شد. کلاه کج درباره اتفاقات عجیب این بازی می گوید: «بازی ثانیه هایی متوقف شده بود و داور و کمک داور هم داشتند با هم درباره اشیایی که برخی تماشاگران به داخل زمین پرت کرده بودند حرف می زدند. من هم نزدیک صحنه بودم و متوجه شدم که یک تکه سنگ بزرگ داخل زمین است. برای اینکه داوران زیاد به موضوع حساس نشوند رفتم و آن تکه سنگ را برداشتم و پرت کردم بیرون زمین. به محض اینکه آن تکه سنگ روی زمین خورد تازه متوجه شدم نارنجک بود.» او در این خصوص ادامه می دهد: «نارنجک طوری منفجر شد که کمک داور، داور و خودم با سرعت به سمت بیرون زمین حرکت کردیم. از ترس جا خورده



بودم و نمی دانستم چه کاری باید انجام بدهم. خودم هم بی اختیار می دویدم و باورم نمی شد که نارنجک را خودم منفجر کردم.»

کلاه کج که از این صحنه به شدت متعجب شده بود در ادامه حرف هایش گفت: «داوران اصلا نفهمیدند که آن ترقه توسط من منفجر شد. فکر می کردند از بالا پرت شد. خیلی شانس آوردم که آن ترقه در دستم منفجر نشد و گرنه ممکن بود آسیب شدیدی ببینم. از یک طرف خوشحال بودم که اتفاقی برای بازیکنان حریف نیفتاده چون اگر من آن ترقه را بیرون نمی انداختم قطعا زیر پای بازیکنان می رفت و اتفاق بدتری رخ می داد و از طرفی ناراحت بودم چون اصلا از هواداران توقع نداشتم این طوری برخورد کنند. این یک بازی بین المللی بود و هواداران نباید سپاهان را که از تیم های بزرگ آسیا محسوب می شود در گیر حواشی نامناسب می کردند.»

یک میدان در تهران به نام محمد بنا



با تلاش و پیگیری عضو هیات رئیسه شورای اسلامی شهر تهران، میدانی در پایتخت به نام محمد بنا سرمربی موفق تیم ملی کشتی فرنگی نامگذاری خواهد شد. پس از موفقیت های خیره کننده فرنگی کاران کشورمان در بازیهای المپیک ۲۰۱۲ لندن و درخشش محمد بنا به عنوان سرمربی این تیم که خدمات ارزشمندی را در طی چند سال حضورش در راس تیمهای ملی کشتی فرنگی داشته، علیرضا دبیر قهرمان اسبق المپیک و جهان و عضو فعلی هیات رئیسه شورای اسلامی شهر تهران از آغاز رایزنی برای اخذ مجوز نامگذاری یکی از میادین و یا مکانهای مهم شهر تهران به نام محمد بنا خبر داد که خوشبختانه پیگیری های وی امروز به نتیجه نشست و شورای شهر و شهرداری تهران مجوز این اقدام را صادر کردند.

بدین ترتیب طی روزهای آینده یکی از میادین و یا مکانهای مهم شهر تهران به نام این مربی ارزنده کشورمان (که بارها به پیشنهادات وسوسه انگیز کشورهای بیگانه جواب منفی داده) نامگذاری خواهد شد.

اخاذی از والیبالیست ها به اسم رویانیان



متاسفانه پس از صعود پرافتخار تیم ملی والیبال ایران به لیگ جهانی ۲۰۱۳ بازار سوء استفاده از این موفقیت بزرگ هم داغ شده و شیادان و کلاهبرداران به بهانه های مختلف از جمله اعطای پاداش های مخفیانه (که ریا نشود!) از طرف مسئولین و مدیران نهادهای دولتی و خصوصی با کادر و ملی پوشان والیبال تماس می گیرند ولی در نهایت اغراض فریبکارانه خود را دنبال می کنند. در چند مین مورد از این دست، اخیراً فردی که خود را از دفتر سردار رویانیان معرفی می کرد برای اعطای پاداش پنهانی به ملی پوشان با سرپرست تیم ملی تماس گرفت و شماره بازیکنان تیم ملی را خواست، ولی در نهایت تماس هایی که با بازیکنان گرفته شد؛ حکایت از چیز دیگری داشت. چرا که فرد دیگری در تماس با ملی پوشان به دروغ اعلام می کرد که برای آزاد کردن چند زندانی کمک خواسته ایم و تا کنون سرپرست تیم ملی و رئیس فدراسیون مبالغ پانصد هزار تومانی و یک میلیون تومانی پرداخت کرده اند و شماره شما را هم برای جمع آوری اعانه در اختیار ما گذاشته اند!... اما خوشبختانه این کلاهبرداری هم با هوشیاری ملی پوشان و سرپرست تیم راه به جایی نبرد.

غرامت ۲ میلیون یورویی پرتغالی ها به کروش

پرونده جنجالی کارلوس کروش در دادگاه پرتغال به نفع سرمربی تیم ملی فوتبال ایران تمام شد. ماجرا از زمانی آغاز شد که کارلوس کروش با ماموران مبارزه با دوپینگ خوب برخورد نکرد. او وقتی سرمربی تیم ملی پرتغال بود، به دلیل حضور سرزده ماموران در ساعت ۷ صبح در اردوی تیمش، از کوره در رفت و با آن ها درگیری لفظی پیدا کرد پس از



آن فدراسیون فوتبال پرتغال، علیه کروش به دادگاه CAS شکایت کرد. هرچند در نهایت دادگاه به نفع سرمربی ایران رای داد ولی او همچنان درگیر این پرونده بود. بعد از آنکه شکایت فدراسیون فوتبال پرتغال به جایی نرسید، کروش بابت اخراجش از تیم ملی کشورش از فدراسیون پرتغال شکایت کرد که سرانجام دادگاه رای به نفع سرمربی فعلی تیم ملی ایران داد. به نوشته سایت های پرتغالی، کارلوس کروش مبلغ ۲ میلیون یورو غرامت از فدراسیون فوتبال پرتغال دریافت خواهد کرد.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

استخوان فسیل نمی‌شکند

ساسان احمدی، متأهل، کارمند بانک، تهران

من از کودکی عاشـق فسیل و زمین شناسی بودم اما مادرم خیلی مخالفت کرد. حالا پس از بیسـت سـال علاقه‌ام گل کرده و می‌خواهم زمین‌شناسـی بخوانم... خواب دیدم مرحوم مادربزرگم فسـیل می‌فروشـد. رفتم جلواز او فسیل بگیرم. گفت دانه‌ای پنج هزار تومن. گفتم اشکالی نداره و چند فسیل و مرجان و صدف زیبا انتخاب کردم. یک اسـتخوان ظریف هم بود. خواستم آن را بـردارم ولی شکسـت. انگار کسـی به من گفت اسـتخوان فسیل نمی‌شـکند. به مادربزرگ گفتم این فسیل نیست. اما استخوان را هم خریدم و رفتم. خوش و خندان بودم که پول ندادم.

تعبیر

بی‌گمان خودتان هم می‌دانید که این خواب را به دلیل گل کردن آن علاقه بیست ساله دیده‌اید که البته نکاتی هم دارد. مرحوم مادربزرگ نماد خود او و کسـانی است که بیسـت سال پیش از شما حمایت می‌کردند. در میان فسـیل‌ها مرجان و صدف هم برداشـتید که نماد علاقه کودکانه قدیمی شماسـت به سنگ‌های زیبایی که گاهی می‌دیدید و مادرتان نمی‌گذاشـت آنها را به خانه ببرید. آن اسـتخوان که شکسـت ولی خریدید، نماد علم تقریبا محدودی است که از زمین شناسی دارید. علت خریدن آن، حسـی است که در نوجوانی شما سرکوب شده: شما سـنگی یا چیزی برمی‌داشـتید. به نظـر خودتان چیزی قیمتی بود ولی مادر می‌گفت ارزشی ندارد. این که فسیل نیسـت. در آخر خواب که خوشحالید پول ندادید، و آن نرخ پنج هزار تومانی، به مسائل اقتصادی شما برمی‌گردد که انگار می‌گوید قبلا مشکلات مالی داشته‌اید.

خاله کفش فروش

زهره زهرایی، ۳۲ ساله، مجرد، فوق لیسانس شاغل، جاجرود

خواب دیدم با مادرم رفتم کفش بخرم. یک جفت انتخاب کردم که تقریبا شبیه دمپایی بود. در خانه وقتی که کفش را پا کردم، دیدم لنگه به لنگه اسـت. تنهایی به کفش‌فروشـی برگشتم. دیدم خاله‌ام شده فروشندّ آنجا. کفش را به پایم امتحان کرد و قانع شدم که اندازه و جفت است. بعد با خوشحالی به خانه برگشتم و بیدار شدم. توضیح اینکه مدتی است بین خانواده ما و خاله‌ام اختلاف شدیدی شده و قهریم.

تعبیر

تفسـیر خواب شـما کاملا مشـخص است. شما و مادرتـان نگرانید که شـما هنـوز مجردید. پس با هم می‌روید تا کفش بخرید (تقاضای ازدواج). کسی را که انتخاب می‌کنید، دمپایی اسـت یعنی نه به بار است نه به دار. این کفش هرچه به پای شـما محکم‌تر باشـد و پای شـما را گرفته باشد، وفاو ماندگاری آن مرد بهتر اسـت. هرچه به سـمت دمپایی گرایش کند و تق ولق باشـد، سسـت‌تر و ناپایدارتر است. کفش را به خانه می‌آوریـد و لنگـه به لنگه از آب درمی‌آید یعنی تأیید همان که گفتم: مردی که قابل اطمینان نیست و با شما جور در نمی‌آید. برای هم مناسب نیستید. بار دوم خاله فروشـنده می‌شود و در حقیقت دمپایی را به شما قالب می‌کند. و این یعنی چه؟ یعنی خاله که در بیداری با هم قهرید، نماد دشـمن اسـت (نه این که در واقعیت خاله دشمن شما باشد. در خواب نماد دشمن است) بنابراین شـما را قانع می‌کند که مردی را که برای شما مناسب نیسـت، انتخاب کنید. برای دخترانی مانند شـما که فکر می‌کنند سن از ازدواج‌شان دارد می‌گذرد، این خطر هست که چنان ناامید شوند که با مردی که از خودشان خیلی پایین‌تر اسـت، ازدواج کنند. این تصورات باطل اسـت و بارها گفتـه‌ام که هر دختـری می‌تواند مرد دلخواهش را به دست بیاورد و هیچ دختری نیست که خواهان نداشـته باشد. ناامیدی درد بسیار بدی است زیرا تولید کننده صدها درد دیگر است.

روحش همیشه هست

محسن کاکاوند، ۳۹ ساله، بیوه، شاغل، ایلام

نوزده سال پیش با دختر عمویم که فقط چهارده سال داشـت، ازدواج کردم. من جوانی متعصب و خشمگین بودم. با او بسـیار بدرفتاری می‌کردم. دسـت بزن هم داشتم که الهی خدا دستم را بشکند. روزی به او تهمت سنگین دزدی زدم. برایم مثل روز روشن بود که حق با من اسـت. زنم که هنوز تازه عروس بود، از شدت غصه و ناراحتی، خودش را کشت. یک ماه پس از مرگش دزد اصلی پیدا شد و اعتراف کرد. از آن روز به عذاب وجدان بدی دچار شـدم. احسـاس می‌کردم روحش همیشه همه جاهسـت. چند سـال گذشـت و کم کم وجودش کمرنگ شد تا این که دیگر هرگز او را حس نمی‌کردم و به یادش نمی‌افتادم. پس از نوزده سـال، تصمیم گرفتم ازدواج کنم. فامیل‌های مرحوم زنم، پا پیش گذاشتند و از من خواستند با خواهرزاده او ازدواج کنم. دختر خیلی خوبی اسـت که من هم دوستش دارم ولی از روزی که قرار و مدار عروسـی را گذاشـته‌ایم، هر شب به خوابم می‌آید. دو ماه اسـت که مدام خوابش را می‌بینم. همه خواب‌ها هم درسـت مثل هم دیگر است. او دارد برایم غذا می‌پزد. درسـت مثل همان روزهایی که زنده بود. برایم سفره می‌اندازد. بعد سفره را جمع می‌کند و چای می‌آورد. بعد لباس‌هایم را می‌شوید و خلاصه هر کاری که در آن روزها می‌کرد، همه را در خوابم انجام می‌دهد. یک کلمه هم با هم حرف نمی‌زنیم. بعد جعبه‌ای نشانم می‌دهد. این همان جعبه‌ای است که پول‌هایم را در آن می‌گذاشتم و فکر می‌کردم پول‌هایش را دزدیده. جعبه را نشـان می‌دهد و به حرف می‌آید و می‌گوید: زندگی منـو دزدیـدی. باید تقاص بدهی... بعد با وحشـت از خواب می‌پرم. لطفا تعبیر کنید که دارم دیوانه می‌شوم و می‌خواهم سر به صحرا بگذارم.

تعبیر

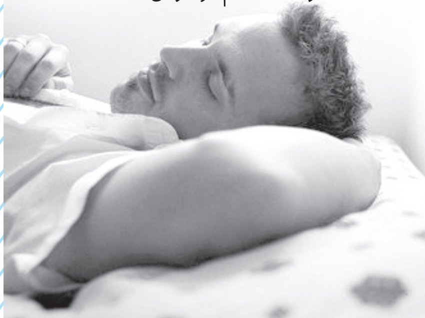
خواب شما یک علت بیشتر ندارد: دوباره وجدان درد گرفته‌ایـد. چرا؟ زیرا می‌خواهیـد ازدواج کنید و چون تجربه‌ای هم دارید، دیگر قرار نیسـت به همسـر دوم تهمت بزنید یا دست‌تان را رویش بلند کنید. پس زندگی تازه شما سرشار از آرامش و لذت خواهد بود یعنی همان چیزی که از همسـر اول دریغ می‌کردید. البته تقصیری هم نداشـته‌اید زیرا بد تربیت شـده بودید و هنوز خام بودید. مطمئن باشـید که این روح او نیسـت که همیشه حاضر اسـت. این وجدان شماست که همیشه یادآوری می‌کنـد که چه زن خوبی داشـتید و با ندانم‌کاری‌های خودتان، او را از دسـت دادید. وجدان شـما که معتقد است هر عملی عکس‌العملی دارد، منتظر روزی است که دست روزگار انتقام او را از شما بگیرد. و ممکن هم هست همین طور بشـود زیرا کسـی که مدام به سوی خودش انـرژی منفی بفرسـتد، آن انرژی‌ها تلمبار می‌شـوند و روزی هم به حد انفجار خواهند رسـید. پیشنهاد می‌کنم پیش مشاور بروید تا با روانکاوی و دادن آرامش به شما حال‌تان خوب شـود. اما باید به شـما بقبولاند که اتفاقی بوده و گذشـته و شما آن جوان نوزده سال پیش نیستید و بـه جای او مجازات نمی‌شـوید. ازدواج را هم به وقتی واگذار کنید که خوب شده باشید.

خواب کاخ مجلل

مهشید اصحابی، چند ساله؟ مجرد یا متأهل؟ شاغل یا خانه‌دار؟ ساکن؟ و....؟

تعبیر

کسی که خواب مهشید اصحابی را در نامه تعریف کرده، با این که جزئیات خواب را نوشته اسـت، حتما می‌دانـد که خواب را باید بیننده خواب تعریف کند و خودش تعبیر بخواهد. برخی از خواب‌ها حقایق شخصی بیننده خواب را نشان می‌دهند بنابراین خوب اسـت خـواب را خودتان تعریف کنید تا تعبیرش را هم فقط خودتـان بدانید. دیگر این که خوابی را که دیگری نقل می‌کند، ممکن اسـت آن را غلط تفسـیر کنم. بنابراین لطفـا خودتان تلفـن کنید و خواب را تعریف کنید. اگر امـکان تلفن ندارید، ایمیل بزنید یا نامه بنویسـید. مشخصات خودتان را هم فراموش نکنید.



پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست


فروردین

آسمان دلتان گرفته و خشمگین به نظر می‌رسد ودر دل ده‌ها گله و شکایت از زمین و زمان دارید و از همه اینها مهمتر اینکه غمی را از درون احساس می کنید و خواسته و ناخواسته خود را از نظر روحی شکنجه می‌دهید، در حالی که باید از بزرگ‌نمایی در هر نقطه‌ایی از زندگی خودداری کنید چرا که شما چهره‌های مختلف زندگی را دیده‌اید و خوب می‌دانید که هر اتفاقی که بیفتد تا چه حد می‌تواند در پایه‌های زندگی تأثیر گذار باشد و این همان معنای واقعی زندگی است که باید آن را درک کنید و بپذیرید که وجودش تنها و تنها به نفع شماست و بدون تأمل در اصلاح اشکالاتی که وجود دارد بکوشید و خود را از بلاتکلیفی همیشگی بیرون بیاورید و امروز و فردا نکنید و از ابزارهای خوبی که در اختیارتان است استفاده ببرید و بدانید که خیلی زود به رضایت خاطر خواهید رسید اگر آن را بپذیرید!


اردیبهشت

همانطور که می‌دانید صبور هستید و چون یک انسان فرزانه عمل می کنید و نباید اجازه دهید که روح بزرگتان در گیر مسایل روزمره شود و البته می‌پذیرم بر خلاف چیزی که بروز می‌دهید درون تان قلمرو آرامش است و مهمترین ثروت شما باور و اعتقاد به خداست که باید قدرش را بدانید و بدانید که اطرافیان و عزیزان نیز قدر زحمات شما را می‌دانند و ارزش خاصی برایتان قائل‌اند، پس دل‌هایتان را متحد کنید و به خود ببالید و بدانید که شما از لحظه‌های زندگی آرام و بی دغدغه عبور خواهید کرد و در این روزها نیز که می‌بینید بخت و اقبال با شما یار و همراه است فقط کافیست برای تغییر حالت خود اراده کنید، همین!


خرداد

به راستی که صاحب اختیار هستید و نقش وجایگاه مهمی دارید و خوشبختی واقعی در دستهای شماست، اگر ملاک های واقع‌بینانه خود را به کار بگیرید و از درون احساس کنید که تفاوت‌های شما با دیگران حتی قابل قیاس نیستند، پس سلامتی‌تان را در درجه اول الویت‌هایتان قرار دهید و به آنچه که دارید ببالید و از کارهای پر دردسر دوری جویید و افکار مزاحم را از ذهنتان دور بریزید و بدانید که چشم‌انداز خوبی را پیش‌رو خواهید داشت و نیازهایتان برآورده خواهد شد و شما در این مسیر فقط باید بیهوده انرژی، قدرت و داشته‌هایتان را صرف نکنید و پنجره دلتان را به روی آنچه که عشق الهی می‌نامید باز کنید.


تیر

مشکل گشایید و آرمانهایتان واضح و دقیق است و برای خوشبخت بودنتان کارهای زیادی می‌توانید انجام دهید و با اینکه از خوبی دیگران لذت می‌برید، ولی دلتان می‌خواهد که همه را به ساز خود برقصانید و به فکر برنامه‌ریزی هوشمندانه‌ای هستید و می‌خواهید تغییرات لازم را در خود و محیط اطرافتان ایجاد کنید. پس از لجبازی دوری جویید و مراقب باشید که درگیر حاشیه‌های زندگی نشوید و با واقعیت‌ها کنار بیایید و بدانید که شما تولد دوباره‌ای را پیش رو دارید اگر آماده باشید!


مرداد

یاد گرفته‌اید که مهربان باشید و برای همین است که همانند رودی عمیق آرام هستید و از بلاتکلیفی گریزان و مهارتهای خوبی را در مقابل دیدگان متعجب دیگران به نمایش گذاشته‌اید و ایده‌هایتان را بدون تردید پیش می‌برید و به کارهایتان سرعت بخشیده‌اید تا افسوس ناکامی‌های گذشته را از دلتان بیرون بریزید اما در کنار اینها روزهای شلوغی را هم پیش رو دارید و این می‌تواند برایتان سرشار از لذت‌های کوچک و بزرگ و البته سرشار از بحران باشد، ولی یقین بدانید با همدلی چون گذشته غوغا خواهید کرد یقین بدانید!


شهریور

حضور شما در لحظه‌های زندگیتان آگاهانه و هوشیارانه است و خالصانه بندگی می‌کنید و انرژی مثبت درون‌تان موج می‌زند و روزها و لحظه‌هایتان را با یاد و نام خدا آغاز می‌کنید و خواهان چیزی هستید که بی‌گمان لطف محض است و بس اما کاش بعد از پیروزی بر بحران‌ها هم معجزه‌هایی که مقابل چشمان شما به وقوع پیوسته را درک کنید و دلتان را به دریا بزنید و یک بار برای همیشه مقیاس‌های سنجش دوست داشتن دیگران را هم متعادل سازید و از پنجره‌ایی که به رویتان گشوده شده و دنیا را به کامتان شیرین می‌کند به اطرافیان لبخند بزنید.


مهر

خیرخواه و ریسک‌پذیر هستید و اهداف بلند پروازانه شما ذهنتان را خوب به خود مشغول کرده و در عین حال دوست دارید که آرام ولی پیوسته حرکت کنید تا همانند آسمان آبی فراگیر شوید،اما کاش بپذیرید که در این مسیر هم باید معلومات خود را افزایش دهید و از رقابت ترسی به دل راه ندهید که خداوند در همه حال در کنارتان است. پس مشکلات را بپذیرید و برای حل آنها بجنگید و تعهدی را که به خودتان داده‌اید فراموش نکنید و به آن وفادار بمانید و خود را فقط و فقط با خود مقایسه کنید و بس!


آبان

ذهن پرمشغله‌ای دارید و خود را زیادی درگیر پیچ و خم زندگی کرده‌اید و با اینکه به توانایی‌های خود ایمان دارید،از کاستی‌ها و بی‌عدالتی‌ها شکایت می‌کنید و بر خلاف آنچه که نشان می‌دهید عاطفی و احساساتی هستید که باید آن را به عنوان بخشی از زندگی خود بپذیرید و از درون آرام بگیرید. دوست خوبم! خوب می‌دانم که احتیاج به تشویق یا به قول شما حمایت دارید و آن را حق خودتان می‌دانید اما بپذیرید که شما هم در مقابل آن باید مسؤولیتی سنگین‌تر را به دوش بکشید و کاستی‌ها را گردن دیگران نیندازید و ارزش واقعی خود را بدانید.


آذر

قبول دارم که زیادی فعال هستید و خود را روشنفکر هم می‌دانید و ستاره آسمان شما پرنورتر و درخشان‌تر از ستاره‌های دیگر است، ولی با این حال وقتی از عملکردتان راضی نیستید به خصوص از گذشته خود این موضوع روی همه رفتار شما تأثیر منفی می‌گذارد در حالی که باید منصفانه قضاوت کنید که عاقلانه مسایل را عهده‌دار شوید تا بتوانید کسالت روحی خود را از بین ببرید و حرکت را در برنامه‌روزانه خود بگنجانید و به جای سرزنش کردن خود و دیگران بین انتخاب‌هایتان دقت بیشتری به کار ببندید چرا که این کار هیچ مشکلی را حل نخواهد کرد. در ضمن اگر موانعی را پیش رویتان می‌بینید باید بدانید که عامل ایجاد آنها هیچ کس جز خودتان نیستید.


دی

قاطع و استوار هستید و بسیار قدرتمند عمل می‌کنید و شما بیشتر از دیگران دوست دارید که اتفاق‌های خوشایند زیادی برایتان رخ دهد و البته برای رسیدن به این هدف هم باید بیشتر به دیگران محبت کنید، چرا که وجودتان به وسعت دریا است و نقش شما پررنگ‌تر از بقیه اعضای خانواده اما در عمل دچار شک و تردید می‌شوید و این کار باعث کاهش انعطاف‌پذیری شما می‌شود و برای حل شدن مشکل تنها باید شهامت به خرج دهید و بدانید که امکان انجام هر کاری منوط به شکل خواستن شما و اعتماد شما به خودتان است به خصوص برای شما که بسیار کارآمد هستید.


بهمن

به راستی که کامیاب هستید و گاه کم حرف و وظیفه‌شناس می‌شوید و گاه پر از ارزش‌های خاص و البته تکیه‌گاه امنی برای خانواده محسوب می‌شوید و کاش باور کنید که کوه نیز می‌تواند به شما تکیه کند، پس با خودتان آشتی کنید و به خدا پناه ببرید و نیازهای ضروری و غیرضروری خود را تفکیک کنیدو زندگی زیبایتان را بیشتر دوست داشته باشید و محکم‌تر از قبل عشق و اشتیاق‌تان را با عزیزان قسمت کنید. در ضمن بدانید که روزهای خوبی را پیش رو دارید، که به راستی وقتی اراده می‌کنید نمونه ندارید.


اسفند

حس شوخ‌طبعی خوبی دارید و سبک زندگی شما بسیار متفاوت‌تر از دیگران است و خوب می‌دانید که کجا ایستاده‌اید و در کدام قسمت از زندگیتان خطا داشته‌اید و به خوبی متوجه ایرادهای کارتان هستید، اما همچنان به دنبال چراهایی هستید که این سوال‌ها فرصت لذت بردن را از شما می‌گیرد که باید بیشتر حواستان را جمع کنید تا دیگران نیز در کنار شما آرامش را احساس کنند، پس داشته‌هایتان را مدیریت کنید و قبل از اعتماد به خود تأکید داشته باشید که در این ورطه لرزشی نداشته باشید که کلید موفقیت شما همین است!

انسان از اعمال عادل شمرده می شود نه از ایمان تنها

● حضرت عیسی مسیح

ورزشی

بقیه از صفحه ۵۹

پژمان: جالب اینکه این رشته‌ها ربطی به هم ندارند. اگر دلالها فکر می کردند که برگشت پول در کشتی، تکواندو و یا وزنه برداری اندازه فوتبال بود پولشان را آنجا برده و تمرکزشان را بر روی آن رشته‌ها می‌گذاشتند. البته به تازگی این اتفاقات می‌افتد. در سطح دنیا هم فوتبال فراتر از همه رشته‌هاست.

سیاوش: به نظرم در این مدت به فوتبالیستها خیلی بی احترامی کرده اند.

علی: امروز چه کاری باید انجام دهیم؟ البته به جز توجه به فوتبال پایه...

پژمان: باید به این مربی وقت دهیم. اگر او را عوض کنیم، چه کسی را جایش بیاوریم؟! حداقل تا نیم فصل به زمان احتیاج دارد.

سیاوش: یعنی تعویض مربی هیچ کمکی به تیم نمی کند؟

پژمان: نه!

حامد: حال اگر مربی را عوض کردیم، چه کسی را جایش بیاورم؟! استقلال یک امیر قلعه‌نویی با آن شخصیت خاص را دارد. پرسپولیس چه کسی را دارد؟

پژمان: این هم ضعف دیگری در فوتبال ایران است. به همین دلیل می گویم باید تیمهای پایه را تقویت کرد. امروز فوتبال حامد کاویانپور، محمد نوازی، علی انصاریان و... تمام شده است. امروز این بازیکنان را به کلاس مربیگری بفرستید که ده سال دیگر کاسه چه کنم چه کنم دستتان نگیرید که هیچ مربی در ایران نداریم! به جای اینکه خوزه را بیاورید، این بازیکنان را شش ماه در کنار رئال یا منچستر بفرستیم. ما چند مدرسه فوتبال واقعی در ایران داریم؟ هیچی!

حامد: تمام گند کاری‌ها درباره والدین بچه‌ها و یا گرفتن پول و هزاران کثافت کاری دیگر در همین مدارس فوتبال اتفاق می‌افتد. از سوی دیگر مگر فوتبالیستی حاضر می‌شود در تیمهای کوچک یا پایه کار کند؟

پژمان: حرف درست است. به دوستان خودم می گویم که در تیمهای نوجوانان کارشان را شروع کنند و در جواب می گویند ما با این اسم باید در تیمهای پایه باشیم؟! ادعای دوستان هم زیاد است. همه تا عمر بازی شان به پایان می‌رسد، دوست دارند به یکباره سرمربی پرسپولیس شوند. باید ده سال کار پایه انجام داد تا بتوان به تیم بزرگسالان رسید. البته برخی دوستان هم فقط به مدرک توجه می کنند.

سیاوش: مدرک که مهم نیست. مربی باید یک کاریزمای مربیگری هم داشته باشد و گرنه به صرف گرفتن مدرک که نمی توان مربی شد.

پژمان: دقیقاً این حرف درست است. کاریزما فقط به اینکه آدم لات باشد و یا فحش بدهد نیست. امروز پاشازاده روش خوبی در پیش گرفت. حضور در یک تیم دسته دو و موفقیت با آن تیم. اگر به همین روش ادامه دهد، چند سال دیگر مربی استقلال هم خواهد شد. این روش درست است.

علی: بلاژ از دسته چهار سوئیس مربی گری اش را شروع کرد و پله پله بالا آمد. اشکال از باشگاه‌های ما هم هست. امروز میلان قرارداد جلوی گاتوسو گذاشته که با پایان بازی، به عنوان مدیر در این تیم مشغول شود و یا اینزاگی که الان مربی تیمهای پایه میلان شده. باشگاه‌های ما هم بد عمل می کنند.

پژمان: حرف درستی است اما این اتفاق هرگز در ایران نمی‌افتد. اینقدر فوتبال ما مریض شده که حرفهای ما هیچ تاثیری در درست شدنش ندارد.

علی: به عنوان پایان بحث. پژمان نظرت چیست که یک روز با حامد و علی لطیفی جلسه‌ای در دفتر مجله بگذاریم و مفصل از فوتبال حرف بزنیم؟ سیاوش هم که کلاً کم حرف است و فکر نکنم بیاید.

پژمان: سیاوش که شادابیان فوتبال ما هست و اگر نیاید، من هم نمی آیم! اما موافقم. یک روز هماهنگ کنیم و به همت مجله شما جلسه‌ای درباره مشکلات فوتبال بگذاریم. شاید که اندک تاثیری هم داشته باشد.

سیاوش: من هم می آیم. چرا حرف توی دهن من می گذارید؟

حامد: سوالات رو هم من طراحی می کنم...

مسابقه‌داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

– مردم، نترسین! آرامش خودتون رو حفظ کنین! این سومین قلاده شیری هست که در این سه هفته به امون خدا ولشون کردن، نیم ساعت قبل که عابری با گوشی‌اش به ما اطلاع داد، چند خیابان پایین‌تر بود و مارو تا اینجا کشوند. نگاه به غرش و هیبت‌اش نکنین. دست آموزه. گشنه شه. حالا چند تیکه گوشت الاغ بهش میدیم، رام میشه، رام رام!

مردم کمی آرام می‌شوند و سرو صداها هم، کم‌تر، ولی ترس و وحشت همچنان در چشم‌ها دیده می‌شود. هنوز شیر با خشم می‌غرد. یکی از مامورها چند تکه گوشت گنده جلویش می‌اندازد. شیر با حرص و ولع شروع به خوردن می کند. یکی از مامورهای حفاظت، آرام آرام یال و کوپال شیر را که حالا سیر شده، نوازش می کند. مامور دیگر هم، برای مردم کنجکاو دور و برش توضیح می‌دهد:

– یه عده که عاشق حیووناتن، این شیرها رو وقتی توله هستن می‌خرن. پول زیادی هم براشون میدن. بعد می‌بینن که اینا روز به روز گنده‌تر می‌شن و روزی هفت هشت کیلو گوشت می‌خورن و ماهی دو سه میلیون براشون خرج داره، ولشون می کنن تو خیابون. حالا هم ماشین سازمان حفاظت میاد می‌بردش باغ وحش، شما نگران نباشین.

مصطفی، در حالی که پک‌های عمیق به قلیان می‌زند، آهی می کشد و نگاهش روی شیر مات می‌شود و زیر لبی می گوید:

– عجب شیر تو شیری شده!

پاورقی‌تاریخی

بقیه از صفحه ۳۹

کسل و چشمی که از بی خوابی سرخ شده بود، کارزار را آغاز کردند. اسب‌ها نیز که جُل و بالاپوش‌های زمستانی نداشتند، از رطوبتی که تا مغز استخوانشان نفوذ کرده بود، کسل و بی‌قرار شده بودند.

کاروس فرمود در شیپور بدمند و جنگ را آغاز کنند. لژیون‌های منظم و نیرومندش آرایش نظامی گرفتند. جلو هر لژیون چیزی شبیه منجنیق‌های کوچک حرکت می کردند که سر و گردنی به شکل خروس داشتند. بهرام پنداشت که آن وسیلهٔ جنگی چیزی نیست جز منجنیق‌های کوچکی که نخواهند توانست مؤثر باشند. او فرمان داد ارابه‌هایش به سوی دشمن یورش ببرند و همه را از دَم تیغ بگذرانند اما در آن زمین ناهموار نمی‌شد تاخت و ارابه‌رانان خسته و اسب‌های خسته‌تر شان به‌سختی و با سرعتی پایین به سوی رومی‌ها تاختند. هنگامی که ارابه‌ها به تیررس رسیدند، از دهان خروس‌ها آتش پرتاب شد. آتشی که نه فتیله داشت نه هیزم. انگار مایعی غلیظ بود که پرتاب می‌شد و چون روی اسب‌ها و ارابه‌ها می‌افتاد، آنها را آتش می‌زد. این آتش طوری بود که اگر رویش آب می‌ریختند، خاموش نمی‌شد. ایرانی‌ها که تا آن روز چنان اسلحه‌ای ندیده بودند، حیران شدند که این چگونه آتشی است که مایع است و با آب خاموش نمی‌شود. امروز می‌دانیم که آنها آتش نامیرای خود را با فسفر می‌ساختند و می‌توانیم نتیجه بگیریم که رومی‌ها فسفر را کشف کرده بودند اما هنوز نمی‌دانستند چیست. تنها استفاده‌ای که از آن می‌بردند، ساختن آتش نامیرا بود که آن را از مردم بیزانتیوم آموخته بودند. چهارصد سال بعد در جنگ معاویه و بیزانتیوم (استامبول) از همین آتش استفاده کردند و کشتی‌های خلیفه را به آتش کشیدند. آنها آتش را به دریا می‌ریختند و کشتی‌های دشمن را در بقر می گرفتند. باری... فرمانده ارابه‌های ایرانی کسی بود به نام فره‌رام که او را فرام می‌خواندند. او ارابه‌اش را به سوی یکی از خروس‌ها راند تا آن را از کار بیندازد. هنگامی که ارابهٔ فرام به خروس آتش‌انداز نزدیک شد، از دهان خروس آتشی بیرون جهید و به اسب‌ها و خدمهٔ ارابه و فرام چسبید. جامهٔ فرام آتش گرفته بود ولی او از پای ننشست و خودش را از خروس بالا کشید و همان‌جا با خدمهٔ خروس آتش‌انداز جنگید و سرانجام از خروس به زمین افتاد و کاملا سوخت... هفتهٔ آینده به شما خواهم گفت که نتیجهٔ این جنگ چه شد و آیا کاروس توانست وارد تیسفون شود یا بهرام دوم او را از آنجا بیرون کرد؟ باور کردنی نیست که بهرام دوم با اوضاعی که داشت، توانسته باشد ایران را از شکستی مهیب نجات بدهد. شکیبایی پیشه می کنیم تا ببینیم سرانجام چه شد.

ادامه دارد

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❋امیدو آرش عزیزم، آینه تمام نمای عشق، رسمشان معرفت و یادشان صفای دل، پس آن گاه که دست نیاز به سوی تو، خدای مهربانم می آورند پر کن از آنکه مرام خدایی توست، تولدتان مبارک **مادر و پدرت، راضیه و امیر رضا امیری ـ تهران**

❋زهرا جان، لبخند زدی به آسمان آبی شد، شب های قشنگ ماه تولدت مهتابی شد، پروانه پس از تولد زیبایت تا آخر عمر غرق بی تابی شد، تولدت مبارک

حسین آغاسی زاده ـ مشهد

❋پدر و مادر عزیزم، جناب عزیزالله کبیربیگی و سرکار خانم مرضیه غلامزاده، سی و دومین سال زندگی مشترکتان را به شما زوج مهربان تبریک می گوییم و امیدوارم همیشه سلامت باشید **راضیه و امید و آرش امیری**

❋الناجان، تولد یک سالگی تو در دل تابستان برای ما بهار پر گلی را هدیه بخشید، تولدت مبارک **خاله راضیه و امید و آرش امیری ـ تهران**

❋خسرو جان، با هفت آسمان پر از گل یاس و میخک، با صد دریا پر از عشق و اشتیاق و پولک و یک قلب عاشق با یک احساس بی قرار و کوچک می خواهد به تو بگوید، تولدت مبارک **آبجی پروین محمدی ـ تهران**

❋آقامراد، همسر مهربانم، چهارم مهر پنجمین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما همسر مهربان و دلسوز تبریک می گویم دوستت دارم

همسرت ساناز هستی ـ میانه

❋فرناز مهربانم، ای گل گیلاس ها در گوش تو / ای تمام عشق در آغوش تو
ای که سمت پر گشودن روی توست / اول تقویم من زاد روز توست،
عزیزم تولدت مبارک **خاله طاها مرادی ـ تهران**

❋علیرضای عزیزم، انگار خدا تمام خوبی ها را یک جا جمع کرد و در چهارم مهر به من هدیه داد و من تا چندی پیش از آن بی خبر بودم و حالا برای داشتن تو به خود می بالم، سالروز ازدواجمان مبارک **همسرت زهرا یعقوبی ـ اندیشه**

❋زهراجان، همسر مهربانم، یکم مهر سالروز تولدت را به دوست و رفیق باوفایم تبریک می گویم **همسرت رضا فرهنگی و پسرانت یاسین و حسین ـ بروات بم**

❋خسرو جان، برادرزاده عزیزمان، هزاران بار خدا را شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شگفتن گلی چون تو باشد، ۵ مهر، سالروز شکفتنت مبارک

مادربزرگ، پدر و مادر (محمدی، حاجی زاده) عموها و عمه ها ـ اردبیل

❋معلمان عزیزم، خانم ها (نیری، فاطمی، سالک، شفیعی، نعیمی، عینعلی) بازگشایی مدارس خاطرات دل انگیز سال های ۶۱ تا ۶۵ را به یادمان می آورد، موفق و موید باشید **دانش آموز مدرسه دین و دانش اردستان ـ انسی مشتاقی**

❋خسرو مهربان، همسر خوبم، ۷ مهر چهارمین سال پیوند ناگسستنی مان را به شما همسر مهربان و امید زندگی من تبریک می گویم، امیدوارم مثل همیشه خندان و سلامت باشی **همسرت ناهید براتی ـ تهران**

❋دختر نازم، هستی جان، سه سال شد که خداوند ما را بهره مند گل وجودت کرده و برای آن همیشه شاکر او هستم، روز میلادت مبارک

پدر و مادرت علی وفایی و آسیه موسوی ـ تهران

❋مهدی من، مهر ماه، ماه میلادت مبارک و با قلبی سرشار از شادی و شور، خوشبوترین گلهای هستی را همراه با خوش آهنگ ترین ترانه گیتی به مناسبت سالروز ازدواجمان تقدیمت می کنم، دوستت دارم **همسرت زهره زارعی ـ بوشهر**

❋محمدم، عزیزترینم، ای کاش باور کنی نوشته ای که به مناسبت تولدت تقدیمت کردم حرفهای دلم و احساس واقعی ام بود که تو پاره اش کردی، عزیزم بی نهایت دوستت دارم **همسرت زهرا**

❋سرکار خانم صفایی، مدیر مدرسه زهرای اطهر، بدین وسیله برخورد باصفا و صمیمی همراه با صداقت شما را با اولیا و دانش آموزان بهانه قرار داده و آغاز سال تحصیلی را به شما همکاران و دانش آموزان تبریک می گویم

جمعی از اولیاء منطقه ۱۳

❋ستایش عزیزم، زندگی زیباست مثل قاب عکس چند نفره که لبخند تو گوشه ای از آن باشد، سالروز تولدت مبارک

خانواده یعقوبی و بابا علیرضا و مامان زهرا و خواهرت سوگند ـ اندیشه

❋سبینود جان، دخترم، با تقدیم ۱۵ شاخه گل رز، روز تولدت را همزمان با شروع سال تحصیلی به امید موفقیت تا رسیدن به مدارج عالی زندگی تبریک می گویم

مامان فاطمه و بابا حسین علیزاده ـ تهران

❋دوست عزیزم، لیداجان، امیدوارم خوشحالی در خانه شما برقرار باشد و هیچ اندوهی در دل شما راه نیابد، از صمیم قلب بهترین دعاها را برای شما دارم، همیشه خوشحال و خندان باشید **دوستت ناهید دالایی ـ تهران**

❋حامد عزیزم، روز تولد توست، میلاد تمام خاطره ها آن روزها غیر ممکن است از یادم برود، نبض حیاتم، سالروز شکفتنت مبارک **نسیم کاظمی ـ رشت**

❋امیر عباس عزیزم، چهارم مهر را با چهار سبد گل مریم تقدیم به تو که شایسته ترینی جشن می گیریم، دوستت داریم **مادرم زهرا و پدرت شکرالله فیضی ـ تهران**

❋حاج آقا رمضانی، به پاس تمام زحمات شما نسبت به پسرم سید محمد از خداوند می خواهم وجود نازنینت را برای خانواده مهربان و همسر دلسوزت و همچنین خانواده ما سلامت و تندرست نگه دارد **خانواده سید مصطفی قاسم نژاد ـ تبریز**

❋سید رضا عقیل زاده، دایی خوبم، بابت تمام خوبی هایت بی نهایت سپاسگزارم، خداوند شما را همیشه موفق و موید نگه دارد **خوهرزاده رضا نیکخو ـ ابهر**

❋مادر مهربان، تو تنها امید زندگی ما هستی و ما تمام خوشبختی های زندگی مان را مدیون تو فرشته مهربان که هم برایمان پدر بودی و هم مادر، دوستت داریم

فرزندانت محمد، محمود، مریم حق پرست ـ تبریز

❋ دخترم عزیزم، ساناز جان، موفقیت را در رشته مهندسی پزشکی که باعث افتخار ما بوده و هست به شما دختر گلمان تبریک می گوییم، دوستت داریم. امیدوارم موفقیت تا پایان زندگی ادامه داشته باشد

پدرت موسی ربیعی و مادرت نرگس داودنژاد ـ رشت

❋فریده جان، فصل زیبای پاییزی را به میهمانی وجود نازنینت فرا می خوانم تا طراوت و زیبایی چشمانت به مانند قشنگی این روزهای دل انگیز باشد و من این فصل را این گونه تبریک گفته باشم **همسرت حجت گنجی ـ اراک**

❋دایی عزیزم، چگونه بگویم قشنگ ترین روز دنیا روز تولدت توست و نگاهت زیباتر از خورشید، ۴ مهر تولدت مبارک

خواهرزاده هایت فائزه، محمدمهدی، مینا اردشیری ـ لردگان

❋برادر عزیزم، محمدجان، از با تو بودن دل عادتی ساخت که هرگز بی تو بودن را باور ندارم، تولدت مبارک **خواهر فائزه و مینا اردشیری ـ لردگان**

❋سارا عزیز، خواهر مهربانم، آسمان را با تمام ستارگان پرنورش دوست دارم و تک ستاره آن همچون خورشید تویی که گرمابخش خانواده هستی گل خانواده ۷ مهر تولدت مبارک

پدر و مادرت، رضا، سهیلا نبوی و خواهرت سیمین قمبرپور ـ ساری

❋آقاحبیب، همسر مهربانم، هشت مهر دومین سالروز ازدواجمان را به شما همسر عزیز و زحمت کش تبریک می گویم، از خدای بزرگ می خواهم که همیشه شاد و خندان و سلامت باشی **همسرت کبری سلیمانی ـ قم**

❋توحید نازم، ای تکیه گاه زندگیم، ای که عزیزی در قلب من، ای که امروز و فردای منی دوست دارم بدانی که دنیای منی، با قشنگ ترین تبریکات قلبم را تقدیم وجودت می کنم، ۴ مهر تولدت مبارک **لیلا پورعابد ـ سلماس**

❋ماندانا همسر مهربانم، ۷ مهر زاد روز تولدت را از صمیم قلب شادباش می گویم. عزیزم تولدت مبارک. **همسرت علی پولی - تبریز**

❋همسرم فاطمه جان، از خدا سپاسگزارم که همسری دلسوز و وفادار چون تو را برایم آفریده است. ۶ مهر تولدت مبارک. **اسلام سهرابی و دخترت آیناز - تبریز**

❋پرنام خوبم دخترگلم، ۷ مهر چهاردهمین سالروز تولدت را با ۱۴ شاخه گل یاس جشن می گیریم دوستت داریم عزیزم. **پدرت محمدرضا و مادرت زینب شکری - تبریز**

شجاعت خود در ادای دفاع از ضعیفان به کار بیر نه علیه ضعیفان

●مهاتما گاندی


روشنک اشهدی ۶/۵ ساله از صومعه‌سرا


فاطمه‌سادات شاکر اردکانی


تکتم‌السادات طباطبایی ۶ ساله از بافق


سپهر رحیمی ۷ ساله


یاسمین رعنایی‌نسب ۷ ساله از مشهد


مهسا محمدی شادان ۶ ساله از گناباد

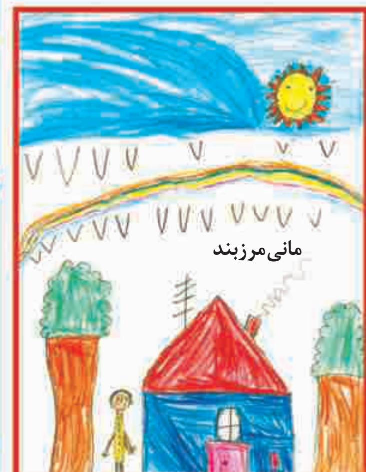

ملیکا دهقانپور


تارا دادخواه ۸ ساله از تهران


لعیا خسروشاهی ۱۰ ساله از تهران


سیدمتین حسینی ۷ ساله از مارلیک


کیمیا امانی زنوز ۸ ساله


مانی مرزبند


ملیکا دهقانی ۹ ساله


ابراهیم خدادادی


مهتا امیرانی ۷ ساله از کرج


محمد خدادادی